

THE SLAUGHTERER

داستان فارسی

سلاخ

زکریا هاشمی



سلاخ



نشر مَهْرِي

داستانِ فارسی، رمان * ۹۳

سلاخ

نویسنده: زکریا هاشمی

| چاپ اول: نشر مهري، لندن، زمستان ۱۴۰۰

| شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۰۲۹-۱۸-۸

| صفحه آرایی و گرافیک جلد: استودیو مهري

| ویراستار: مهدی خطیبی

| نقاشی روی جلد: بخشی از اثر قصایی، دیوید تیریز جوان، ۱۶۴۲

مشخصات نشر: نشر مهري، لندن، ۲۰۲۲ میلادی /
۱۴۰۰ شمسی.

مشخصات ظاهري: ۲۵۲ ص: غیر مصور.
موضوع: داستان.

کلیه حقوق محفوظ است.

© ۲۰۲۲ زکریا هاشمی.

© ۲۰۲۲ نشر مهري.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com



THE SLAUGHTERER

سلاخ

زکریا ہاشمی



Zakaria Hashemi

سیاهی موتورسواری در انتهای سراب نقره‌ای رنگ پهنه دیده شد. سیاهی سوار و موتور درهم آمیخته بود که میان سراب و هُرم رقصان گرما کج و معوج می‌شد و نزدیک می‌آمد و صدای تاپ‌تاپ موتورسیکلت در اثر چرخش باد کویر کم و زیاد می‌شد. سیاهی نزدیک شد و شکل گرفت و دیده شد، موتورسیکلت سایدکار دار آلمانی از زمان جنگ جهانی دوم بود. مردی با لباس خاکی رنگ و کلاه راننده‌های زره‌پوش به سر و نقاب دودی رنگ روی چشمانش با چهره‌ای آفتاب‌سوخته سوار بر موتور بود که آمد کنار بوته سفید خیلی بزرگی نگه داشت، و موتور را خاموش کرد و گذاشت روی جک و پیاده شد و نقابش را بالا زد و به سایدکار موتورش نگاه انداخت. لاشه گورخری بزرگ با گردنی بریده در گودی آن فرو رفته بود. مرد موتور را دور زد و آمد کنار سایدکار گوش‌های گورخر را گرفت و کشید بالا، طوری که گردن بریده‌اش روی لبه آهنی افتاد و کله‌اش به طرف بیرون در معرض دید قرار گرفت. لبخند مغرورانه‌ای صورت پرچین و آفتاب‌سوخته‌اش را باز کرد. سیگاری به لب گرفت و آتش زد و حین پک زدن، قدم‌زنان رفت پشت بوته بزرگ شاشید و آمد این طرف بوته و کش و قوسی به بدنش داد و اطراف را پایید.

۱. سایدکار اتافک نیم‌تنه و تک‌چرخه که آن را به بغل موتورسیکلت می‌بندند و یک نفر در آن می‌نشیند.

سن و سالش به پنجاه قد می‌داد. چند پک پی‌درپی به سیگارش زد و بعد آن را انداخت نزدیک بوته و با نوک پوتین له کرد که یک مرتبه صدای خش‌خشی شاخه‌های بوته را تکان داد. مرد هوشیارانه به عقب جهید و خم شد، با دقت زیر شاخه‌های تیغ‌دار بوته را نگاه کرد. مارمولکی بزرگ خزید و رفت لای شاخه‌های درهم بوته. مرد لبخندی زد و با خودش گفت: «هه، دکی!... من و باش... خیال کردم ماره...»

بعد رفت سوار موتورش شد، آن را روشن کرد و تقابش را کشید پایین و آن را روی چشمانش جابه‌جا کرد و بعد تکانی به فرمان موتور داد و پُرگاز راه افتاد و از کویر به سمت صحرای خشک و شنی دور شد...

گرمای بعدازظهر شکسته بود که شکارچی رسید به نزدیک خانه‌اش. از کنار کاروان‌سرای گذشت و رسید به کوچهٔ پهنی که خانه‌اش در وسط آن قرار داشت. خیلی آرام و آهسته حرکت می‌کرد، دلش می‌خواست که مردم شاهکارش را ببینند. صدای تاپ‌تاپ موتورش یک در میان شد. بچه‌های ریز و درشت محل با سروصدا به پیشواز شکارچی آمدند و با موتور همپا شدند...

سروصدای بچه‌ها بزرگ‌ترها را کنجکاو کرد. شکارچی میان بچه‌ها همراه با آن‌ها وارد کوچهٔ خودشان شد. سگی در خرابه پارس کرد و دوید بالای سر صاحبش که جوانی بیست و یک‌دوساله بود. پیشانی خاکی و خراشیده‌اش را لیسید و دوباره پارس کرد. جوان با ناتوانی بلند شد و نشست و به طرف کوچه نگاه انداخت. صدای تاپ‌تاپ موتور نزدیک‌تر شد. جوان حین بلند شدن گفت: «آقامه... از شیکار برگشته...»

سگ جلوتر دوید و جوان به دنبالش از خرابه خارج شدند. جوان مکث کرد و خودش را تکان داد.

زنی دم در حیاط خانه‌اش روی زمین چهارزانو نشسته و سینی بزرگ سبزی جلویش بود و چند زن دیگر دور سینی چمباتمه زده و ولو شده بودند و سبزی پاک می‌کردند که به صدای موتور و سروصدای بچه‌ها برگشتند به طرف صدا. زنی که چهارزانو دم در حیاطش نشسته بود، خودش را جمع‌وجور کرد و به زبان ترکی

گفت: «وای! مشدعلی دی، شیکار دان گلیر!...»

زن به نام سکینه، ترک‌زبان، منبع اطلاعات محل بود. از زندگی تمام اهالی محل باخبر بود، عصرها که می‌شد دم در حیاطش لنگر می‌انداخت و اغلب کارهای خانه‌اش مثل سبزی پاک کردن و غیره را می‌آورد دم در حیاطش پهن می‌کرد و زن‌های محل را دور خودش جمع می‌کرد و از این و آن صحبت می‌کردند. در به حرف آوردن زن‌های محل استاد بود، حتی از عقیم بودن مردها نیز باخبر بود. در محله به نام سکینه سرکوجه‌ای شناخته شده بود و ضمناً کارچاق‌کن هم بود. کارهای خیر هم زیاد انجام می‌داد...

شکارچی آرام نزدیک زن‌ها شد، جوان هم با سگ کرم‌رنگش نزدیک شد و به زن‌ها سلام کرد.

سکینه رو به جوان گفت: «ناصر جان آقاین اومدی...»

بعد از جایش بلند شد و زن‌های دیگر نیز سرپا شدند. سکینه و زن‌ها سلام دادند و جواب گرفتند. سکینه با تعجب به شکار نگاه انداخت و گفت: «اشک وروبسان مشدعلی؟!...»

مشدعلی موتور را نگه داشت و گفت: «بوگور خودی سکینه خانم.»

«گور نه؟»

«گورخر... اشک بیابانی...»

«آتی حاللدی؟...»

«بَس نه، حاللداندا حاللدو...»

ناصر بچه را پس زد و نزدیک پدرش شد و سلام کرد.

«چته؟... چرا سروصورتت خاکیه؟»

«چیزی نیس آقاجون، خوردم زمین.»

«سرت گیج رفت؟»

۱. مشدعلیه داره از شکار می‌آد.

۲. خر زدی مشدعلی؟

«آره.»

مشدعلی سیگاری به لب گرفت و آتش زد. بچه‌ها با سروصدا دور مشدعلی و موتورش حلقه زده بودند و درمورد شکار و شکارچی حرف می‌زدند و تعریف می‌کردند. مشدعلی از تعریف بچه‌ها لذت می‌برد. یکی از بچه‌ها که بزرگ‌تر بود پرسید: «آقا مشدعلی این گورخره؟...»

مشدعلی تقابش را بالا زد و گفت: «آره جانم.»

«پس چرا خط‌خطی نیس؟»

«اون خط‌خطی مال آفریقاست پسر جان.»

مشدعلی بعد برگشت سمت ناصر که در همین بین سگ نزدیک شکار شد، بویید و لیسید، مشدعلی یک‌مرتبه با کف دستش زد به سر سگ و با عصبانیت به پسرش گفت: «این توله‌سگت رو ببر ببندش آه...»

سگ ونگی کرد و نالید و دمش را لای پاهای عقبش فروکرد و خزید عقب. ناصر سگ را صدا زد. مشدعلی پکی به سیگارش زد و رو به ناصر با تندی گفت: «برو در گاراژ رو واز کن زودتر...»

ناصر سگش را صدا زد و همراه برد.

«بیا سفید... بیا...»

مشدعلی آرام موتورش را حرکت داد و بچه‌ها کوچه را باز کردند و مشدعلی از میان جمعیت گذشت و رسید به در حیاط خانه‌اش و موتور را خاموش کرد و آمد پایین و رفت سمت در حیاط که باز بود، صدا زد: «زهره!... زهره!...»

زهره دختر هجده‌نوزده‌ساله چشم‌بادامی با قدی کشیده و بدنی خوش‌تراش و سینه‌های برجسته، بدون سینه‌بند، لنگان‌لنگان درحالی‌که حوله‌کهنه‌ای را می‌انداخت روی موهایش، رفت سمت در خروجی حیاط که باز بود. پای چپ زهره مادرزاد لنگ بود. به‌طوری‌که پنج انگشت پایش به‌جای کف پایش روی زمین قرار می‌گرفت. به همین خاطر یک دمپایی نصف‌بریده را به‌اندازه پنج انگشتش درست کرده بود که فقط انگشتان پایش در آن جای می‌گرفت...

زهره لنگان‌لنگان از در حیاط آمد بیرون و سلام کرد.

«شمسی کوش؟»

«با بچه‌ها رفته خونه مادرش. دیگه الانا پیداش می‌شه.»

شمسی زنِ دومِ مشدعلی است. مشدعلی پس از مرگ زن اولش بلافاصله زن گرفت. شمسی جوان و خوشگل و کمی تپل بود که از مشدعلی سه فرزند، دو دختر و یک پسر، آورد. دختر اول، جیران، پانزده‌شانزده‌ساله بود و سولماز ده‌ساله و داوود هفت‌ساله.

ناصر در گاراژ را کاملاً باز کرد و به لنگه در تکیه داد و چشمانش را بست. مشدعلی متوجه او شد و گفت: «چته؟... سرت گیج می‌ره؟...»

«چیزیم نیست.»

«بیا کمک کن موتور رو ببریم تو.»

ناصر چشمانش را باز و بسته کرد و رفت از پشت، موتور را هل داد. دفعه اولش نبود، عادت کرده بود. مشدعلی خودش فرمان موتور را گرفت و به طرف گاراژ هل داد.

کوچه لحظه به لحظه شلوغ‌تر می‌شد. بیشتر تماشاچی‌ها زن و بچه بودند و از گورخر حرف می‌زدند و به آن نگاه می‌کردند.

مشدعلی طناب سفیدی را برداشت که از میخ آویزان بود و پاهای گورخر را بست و بعد چهارتا چوبی را که ناصر به او داد، گذاشت وسط و رفت بالا و سر طناب را از قرقره آهنی، که به سقف گاراژ جوش خورده بود، رد کرد و کشید پایین و از چهارپایه آمد پایین و طناب را کشید که ناصر هم به کمکش آمد و با زور و کمک چند نفر دیگر گورخر را به دار کشیدند و بعد سر طناب را به حلقه‌ای که به دیوار بود، بست و محکم کرد و با خودش گفت: «برم لباسم رو عوض کنم و پیام.»

بعد از گاراژ خارج شد...

مشدعلی لباس سلاخی به تن و کارد به دست، از پله‌های طبقه دوم آمد پایین. جیران از اتاق بیرون آمد و سلام کرد. مشدعلی گفت: «برو کمک زهرا کن.»

بعد راه افتاد و رفت از راهرو نرسیده به در حیاط، وارد گاراژ شد. جیران چادر نازکی را که دستش بود انداخت روی سرش و از حیاط رفت بیرون و در همان

نگاه اول چشمش روی چشمان پسر همسایه ثابت شد. هردو رنگ صورتشان تغییر کرد و به روی هم لبخند زدند.

سکینه سرکوجه‌ای نگاهش را از جیران به پسر همسایه و بعد از او به جیران انداخت و لبخند موزیانه‌ای زد. جیران متوجه مادرش شد که به اتفاق سولماز و داوود از دور می‌آمدند. داوود تا شلوغی را دید، دوید به سمت خانه. جیران نگاه کوتاهی به پسر همسایه انداخت و رفت توی حیاط و دید زهرا با دو سینی بزرگ در دستش می‌آید. زهرا رو به او گفت: «جیران، بیا کمک کن.»

جیران رفت سمت او و یکی از سینی‌ها را گرفت و به اتفاق وارد گاراژ شدند و سینی‌ها را گذاشتند زمین. مشدعلی پوست گورخر را کند و ساطور بزرگ را برداشت و لاشه را چاک داد. از میان چاک‌شده لاشه گور چشمش به زن تپلش افتاد که از میان جمعیت راه باز کرد و داخل گاراژ شد. غرغرکنان نزدیک شد و گفت: «واه... واہ... چه خبره، تو کوچه اصلاً راه نیس که آدم بیاد تو خونه‌ش. سلام.»

«سلام، کجا بودی شمسی؟»

«رفته بودم به نهم سر بزیم.»

مشدعلی چند ضربه با ساطور به لاشه زد و گفت: «شمسی، من گوشت‌ها رو تکه‌تکه می‌کنم و تو خودت با زهرا میون همسایه‌ها پخش کن.»

«اقلاً به ساعتی استراحت می‌کردی بعداً...»

«هوا گرمه، گوشت شکار هم گرم، اینه که نباهاس معطل کرد.»

بعد مشغول شقه کردن لاشه گورخر شد.

مشدعلی سلاخ کارکشته‌ای بود، بعد از سال‌ها سلاخی در کشتارگاه، سرپرستی یک پاچوخ^۱ گوسفندکشی را به عهده گرفته بود و چند سلاخ جوان نیز زیر دستش کار می‌کردند.

نیم‌ساعت بیشتر طول نکشید که گورخر را تکه‌تکه کرد و گذاشت توی سینی‌های بزرگ و راسته و یک ران گورخر را جداگانه داد به ناصر و گفت: «بیا پسر اینا

۱. بخش‌های مختلف سلاخ‌خانه که در آن یا گاو یا گوسفند سر می‌برند.

رو ببر تو آشپزخونه بذار تو یخدون. راستی یخ توش هس؟»
 به زهرا نگاه انداخت. زهرا گفت: «همین امروز پرش کردم.»
 ناصر گوشت‌ها را برداشت و از گاراژ رفت توی حیاط. شمسی گفت: «سهم مادرم
 رو بذار کنار، آهان... راستی همسایه خودمون کلثوم.»
 «نه، آره ندیدمشون. نیستن، کجان؟»
 زهرا گفت: «با شوهرش رفتن شهر یار پیش فک و فامیلاشون.»
 صدای سکینه سرکوجه‌ای بلند شد که با اعتراض رو به مردم پرخاش می‌کرد.
 «واه... وا، نه خبردی چیرا هلش می‌دی؟»
 مشدعلی رو به زنش آهسته گفت: «شمسی، زودتر سکینه رو راه بنداز.»
 بعد خودش کمک کرد مقدار زیادی گوشت لخم و استخوان و دنده گوشت‌دار روی
 هم گذاشت و گفت: «بیا سهم سکینه خانوم رو زودتر از همه باید بدی شمسی.»
 «بیا سکینه باجی.»
 سکینه با خوشحالی گفت: «آی المَسین شمسی باجی الله برکت ورسین.»
 نزدیک شد و گوشه چادرش را پهن کرد و با کمک زهرا گوشت‌ها را ریخت توی
 چادرش و پشت به مردم چادرش را گره زد و خوشحال راه افتاد از میان جمعیت
 راه باز کرد و رفت بیرون.
 جلوی در خانه و گاراژ مشدعلی شلوغ بود. زن و بچه‌های ده‌وازه‌ساله محل
 توی همدیگر می‌لولیدند و سروصدا می‌کردند. شمسی به اتفاق زهرا گوشت‌ها را
 تقسیم کردند تا بعد از ساعتی کم‌کم صداها خوابید. فقط بچه‌های کوچک بودند که
 به سروکول همدیگر می‌پریدند.
 شمسی مقداری گوشت لای روزنامه پیچید و رو به ناصر گفت: «بیا ناصر این رو
 بگیر ببر بده به زن مشقربون علی تو کاروان سرا.»
 ناصر گوشت را گرفت و از گاراژ خارج شد که با سکینه سینه‌به‌سینه شد. سکینه
 گفت: «تامام شدس ناصیر؟»

«داره تموم می شه.»

ناصر رفت و سکینه رفت توی گاراژ و گفت: «وای شمسی باجی زن مورتوض ناخوشی. سهمش بده من ببرم ثواب داری.»

«ئه راس می گی... همین الان.»

سکینه رو به مشدعلی گفت: «خودا قووتیش بیده قارداش.»

«ساغول گوشتت که خوب بود؟»

«هه... بس نه... قارداش.»

مشدعلی کله پاچه و مقداری استخوان دنده را گذاشت توی یک سطل و داد به سکینه و گفت: «بیا سکینه خانوم این کله پاچه هاشم مال تو.»

«قوربانیت بشم الهی... خیجالت...»

شمسی سهم زن مرتضی را لای روزنامه ای پیچید و داد به سکینه. او خوشحال خداحافظی کرد و رفت. مشدعلی سرپا شد و به بدنش کش و قوس داد و گفت:

«حالا چایی می چسبه... حاضره؟»

جیران گفت: «آره آقاجون.»

ناصر از در وارد شد. مشدعلی رو به او گفت: «این آت و آشغال ها رو جمع کن بده به سگت.»

«چشم آقاجون.»

«در گاراژ رو ببندین دیگه...»

شمسی بلند شد و رو به شوهرش گفت: «تو هم برو دست و صورتت رو بشور و لباست رو در آر.»

«آره، خسته شدم.»

راه افتاد و از در گاراژ که توی راهرو باز می شد، رفت بیرون و بقیه هم به دنبالش. ناصر در گاراژ را قفل کرد و مشغول جمع آوری شد.

تمام خانواده روی گلیم بزرگی توی حیاط نشسته بودند و چای و میوه می خوردند. زهرا با قلیان آماده نزدیک شد و گذاشت جلوی مشدعلی، او هم قلیان را کشید

جلوی خود و رو به زهرا گفت: «زهرا، اون آت و آشغال‌ها رو از جلوی سگ جمع کن، هوا گرمه بو می‌گیره.»

شمسی گفت: «بدتر از همه سوسک و مگس زیاد می‌شه.»

زهرا رفت طرف سگ. مشدعلی دور از چشم زنش هیکل زهرا را برانداز می‌کرد که حین راه رفتن پستان‌های برجسته‌اش بالا و پایین می‌شد و می‌لرزید. همان‌طور که به لمبرهای زهرا خیره بود، ناصر از گاراژ آمد بیرون. سروصورتش خیس عرق بود. مشدعلی رو به او پرسید: «تموم شد؟»

«بله، آقا جون.»

«کف گاراژ که خونی شده بود شستی؟»

«بله.»

«قبل از اینکه بشینی کمک زهرا بکن کثافت‌کاری‌های سگتم بشور.»

«بله...»

ناصر سطل را از حوض پر کرد و رفت کمک زهرا و آب ریخت و زهرا هم جارو کشید. مشدعلی پکی به قلیان زد و این‌ور و آن‌ور را پایید و گفت: «پس ملک کجاست؟ از اون موقعی که اوادم ندیدمش.»

شمسی گفت: «پهلوی مادرم موند... الانا دیگه پیداش می‌شه.»

«داوود کو؟»

«تو کوجه داره بازی می‌کنه.»

«دیگه داره تاریک می‌شه. هی ناصر! برو داوود رو وردار...»

در حیاط باز شد، ملک درحالی‌که دست داوود را گرفته بود، داخل شد. مشدعلی لبخند زد و گفت: «چه حلال‌زاده بود تخم سگ...»

داوود دستش را از دست ملک رها کرد و دوید خودش را انداخت توی بغل باباش. شمسی فوری قلیان را کشید کنار و غر زد و گفت: «هو، یواش... کم مونده قلیون رو بندازی بچه...»

رو به مشدعلی کرد و ادامه داد: «تو هم این وامونده رو گذاشتی وسط، اگه آتیش

زغالاً رو ریخته بود همه جا رو سوزنده بود که...»

مشدعلی بی‌اعتنا با پرسش ور می‌رفت و شوخی می‌کرد. سولماز با حسرت به پدر و برادرش نگاه می‌کرد. ملک نزدیک شد و سلام کرد و چادرش را از سر برداشت، گذاشت لب پنجره و رفت کنار سولماز و جیران نشست و دست انداخت دور گردن و شانه سولماز و او را کشید طرف خودش و موهای سرش را نوازش کرد و بوسید. ملک و ناصر از زن اول مشدعلی بودند. ملک زیبایی وحشی ایلپاتی داشت که از مادرش به ارث برده بود، خیلی مهربان و دلسوز بود.

ناصر کارش تمام شد و لب حوض چمباتمه زد و دست و صورتش را شست و از جیب شلوارش دستمالی درآورد، دست و صورتش را خشک کرد و آمد گوشه‌ای نشست و به ملک نگاه کرد. ملک به نگاه برادرش جواب داد. ناصر آهسته گفت:

«یه چایی واسه‌م بریز.»

ملک خودش را کشید نزدیک سماور و سه استکان چای ریخت و کشید عقب و یک استکان چای گذاشت توی پیش‌دستی و چند حبه قند هم کنارش و داد به ناصر. شمسی زیرچشمی کارهای ملک را می‌پایید. ملک رو به زهرا با صدای بلند گفت: «زهرا بسه بیا بشین یه چایی بخور، کمی استراحت کن.»

زهرا دست‌های شسته‌اش را با حوله روی سرش خشک کرد و بعد همان‌طور ایستاده دو دستش را برد به پشت کمرش و فشار داد و استخوان‌های پشتش را به صدا درآورد...

مشدعلی همان‌طور که با پرسش بازی می‌کرد، نگاه تشنه‌اش روی سینه‌های برجسته زهرا بود...

زهرا لنگان‌لنگان و خسته آمد کنار ناصر نشست. ملک یک استکان چای گذاشت جلوی او. زهرا گفت: «دستت درد نکنه.»

ناصر یک شاخه انگور عسگری گذاشت توی پیش‌دستی و کشید طرف زهرا و گفت: «انگور بخور...»

مشدعلی همان‌طور که داشت با داوود بازی می‌کرد، نگاهش روی ناصر و زهرا بود. شمسی رو به شوهرش گفت: «بسّه دیگه اینقده لوس نکن خرس گنده رو...»

مشدعلی همان‌طور که نگاهش روی ناصر و زهرا بود، گفت: «ناصر! پاشو برو خونه حبيب اين، بهش بگو آقام گفت ساعت سه صبح با علی بيابن سرِ كوچه كه باهم بریم قصاب خونه.»

«چشم.»

«اون گوشت شيكار هم واسه شون بېر... يالا بجنب، تكون بخور...»

ناصر، خسته با بدنی لخت، از جایش بلند شد. ملك كه متوجه حالت او بود با نگرانی گفت: «از کنار ديوار برو كه اگه سرت گيج رفت دستت رو به ديوار بگیری.»

«باشه.»

زهرا گفت: «گوشت توی زنبیل از طاق آشپز خونه آویزونه... اصلاً وایسا خودم پیام بدم...»

ملك زود از جایش بلند شد و رو به زهرا گفت: «تو بشین چایی ت رو بخور» و رفت زنبیل گوشت را آورد و داد به ناصر و گفت: «بگیر... مواظب باش...» ناصر بی میل راه افتاد، بعد از دقیقه‌ای صدای ناصر از توی راهرو حیات شنیده شد.

«سلام اكبر آقا.»

«عليكم السلام ناصر خان گل.»

«امشب كتاب نمی خونین؟»

«نه... امشب نه. خسته‌ام، فردا شب.»

مشدعلی کنجکاو پرسید: «ناصر با کی داره حرف می زنه؟»

ملك به سمت در سرک کشید و گفت: «اكبر آقا با كلثوم خانومه از شهریار برگشتن.» اكبر آقا به اتفاق زنش كلثوم وارد راهرو شدند. كلثوم كلید انداخت، درِ اتاقشان را كه روبه روی درِ داخلی گاراژ بود باز کرد.

مشدعلی داوود را از روی زانویش گذاشت زمین و رو به راهرو با صدای بلند گفت: «بفرما... به موقع اومدی اكبر آقا... چایی حاضره...»

اكبر آقا به سمت حیات آمد و با كم رویی گفت: «سلام... چاكریم آقا مشدعلی.»

«بیا، بیا بشین چایی حاضره.»

«خیلی ممنون.»

کلثوم هم نزدیک شوهرش شد و سلام کرد.

مشدعلی گفت: «سلام علیکم... بفرمایین، تعارف نکنین. از راه رسیدین چایی می‌چسبه.»

اکبر آقا و زنش آمدند توی حیاط. مشدعلی و شمسی از جایشان بلند شدند. بچه‌ها هم سرپا شدند. مشدعلی جا باز کرد و اکبر آقا روبه‌روی مشدعلی، کلثوم هم روبه‌روی شمسی نشستند. مشدعلی درحال نشستن گفت: «منم تازه رسیدم.»
شمسی گفت: «تا حالا داشتیم گوشت شیکار مابین همسایه‌های محل تقسیم می‌کردیم.»

اکبر آقا گفت: «ئه... به سلامتی چی زدی آقا مشدعلی؟»

مشدعلی گفت: «یه گورخر جوون.»

اکبر آقا گفت: «دست مریزاد بابا... ناز شستت آقا مشدعلی.»

مشدعلی رو به زهرا گفت: «زهرا! سهم اکبر آقا اینا رو وردار بیار.»

کلثوم گفت: «عجله نیس حالا...»

زهرا از جایش بلند شد و رفت آشپزخانه و با یک دیس بزرگ پُر گوشت صاف و بی‌استخوان برگشت، و گذاشت جلوی کلثوم. اکبر آقا گفت: «دست شما درد نکنه...»

کلثوم گفت: «واه!... چقدر زیاد؟...»

شمسی گفت: «قابلی نداره.»

بعد رو به ملک گفت: «ملک جون چایی بریز.»

ملک سینی استکان‌ها را کشید جلو و مشغول چای ریختن شد. جیران هم میوه تعارف کرد.

اکبر آقا گفت: «کجا زدی مشدعلی؟...»

«کویر... زیر دریلچه...»

«که یه سرش هم تا حسن آباد و اون پایین ها کشیده می شه؟»
«آره دیگه... اون ور شهر یار تا زیر شاه عبدالعظیم هم کشیده می شه.»
«اون ور آهو هم زیاده...»
«آره داداش با همه شون آشنا...»
اکبر آقا چایی اش را سر کشید و رو به زنش گفت: «کلثوم عجله کن عدس دیر نشه؟...»
«الان...»
مشدعلی گفت: «منم امشب زود باید برم. شنبه شبه کشتار زیاده...»
«با اجازه... یا الله...»
از جای شان بلند شدند...



اکبر آقا صبح های سحر سر پل راه آهن، محل اجتماع کارگران و عمله و بنا، عدسی می فروخت و عصرها هم در همان محل سیراب شیردان. کلثوم، زن جوان، هم شبها عدسی را برای صبح سحر آماده می کرد و روزها هم سیراب شیردان می پخت برای غروب.
اتاقی که در آن زندگی می کردند، چهاردر پنج متر و به اضافه یک پتوی دودر سه ماهیانه چهل و پنج تومان از شمسی، زنِ مشدعلی، اجاره کرده بودند.
مشدعلی با لباس سلاخی خون آلود به تنش، در اتاق را باز کرد و شمسی با لباس خواب صورتی به تن، شوهرش را تا سر پله ها بدرقه کرد و آهسته گفت: «مواظب خودت باش.»
مشدعلی مکث کرد و رو به او گفت: «ئه!... راستی اون چوب دستی رو بده، پشت دره.»
شمسی برگشت توی اتاق چوب دستی را آورد و داد به او و گفت: «خدا به همراهت.»

«برو بخواب.»

از پله‌ها رفت پایین و شمسی هم برگشت توی اتاق. مشدعلی از حیاط که گذشت، برق اتاق خاموش شد. سگ ناصر با دهانی باز دُمش را تکان تکان داد و دوید پایهای مشدعلی را بویید و لیسید.

مشدعلی با لگد زد به پوزه سگ و از راهرو پرتش کرد توی حیاط. سگ ناله‌ای کرد و کنار حوض ایستاد و با نگاهش او را بدرقه کرد.

کوچه کاملاً تاریک بود. فقط یک چراغ برق سر چهارراه روشن بود. نور لامپ بالای تیر سر کوچه را به شعاع ده متری روشن کرده بود. مشدعلی سیاهی هیکل دو جوان را دید که یکی به تیر چراغ برق تکیه داده و آن یکی هم روبه‌رویش ایستاده و باهم حرف می‌زدند.

مشدعلی چراغ‌قوه کتابی‌اش را دوسه بار روشن خاموش کرد و در تاریکی راه افتاد. با نزدیک شدن مشدعلی، سیاهی دو جوان واضح تر شد. هردو آماده ایستادن و با نزدیک شدن مشدعلی سلام کردند و جواب گرفتند. هردو جوان، لباس سلاخی به تن داشتند و مانند مشدعلی مُسَلح بودند به کارد و مصقل و چکمه سیاه به پایشان بود و چوب‌دستی هم در دستشان برای برخورد احتمالی با راه‌گیرهای شب. هر سه بدون حرف راه افتادند و از دایره نور تنها چراغ گذشتند و وارد تاریکی شب شدند. چند سگ ولگرد از عمق تاریکی به‌سوی آنها دویدند. بوی خون به مشامشان خورده بود. یکی از سگ‌ها پارس کوتاهی کرد. جوانی که موهای سیاه فری داشت، چوب‌دستی‌اش را سمت سگ‌ها چرخ داد و بعد خم شد از زمین یک قلوه‌سنگ برداشت و به‌طرف آنها پرت کرد.

سگ‌ها چند قدم عقب‌گرد کردند و ایستادند و با دهانی باز و زبان آویزان تماشا کردند. جوان سنگی دیگر برداشت و پرت کرد. مشدعلی رو به او گفت: «علی! ول کن، بیا بریم دیرمون می‌شه.»

جوان که اسمش علی بود گفت: «آخه این سگ‌جنده‌های گشنه خطری‌ان.»

«آیه جلو او مدن با چوب بزن دیگه، بیا بریم.»

از چند کوچه باریک و تاریک گذشتند و رسیدند به انبار نفت و بعد پیچیدند سمت پُل راه آهن. ترنی سوت کوتاهی کشید. ترن دیگر انگار جواب سوت او را با سوت

دراز و کِش‌داری داد که در عمق تاریکی شب پیش رفت و دور شد، بعد سکوت... رسیدند به سر پل راه‌آهن. همه جا تاریک بود، جز ایستگاه راه‌آهن. ریل‌های آهنی بغل هم و تودرتو، کنار هم کشیده شده بود و برق می‌زد.

تک‌وتوکی عابر در رفت‌وآمد بودند. مشدعلی به اتفاق دو جوان از پل راه‌آهن گذشتند و افتادند توی سرازیری جاده‌ای که تا قصاب‌خانه مستقیم می‌رفت. چند چوب‌دار با گله‌های گوسفندشان راهی کشتارگاه بودند. هر چه به قصاب‌خانه نزدیک‌تر می‌شدند، رفت‌وآمدها هم بیشتر می‌شد که اکثراً سلاخ بودند که برای سر بریدن می‌رفتند. چوب‌دارها هم گوسفندان‌شان را برای کشته شدن می‌بردند...

از دروازه گذشتند و وارد کشتارگاه شدند. آن سوی دیوار سمنتی زندگی دیگری بود، هوای دیگری بود، بوی خون و گوشت فضا را پر کرده بود. همه جا روشن بود. کامیون‌های یخچالی گوشت در رفت‌وآمد بودند و جلوی پاچوخ‌ها عقب‌جلو می‌کردند و نوبت می‌گرفتند.

چوب‌دارها گله‌های گاو و گوسفند را از پشت کشتارگاه وارد محوطه می‌کردند. صدای گاو و گوسفند درهم آمیخته و با صدای کامیون‌ها و آدم‌ها قاطی شده و همه‌ای به وجود آورده بود...

این زندگی خون‌آلود هر شب شروع می‌شد و نه -ده صبح تمام می‌شد و سروصداها می‌خوابید و محوطه آرام و بی‌صدا می‌شد.

مشدعلی به اتفاق کارگرایش وارد پاچوخ شدند. مشدعلی همان‌طور که به جلو می‌رفت، رو به جوان موبور گفت: «آی حبیب! دلم می‌خواد از اونای دیگه بیشتر پوست بکنی‌ها...»

«خیالت تخت باشه.»

بعد رو به آن یکی گفت: «علی تو هم که دیگه حسابی راه افتادی...»

علی جواب داد: «امروز می‌خوام خیلی بیشتر از شبای دیگه سر بیرم.»

«هر چی بیشتر، دست‌مزدتونم بیشتر...»

از کنار پاچوخ گاوکش‌ها رد شدند، سلاخان قوی‌هیکل با هیبتی خشن و سرورویی خونین، سروصداکنان گاوها را زمین می‌زدند و کنار جوی خون سر از بدنشان جدا

می‌کردند. صدای نعرهٔ گاوها و داد و فریاد آدم‌ها درهم آمیخته بود. لاشهٔ گاوهای بی‌سر، روی ریل‌ها به طرف سلاخ‌های پوست‌کن در حرکت بود...

مشدعلی به اتفاق حبیب و علی وارد پاچوخ خودشان شدند. چند سلاخ دیگر به آن‌ها پیوستند. گوسفندان بع‌کنان از دریچه‌ای به داخل پاچوخ رانده شدند.

سلاخ‌های جوان مانند جنگ‌جویان وحشی به جان گوسفندان افتادند.

قبل از اذان صبح، اکبر آقا فانوس را روشن کرد و گذاشت روی چهارچرخهٔ طوافی‌اش و از کاروان‌سرا بیرون آمد و راهی منزلش شد. فانوس با زور روی چهارچرخه را روشن کرده بود. اکبر آقا به درِ منزل که رسید، دید کلثوم با سختی دیگ عدسی را از درِ حیاط بیرون آورد. با اعتراض رو به زنش گفت: «چندبار بهت بگم دیگ سنگین رو بلند نکن؟ خودم می‌آرمش دیگه.»

«نه چیزی نیس.»

«وقتی که کم‌تر درد گرفت، اون وقت می‌فهمی که چیزی هس.»

بعد دیگ را برداشت و گذاشت وسط چهارچرخه که به اندازهٔ بدنهٔ دیگ سوراخ شده بود. دیگ تا نصفه در سوراخ فرورفت. کلثوم چراغ خوراک‌پزی سه فیتیلهٔ آبی‌رنگ را از پشت درِ حیاط برداشت و داد دست شوهرش و او هم گذاشت زیر دیگ توی چهارچرخه و بعد بقیهٔ وسایل را نیز جابه‌جا کرد و به زنش گفت: «خیلی خب اون دبهٔ آب رو با سطل بده من و برو بگیر بخواب.»

«برو به امون خدا...»

اکبر آقا چهارچرخه‌اش را سُرورته کرد و در کوچهٔ تاریک راه افتاد. کلثوم چند لحظه ایستاد و در تاریکی با نگاهش شوهرش را بدرقه کرد و آرام درِ حیاط را بست.

روی پل راه‌آهن رفت و آمدها شروع شده بود که اکبر آقا از راه رسید و از میان کارگرهای ایستاده در پیاده‌رو گذشت و رفت نبش پل نزدیک سینمای محل بساطش را پهن کرد و در حینی که بساطش را می‌چید، داد زد: «آی عدسی داغه...»

درِ دیگ را برداشت و با ملاقه هم زد و بخارش بلند شد، در حین هم زدن دوباره با صدای بلند گفت: «عدسی داغه... قوتِ کاره... بخور برو خشت رو بنداز بالا،

بگو یا الله... به‌به، خیلی خوش مزه‌س... بدوین تا تموم نشده...»
 دو کارگر نزدیک شدند و کنار گاری ایستادند و یکی از آن دو گفت: «دو پیاله
 داداش...»

اکبر آقا پیاله‌های پُر را گذاشت جلوی آن‌ها که چند عمه و کارگر، نان بربری در
 دستشان، نزدیک شدند. اکبر آقا با صدای بلند گفت: «به‌به سینه‌ت رو جلا می‌ده
 عدسی، خونت رو به جوش می‌آره عدسی.»
 یکی از آن سه گفت: «سه تا پیاله بزرگ بی زحمت.»

دور و اطراف اکبر آقا شلوغ شد... سپیده زد و هوا روشن شد و رفت و آمد عابران
 زیاد. همه عابران و ماشین‌ها عجله داشتند. کامیون‌ها و سواری‌ها بوق‌زنان از هم
 سبقت می‌گرفتند.

گاری‌ها و درشکه‌ها نیز در وسط خیابان میان اتومبیل‌ها با سروصدای زنگوله به
 سروگردن اسبان و برخورد سُمشان با آسفالت و دادوبیداد صاحبانشان، شلوغی
 صبح را چندبرابر کرده بودند. همه‌چیز در حرکت بود، آدم و حیوان و ماشین قاطی
 هم روز تازه را آغاز کردند.

اکبر آقا خوشحال از اینکه عدسی‌اش زود به فروش رفته، ظرف‌وظروفش را جمع
 کرد و در اتاقک زیر دیگ گذاشت و به‌طرف قصاب‌خانه راه افتاد...

از سینمای سرکوچه جوادیه که گذشت، تندتر حرکت کرد. جاده قصاب‌خانه فقط
 کامیون‌ها و گاری‌ها در حرکت بودند. بیشتر کامیون‌ها و ماشین‌ها، مخصوصاً
 تریلی‌های پر از گوشت از کشتارگاه به‌طرف شهر از همدیگر سبقت می‌گرفتند...

اکبر آقا از سمت راست جاده، سرپایینی را طی کرد و رسید به کشتارگاه و از
 دروازه پررفت و آمد رفت توی محوطه کشتارگاه و میان شلوغی‌ها گم شد...

خورشید بالا آمد و نور پخش کرد و گرما پس داد و نیرو بخشید و آدم‌ها را به
 جنب‌وجوش درآورد. مشدعلی و حیب و علی دست و صورت خونی‌شان را
 شستند. علی یک دست دل و جگر بره و چند دنبان از کارگری گرفت که منتظر
 ایستاده بود و در یک آستری نمدار پیچید و به‌اتفاق از پاچوخ آمدند بیرون و
 یک‌راست رفتند سمت قهوه‌خانه بزرگ کشتارگاه که در کنار در ورودی‌اش یک

منقل پایه‌دار بزرگ و دراز قرار داشت و چند نفر مسئول آتش منقل بودند و تندتند دل و جگر سیخ می‌کردند و می‌گذاشتند روی آتش. حبیب به مشدعلی گفت: «شما برین رو تخت جا بگیرین، من و علی هم جنگی اینا رو آماده می‌کنیم.»

مشدعلی رفت روی یک تخت خالی نشست. علی و حبیب هم دل و جگر و دنبلان‌ها را به سیخ کشیدند و نصف جگر سیاه را با جگر سفیدش دادند به صاحب منقل به‌عنوان دستمزد و بعد کباب‌ها را لای نان لواش توی سینی گذاشتند و بردند پیش مشدعلی و نشستند و مشغول خوردن شدند...

اکبر آقا که سیراب شیردان و جگر سفید و غیره را خریده بود، در گاری دستی‌اش جاسازی کرد و از دروازه کشتارگاه رفت بیرون و به سمت شهر راه افتاد...

مشدعلی و حبیب و علی نیز از دروازه کشتارگاه بیرون آمدند و یک درشکه دواسبه را انتخاب کردند و سوار شدند و مقصد را گفتند و درشکه‌چی شلاقش را چرخاند و به صدا در آورد، روی کیل اسب‌ها زد و تازاند و از چند گاری و درشکه جلو زد. علی که روی رکاب درشکه ایستاده بود، چشمش به اکبر آقا افتاد که چهارچرخه‌اش را به طرف سربالایی هل می‌داد. درشکه که از کنار اکبر آقا گذشت، علی داد زد: «چاکر اکبر آقای گل هم هستیم.»

«قربونت برم.»

«خدا قوت... کمک نمی‌خوای؟»

«چاکرم...»

درشکه با تاخت دور شد و علی برایش دست تکان داد. اکبر آقا نیز دستش را بالا برد و بعد عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و به راهش ادامه داد...

درشکه سرکوچه محل ننگه داشت و مشدعلی کرایه را داد و درشکه دور زد و دور شد. مشدعلی به علی و حبیب گفت: «پس یادتون نره ها...»

حبیب جواب داد: «اگه زنده موندیم.»

بعد از همدیگر جدا شدند. مشدعلی توی کوچه دور شد، حبیب و علی هم به سوی دیگر راه افتادند. علی گفت: «پسریه جمعه تعطیلی داریم ها... اونم نمی‌ذاره آزاد

باشیم.»

«آخه بگو می‌خوای چی کار مرد حسابی؟! ... تو که این همه گوشت تو دستته.»
«اونم چه گوشتی.»


«این زبون بسته‌ها رو می‌کشه حال می‌کنه.»

«آره اصلاً هیچ رحم نداره، شیکار رو که می‌بینه دیوونه می‌شه.»

«اوه، اوه... آگه یکی اون موقع بخواد جلوش رو بگیره با گوله می‌زندش.»


«آره اصلاً حالیش نیس.»

«ما رو هم می‌بره که حمالی‌ش رو بکنیم.»

همان‌طور که گفت و گوکنان داخل کوچهٔ باریکی شدند، در انتهای کوچه در حیاطی را باز کردند و رفتند تو...


اکبر آقا به اتفاق زنش، سیراب شیردان را در دیگی بزرگ روی چراغ خوراک‌پزی بار گذاشتند. کلثوم رو به شوهرش گفت: «خیله‌خب تو دیگه برو بخواب، بقیهٔ کارا رو من خودم انجام می‌دم.»

«دست‌پخت توست جیگر که این همه خوش‌مزه می‌شه.»

بعد صورت کلثوم را با پشت دو انگشت نیشگون گرفت و بلند شد از مطبخ بیرون آمد و رفت توی اتاقش و در را بست و پرده را انداخت و رفت از روی رختخواب پیچ یک متکای دراز برداشت و انداخت بالای تشکچه و چادر زنش را از روی چوب‌رخت برداشت و روی تشک خوابید و چادر را کشید رویش...


ناصر گوشهٔ حیاط با سگش بازی می‌کرد، یک استخوان قلم گوسفند در دستش گرفته بود و بالا و پایین می‌آورد. سگ روی دو پا ایستاده بود و با دهانی باز و رجه‌ورجه می‌کرد و می‌خواست تکه استخوان را از دست ناصر بگیرد. ناصر می‌خندید و این‌وروآن‌ور استخوان را می‌گرداند و سگش را می‌رقصاند و از این کار لذت می‌برد...

شمسی از پله‌ها آمد پایین و دید ناصر با سگ بازی می‌کند. با اخم گفت: «انقدر با سگ بازی نکن، بیا برو نون بگیر.»

ناصر استخوان را انداخت بیخ دیوار. سگ دوید سمت استخوان. ناصر گفت: «پول بده برم.»

«اول دستات رو بشور، بعد برو پشت آینه پول خرد گذاشتم وردار.»

سگ استخوان را به دندان گرفت و با خوشحالی نزدیک ناصر شد و دم تکان داد. ناصر لب حوض چمباتمه زد و گفت: «چندتا؟»

«دوتا سنگگ خشخاشی.»

«باشه. الان می‌رم.»

بعد مشغول شستن دست‌هایش شد و به سگش گفت: «هیچی نگو الان باهم می‌ریم بیرون.»

ناصر دست‌هایش را شست و بلند شد و دید زهرا حصیر پنجره را بالا می‌کشد. رفت طرف او و گفت: «زهرا بی زحمت از پشت آینه پول بده برم نون بخرم.»

«باشه، بند حصیر رو بگیر، ببند به میخ، الان.»

ناصر طناب حصیر را گرفت و دور میخ بغل پنجره پیچاند و محکم کرد. زهرا هم پول را برداشت و آورد دم پنجره داد به ناصر و جارو را برداشت و مشغول شد.

ناصر نگاهی به هیکل زهرا انداخت و برگشت دید زن‌باباش پشت اوست. شمسی گفت: «ناصر! داوود توی کوچه داره بازی می‌کنه، دستش رو بگیر با خودت ببر.»

بعد رفت سمت آشپزخانه. صدای کلثوم از توی آشپزخانه بلند شد: «سلام شمسی باجی.»

ناصر رفت توی راهرو و سگش هم به دنبالش از حیاط رفت بیرون و در حیاط را بست. شمسی رفت سمت آشپزخانه و گفت: «چی کار می‌کنی کلثوم؟»

بعد داخل آشپزخانه شد. کلثوم در دیگ سیراب شیردان را گذاشت و گفت: «هیچی... کار هر روزمه...»

«تموم این دیگ به این بزرگی رو می‌فروشه؟»

«آره... گوش شیطون کر.»

«خوبه.»

«آره... پیااله‌ای یک قرون، دوزار جَخت دو سه تومن استفاده بده.»

شمسی نگاه دیگ انداخت. «این همه، همه‌ش دو سه تومن؟»

«خب، شمسی باجی نه... غیر از سرمایه اصلیش دیگه...»

«ها... خیال کردم این همه رو می‌گی، خرج دررفته رو می‌گی پس...»

«آره دیگه. اکبر هیچ استراحت درست و حسابی نداره.»

«مشدعلی هم همین‌طور. شب‌ها می‌ره و روزام مته میت می‌افته.»

«چی می‌شه کرد. آگه یه ذره وا بدیم کمیتمون لنگه.»

«خدا رو شکر والله...»

«هزار کرور شکر والله... ما ناشکر نیستیم، خواهر...»

صدای جیران از توی حیاط بلند شد. «مامان!...»

شمسی جواب داد: «چی می‌خوای؟»

جیران آمد دم درِ مطبخ و رو به مادرش گفت: «می‌خوام برم خونه مامان بزرگ،

کاری نداری؟»

«یه خرده گوشت واسه‌ش گذاشتم. از زهرا بگیر براش ببر...»

«به من چه مامان، من رفتم... بده ناصر براش ببره...»

چادر نازک و توری‌اش را روی شانه‌اش انداخت و رفت، دم درِ حیاط، چادرش

را باز کرد و انداخت روی سرش و از در رفت بیرون و به حیاط همسایه نگاه

انداخت. پسر همسایه، دم در روی پله، نشسته بود و کتاب می‌خواند. لنگه درِ حیاط

نصفه باز بود. به صدای درِ حیاط سرش را بلند کرد. جیران سلام کرد.

«سلام، کجا؟»

«دارم می‌رم خونه مامان بزرگ... نه‌وا ناصر داره می‌آمد، خداحافظ.»

«کارت داشتتم جیران.»

«بیا سرِ کوچه مامان بزرگ.»

راه افتاد. پسر همسایه درِ حیاط را بست. جیران دم دهانه خرابه با ناصر برخورد

کرد. ناصر پرسید: «کجا؟»

«دارم می‌رم خونهٔ مامان بزرگ.»

«چی کار داری؟»

جیران جواب نداد و راه افتاد. ناصر از بی‌اعتنائی جیران دلخور شد و گفت: «چرا جواب نمی‌دی؟»

جیران شانه انداخت و به راهش ادامه داد. سکینه دمِ درِ حیاطش روی پله نشسته بود، جیران گفت: «سلام سکینه خانوم.»

«علیکم السلام قیزیم، مامانیت خوبی؟»

«بله.»

«سلامش بیرسون.»

«چشم.»

راه افتاد و دور شد...

ناصر در حیاط را باز کرد و داوود را هل داد توی راهرو و خودش هم رفت تو و در حیاط را بست. در حیاط همسایه باز شد و پسر همسایه با پیراهن آبی به تن و شلوار گاباردین به پا از در حیاط آمد بیرون و با عجله راه افتاد. نرسیده به سکینه، که کنار در حیاط نشسته بود، گفت: «سلام سکینه خانوم.»

«سلام اوغلوم، خیر باشی.»

«بله؟»

«هیچی ریضا جان گفتم که خیر باشی.»

«سلامت باشی سکینه خانوم.»

«یاخچی قیزدی ها... گور چگدی...»

رضا متوجه نشد که او چه می‌گوید، بعد از لحظه‌ای مکث گفت: «خیله خب سکینه خانوم خدا حافظ.»

«خوش اومدی.»

رضا با لبخندی مصنوعی پشت کرد و دور شد، لبخند سکینه بدرقه راهش.
 رضا حدود بیست و دو سال داشت. تازه دیپلمش را گرفته بود و دنبال کار می‌گشت...
 جیران دم در خانه مادر بزرگش، که در کوچه بن بست باریکی قرار داشت، منتظر
 ایستاده بود و این پا و آن پا می‌شد که رضا را دید که سر کوچه پیدایش شد. معطل
 نکرد و با عجله خودش را به رضا رساند و گفت: «وای... چقدر دیر کردی؟»
 «بریم پایین کوچه، خلوته...»

هر دو بدون حرف، به طرف پایین کوچه حرکت کردند، رسیدند به انتهای کوچه که به
 خیابان فرعی می‌خورد، خواستند بروند آن طرف خیابان که یک گاری نفت سیاه
 داشت رد می‌شد. ایستادند تا گاری رفت و بعد رفتند آن طرف توی یک کوچه
 خلوت. رضا این طرف و آن طرف را نگاه کرد و گفت: «جیران! خیلی دلم واسه ت
 تنگ شده.»

«منم همین طور... دلم می‌خواد همیشه پیشت باشم.»

«خب چرا نمی‌آی خونه ما؟»

«چطوری؟»

«یواشکی. ما که همسایه نداریم فضولی کنه.»

«په‌هه... پس سکینه سر کوچه ای چیه؟... اون همسایه همه‌ست کافیه که بو بیره...»
 «نه، الان سر کوچه سلام‌علیک که کردیم یه چیزی گفت که من نفهمیدم، گفت
 یا خچی قیز... گورچگ.»

«یعنی دختر خوب و خوشگل... وای خدا مرگم بده... بو برده فضول باشی.»

«گورباباش... به اون چه مربوطه؟...»

«آگه به گوش بابام برسونه، با تفنگش من و می‌کشه.»

«مگه الکیه؟... نترس بابا.»

«آخه تو بابام رو نمی‌شناسی.»

«صبر کن عزیزم، همین روزاست که می‌رم سر کار... اول کاری که می‌کنم می‌آم
 خواستگاریت. نامزد که شدیم دیگه هیچ کس، هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.»

«کی؟ رضا جون کی؟»

«همین روزا... دیگه چیزی نمونده.»

«بجنب رضا، من دارم دق می‌کنم. شب و روز همه‌ش به فکر توأم.»

«تو خیال می‌کنی من به فکر تو نیستم؟... من بیشتر از تو عجله دارم، آخه اول از همه باهاس یه خونه‌زندگی واسه خودمون راست‌وریس کنم. تا اون موقع هم دیپلمت رو گرفتی.»

«هووه... یعنی دو سال دیگه؟»

«نه، متوجه نشدی... منظورم اینه که بعد از نامزدی درست رو می‌خونی تا عروسی مون. یکی اینم از ترس همسایه‌ها این‌جوری دزدکی بیرون نمی‌آم.»

رسیدند به چهارراه کوچکی و ایستادند، دودل که از کدام طرف بروند. رضا گفت:

«بریم توی این کوچه بغلی خلوته...»

پیچید سمت راست، توی کوچه‌ای باریک و دراز، چند لحظه‌ای در سکوت راه رفتند، بعد رضا قدمی بلند برداشت و برگشت سینه‌به‌سینه جیران ایستاد و نگاهش کرد و گفت: «خیلی دوستت دارم جیران.»

جیران نگاهش کرد. هردو بدون حرف لحظه‌ای به چشمان همدیگر خیره شدند و بعد رضا ادامه داد و گفت: «می‌دونی من چقدر دوستت دارم؟»

جیران همچنان به چشم‌های رضا خیره بود. کشش نگاهشان صورتشان را به هم نزدیک کرد، داغی لب‌هایش، لرزشی لذت‌بخش، بدن هردو را لرزاند...

سروصدای چند پسر بچه که می‌دویدند، آن‌ها را به خود آورد و از هم جدا شدند. جیران با چشمانی نیمه‌باز به دیوار کاهگلی کوچه تکیه داد و از افتادن خودش جلوگیری کرد. بچه‌ها بازی‌کنان بی‌اعتنا به آن دو دور شدند. رضا گفت: «چته؟»

«هیچی...»

رضا خواست که او را ببوسد، جیران سرش را تکان داد و گفت: «نه... نه، رضا برگردیم، دیر شد.»

بعد راه افتاد و رضا هم به دنبالش و گفت: «خیلی می‌خوامت، خیلی... نمی‌دونی چقدر دوستت دارم...»

نزدیکش شد و شانه به شانه او حرکت کرد. بعد از چند لحظه سکوت گفت: «ناراحت شدی که بوسیدمت؟»

جیران بدون حرف سرش را تکان داد و لب ورچید. رضا گفت: «پس چته؟»

بغضش ترکیب و گفت: «هیچی...»

«پس چرا گریه می کنی؟»

«هیچی... بریم.»

رضا پیشانی جیران را بوسید و گفت: «من و بیخشم.»

«کاری نکردی که بیخشم.»

«پس چی؟... چرا گریه می کنی؟»

«برای اینکه دوستت دارم.»

رضا این طرف و آن طرف را پایید و ناگهان جیران را در آغوش گرفت و لب های او را به دهان گرفت و مکید و بوسید. جیران لحظه ای در آغوش رضا از هم وا رفت و بی حال شد. رضا دیوانه وار سروصورت جیران را بویید و بوسید. بعد از چند لحظه جیران به خودش آمد و خود را عقب کشید و جمع و جور کرد و چادرش را که روی شانه هایش آویزان شده بود، انداخت روی سرش و گفت: «بریم، بریم رضا... دیر شد.»

بعد راه افتاد و رضا هم بدون حرف به دنبالش. رسیدند به سرِ کوچهٔ مادر بزرگش.

جیران گفت: «من می رم خونهٔ مامان بزرگ، تو هم زودتر برو خونه.»

بعد با قدم های ریز و تند راه افتاد و رسید به درِ خانهٔ مادر بزرگش. در زد و بعد از لحظه ای در باز شد. جیران نیم نگاهی به سرِ کوچه انداخت و رفت توی حیاط و در را بست. رضا نیز بی میل راه افتاد...



سگ ناصر توی خرابه، پشت کپهٔ خاک ها داشت با تکه چوبی خشک بازی می کرد که ناصر یک مرتبه از پشت خاک ها پرید کنار سگش و دست هایش را به هم زد و یخ کرد و سگ را ترساند و با صدای بلند زد زیر خنده و دست هایش را گذاشت

روی زانوانش و خم شد. سگ پرید صورت ناصر را لیس زد. ناصر بلند شد و گفت: «آه... توله سگ صورتم رو خیس کردی.»

صورتش را پاک کرد. سگ پرید روی ناصر و او را انداخت روی خاک‌ها و بعد پرید بغلش و خواست صورت ناصر را بلیسد که نگذاشت. روی خاک‌ها غلتیدند... سروصدای خنده و تک‌پارس‌های سگ توی خرابه پیچیده بود که رضا را درحال رفتن کنج‌کاو کرد و دم خرابه ایستاد و نگاه کرد و بعد صدا زد. «ناصر!... ناصر!...» ناصر به خودش آمد. از روی زمین بلند شد، ایستاد و با خنده‌ای که روی صورتش ماسیده بود جواب داد: «چییه؟...»

«چی کار می‌کنی؟»

«هیچی... دارم بازی می‌کنم.»

«این جور بی‌بینت خوب نیس.»

«چییه مگه؟»

«تموم هیکلت خاک و خله...»

ناصر خودش را تکاند و به سگش نگاه انداخت و گفت: «بریم...»

بعد راه افتاد و نزدیک رضا شد و باهم دست دادند. رضا پشت ناصر را تکاند و گفت: «خوب نیس جلوی مردم با سگ قاطی می‌شی.»

«خب، مگه چییه؟»

«بین ناصر جون، اون زن‌ها پشت‌سرت غیبت می‌کنن.»

اشاره کرد به سکینه و چند زن که دور هم دم در حیاط نشسته بودند. ناصر نیم‌نگاهی به عقب انداخت و درحالی‌که شلوارش را می‌تکاند، همراه رضا حرکت کرد و گفت: «من سگم رو دوست دارم، می‌خوام باهاش بازی کنم.»

بعد توی کوچه دور شدند...



خورشید مسیر هر روزش را به آرامی طی کرد و یواش‌یواش به سمت کوه‌های بلند حرکت کرد و آرام در پس کوه‌ها فرورفت و روی شهر سایه انداخت...

سر پل راه آهن خیلی شلوغ و پررفت و آمد بود. صدای ماشین‌ها و گاری‌ها و آدم‌ها قاطی هم شده، صداهای درهم‌برهم نامفهومی را به وجود آورده بود. از میان این صداها، صدای اکبر آقا مفهوم به گوش می‌رسید...

«آی سیرابیه، سیراب شیردون، سیراب شیردون خونگیه، خوش مزه و نمکیه... بخورین و حال کنین... مفته، مفته، مفته والا... آی سیراب شیردون.»

اکبر آقا سمت جنوبی پل راه آهن، نرسیده به سینمای جوادیه، در محلی پررفت و آمد بساط کاسی‌اش را روی چهارچرخه سبزرنگش پهن کرده و به مشتری‌هایش می‌رسید...

چند نفر دور چهارچرخه ایستاده بودند و با نان بربری لقمه می‌زدند. پسربچه ده‌دوازده‌ساله‌ای با کاسه روحی بزرگی در دستش، نزدیک گاری شد و گفت: «سلام اکبر آقا... ننه سلام رسوند و گفت پنج‌زار از همه‌چیزش واسه احمد آقا بریز... آبش هم زیاد باشه.»

اکبر نگاهش کرد و گفت: «بده من کاسه‌ت رو بچه بینم.»

اکبر آقا کاسه را گرفت و دید مقداری پول خرد داخلش است. شمرد و ریخت توی قوطی پول خردهایش. بعد با ملاقه سیراب شیردان را هم زد و مقداری ریخت توی کاسه و با کارد مخصوصش تکه‌تکه کرد و بعد چند ملاقه آب سیرابی هم ریخت رویش و در آخر یک نگاری^۱ درآورد، با کارد تکه‌تکه کرد و ریخت توی کاسه و داد به پسربچه و گفت: «بگیر بچه جون... به باباتم سلام برسون.»

«چشم.»

یک کارگر نزدیک شد و دو ریال پول خرد داد به اکبر آقا و گفت: «دوزار اکبر آقا... نه... وایسا، بیا اینم ده شاهی نون‌بربری بده.»

اکبر آقا ده شاهی را گرفت با دو ریال ریخت توی قوطی و بعد پیاله او را پر کرد و با یک تکه نان بربری گذاشت جلوی او و گفت: «نوش جونت بابا...» بعد داد زد. «آی سیراب شیردون... آی... من و که می‌بینی ممد بی‌هوشم، دل و می‌خرم و قلوه رو می‌فروشم، آی شکمبه و سیرابه، دل من ز تو کبابه... تموم شد بابا، بدوین...»

۱. دومین بخش از معده نشخوارکنندگان با نقش‌ونگارهای روی آن.

مشتری‌ها از شعر خواندن اکبر آقا خنده‌شان گرفت و با خنده مشغول خوردن شدند. پاسبان پست از سمت سینما قدم‌زنان نزدیک شد. اکبر آقا با خوش‌رویی گفت: «شاه‌غلوم و عشق‌ست... بفرما خونگیه...»

«یه کاسه بریز بینم اکبر آقا.»

اکبر آقا یک کاسه لعابی تمیز از اتاقک گاری‌اش درآورد و چند تکه نگاری و هزارلا و سیراب‌شیردان با کارش تکه‌تکه کرد و یکی‌دو ملاقه آب سیرابی ریخت رویش و با یک تکه نان سنگگِ توی سینی، گذاشت جلوی پاسبان و گفت: «نوش جان شاغولوم.»

پاسبان با انگشت شستش زیر سبیل‌هایش را صاف کرد و مشغول خوردن شد. اکبر آقا چند نفر دیگر را راه انداخت که یک زن چادری بچه بغل کاسه در دست نزدیک شد و گفت: «سلام اکبر آقا.»

«سلام آبجی، چقدر؟»

«شیش‌زار اکبر آقا.»

بعد یک اسکناس یک تومانی تاشده را داد به اکبر آقا و او هم چهار ریال بقیه را داد به زن و کاسه او را پروپیمان کرد و داد دستش. زن گرفت و گفت: «خدا بهت برکت بده.»

«نوش جونتون، خوش اومدی.»

زن خوشحال و راضی رفت. پاسبان که متوجه او بود، بعد از رفتن زن گفت: «خیلی دست‌ودل‌بازی می‌کنی اکبر آقا.»

«می‌دونی شاغلام، چهار نفرن... این شام شبشونه که خرید.»

«پس جای دوری نمی‌ره...»

«نه...»

«خدا بهت برکت بده.»

پاسبان آب ته کاسه را سرکشید و گذاشت توی سینی و دست کرد توی جیبش. اکبر آقا بلافاصله دست او را گرفت و فشار داد و گفت: «نوکرتم شاغلام، چرا خوب‌کاری می‌کنی؟»

«آخه اینکه نمی شه داش اکبر.»

«خوب می شه. اگه سیر نشدی بازم بریزم؟»

«نه، نه... چاکرتم... دمت گرم بابا... خدا نیگردد.»

«قربونت برم... خوش اومدی...»

چند نفر دیگر آمدند و هرکدام سه چهار ریال دادند و مشغول خوردن شدند...

هنوز چراغها روشن نشده بود که اکبر آقا مشغول جمع آوری بساطش شد. در این

بین جوانی نزدیک شد و به دیگ نگاه انداخت و گفت: «ئه!... داری جمع می کنی

اکبر آقا... جون مادرت ما رو گشنه نذار اکبر آقا...»

اکبر آقا یک پیاله پرمایه ریخت و گذاشت جلوی جوان و گفت: «اینم شانست تو...

چرب و چیلی دوبرابر هر روز.»

«به به... دمت گرم. په بی زحمت نون و ترشی م بذار پاش.»

«آی به چشم... بفرما اینم نون و ترشی... نوش جونست.»

جوان پولش را داد و گفت: «نوکرتم به مولا...»

«قابلی نداره.»

«په... چاکر تیم.»

اکبر آقا پول را گرفت و با بقیه پولهای فروش گذاشت جیبش و داشت به دیگ

نگاه می انداخت که زنی با کاسه نزدیک شد و با ناامیدی گفت: «ئه!... تموم شد

اکبر آقا؟...»

«بده بینم کاسه ت رو... اگه خدا بخواد سهم تو ته دیگه.»

اکبر آقا هرچه ته دیگ باقی مانده بود، ریخت توی کاسه زن و گفت: «خدا

نخواست که بچه هات گشنه بمون... فردا زودتر بیا.»

«چشم اکبر آقا.»

زن کیف کوچکش را درآورد که اکبر آقا گفت: «نه، نه آجی... نمی خواد برو تا

فردا...»

«چرا اکبر آقا؟»

«ته دیگه بی مایه‌ست. انشالا فردا تلافی می‌کنم پرمايه می‌دم.»

«دست شما درد نکنه اکبر آقا.»

چراغ خیابان‌ها و مغازه‌ها روشن شد. اکبر آقا بندوبس‌سپاسش را جمع کرد و راه افتاد از میان شلوغی و رفت‌وآمد مردم گذشت و از پیاده‌رو رفت توی خیابان سرِ پل راه آهن و دور شد.

صدای سوت قطار بلند شد. یک سوت کوتاه و چند سوت کشیده پی‌درپی...

اکبر آقا چهارچرخه‌اش را گذاشت جلوی اتاق کاروان‌سرادار. مش‌قربان‌علی از اتاقش بیرون آمد. اکبر آقا گفت: «سلام مش‌قربان‌علی.»

«خسته نباشی.»

اکبر دیگ و چراغش را برداشت و گفت: «سلامت باشی. مشدی جون گاری دستت سپرده تا صبح.»

«برو به سلامت، خدا به همراهت.»

«خدا نیگردد.»

اکبر آقا از کاروان‌سرا رفت بیرون...



مشدعلی به اتفاق خانواده‌اش در حیاط روی فرش نشسته‌اند. زهرا برای آن‌ها در استکان‌های کمری‌باریک چای ریخت و گذاشت جلوشان. رو به ناصر، که داشت با سگش بازی می‌کرد، گفت: «ناصر بیا چاییت رو بخور...»

«الان.»

ناصر صدای در حیاط را که شنید با سگش دوید سمت در. اکبر آقا یاالله گفت و آمد تو. شمسی دستمالی را که در دستش بود، انداخت روی سرش. مشدعلی با صدای بلند تعارف کرد: «بفرما اکبر آقا...»

اکبر آقا در دهانه راهرو ایستاد و گفت: «سلام... عصر به‌خیر همگی.»

«خسته نباشی... چایی حاضره.»

«قربون شما.»

ناصر گفت: «سلام اکبر آقا.»

«سلام ناصر جان، حالت چطوره؟»

«خوبم... بعد از شام کتاب می‌خونی؟»

«حتماً... منتظرم.»

ناصر با خوشحالی کف دست‌هایش را به هم مالید. کلثوم درحالی‌که سرش را می‌پوشاند، از اتاق آمد بیرون و سلام داد و دیگ و چراغ را از اکبر گرفت و رفت توی اتاقشان...

اکبر آقا گفت: «بیخشید با اجازه...»

شمسی گفت: «چایی آماده‌س.»

«ما نمک پرورده‌یم شمسی خانم، این جا و اون جا نداره.»

مشدعلی گفت: «هر طور راحتی بابا...»

اکبر دنبال زنش رفت توی اتاق. زهرا رفت سمت اتاق. شمسی گفت: «زهرا! به جیران و ملک بگو بیان چایی بخورن. اون برق راهرو رو هم خاموش کن...»

زهرا سری تکان داد و رفت توی راهرو و حین داخل شدن، برق راهرو را خاموش کرد و رفت توی اتاق. ملک و جیران گرم درددل بودند که با رسیدن زهرا سکوت کردند و به زهرا نگاه کردند. زهرا لنگان‌لنگان خودش را کشید تا رختخواب پیچ و روی تشکچه نشست و رو به آن دو گفت: «مامانتون گفت بیاین چایی بخورین.» بعد پاهایش را دراز کرد و به رختخواب پیچ تکیه داد و آهسته نالید. «آخیش... آخ جون...»

ملک همان‌طور که او را می‌باید، پرسید: «چته زهرا؟»

«هیچی، پاهام درد می‌کنه، بدنم کوفت رفته.»

«خب برای اینه که دائم سرپایی.»

«چی کار کنم؟... مجبورم...»

«استراحت کن. لازمه زهرا جون.»

«کارا رو کی بکنه؟...»

«من و جیران کمکت می‌کنیم.»

نگاهش را به سمت جیران برگرداند، جیران گفت: «آره، ملک راست می‌گه زهرا.»
زهرا نگاه آن دو کرد و آهی کشید و سرش را انداخت پایین و زانوانش را مالید.
ملک به پاهای زهرا نگاه انداخت و بعد نگاهش را از پاها به صورت زهرا
برگرداند و گفت: «زهرا تو خیلی قشنگی... این و می‌دونستی؟»

زهرا همان‌طور که سرش پایین بود، کمی سرش را به طرف ملک برگرداند و با
چشمان بادامی‌اش به او خیره شد. ملک نگاه زهرا را درک کرد و گفت: «به خدا
جدی می‌گم زهرا، تو عین دختر ژاپنی‌های دورگه خوشگل هستی، مگه نه جیران؟»
جیران که متوجه آن دو بود، نگاهش را از ملک به صورت زهرا برگرداند و بعد از
لحظه‌ای گفت: «ئه!... آره والا... ملک راست می‌گه، من دقت نکرده بودم.»

زهرا بدون اینکه سرش را برگرداند، جیران را نگاه کرد و بعد نگاهش را به طرف
ملک برگرداند و گفت: «کاشکی همه مٲ تو خوش قلب بودن ملک جون، تو قلبت
هم مٲ صورتت قشنگه...»

جیران گفت: «فرم صورت جفتون یه شکله، هر کی نفهمه می‌گه شما دوتا
خواهرین.»

ملک گفت: «مگه غیر از اینه؟...»

زهرا آهی کشید و گفت: «ای بابا... موقعی که ننه‌م من رو پس انداخت، خدا رو
پیشونیم مهر زد، کُلفت... اینم به قسمت از مهرشه...»

اشاره به پای معیوبش کرد... نگاه ملک بی‌اختیار به پای او افتاد و با ناراحتی
گفت: «نه زهرا جون خدا کاری به این کارا نداره... اصلاً این حرفا چیه؟... این
فکرای بیخود رو هم از کلهت بنداز بیرون...»

زهرا سرش را به رختخواب پیچ تکیه داد و چشمانش را بست. جیران موضوع را
عوض کرد و رو به ملک گفت: «ملک جون می‌تونم کتاب گل‌هات رو وردارم؟...»
«می‌خوای بدونی گل‌ها چی می‌گن؟...»

«آره.»

«برو وردار.»

جیران از جا پرید و رفت سراغ کتاب‌های ملک که روی طاقچه چیده بود. نگاه کرد و کتاب موردنظرش را پیدا کرد و برداشت و همان‌جا زیر طاقچه نشست و کتاب را باز کرد و مشغول شد.

زهرآ چشمانش را باز کرد و لبخند ملایمی صورتش را باز کرد و به ملک نگاه انداخت. ملک نیز جواب نگاه او را با نگاه داد. نگاه هر دو با مهربانی به جیران افتاد... صدای شمسی هرسه را از آن حالت خارج کرد. «آهای زهرا!...»

زهرا خودش را جمع‌وجور کرد و از جا بلند شد و گفت: «اومدم.»

«به‌سر به قابلمه غذا بزن، نسوزه...»

«الان...»

و از اتاق خارج شد...



تمام خانواده مشدعلی دور سفره درازی، که روی گلیم در حیاط پهن شده بود، نشسته بودند و شام می‌خوردند. مشدعلی استخوان قلمی را برداشت و گوشتش را به دندان گرفت.

همان‌طور که داشت گوشت‌های استخوان را با دندان‌هایش جدا می‌کرد و می‌جوید، متوجه سگ ناصر شد که به او نگاه می‌کرد. سگ ناله‌ای کرد و دم تکان داد. مشدعلی استخوان را پرت کرد جلوی سگ، اما سگ مهلت نداد و نگذاشت که استخوان به زمین برسد، روی هوا جست زد و استخوان را قاپید و نشست و آن را جوید...

مشدعلی دست از غذا کشید و از جا بلند شد، رفت کنار حوض چمباتمه زد و دست و دهانش را شست و رفت سمت مستراح. شمسی رو به زهرا گفت: «زهرا! برو رختخوابش رو بنداز.»

«الان... سفره رو جمع کنم می‌رم.»

«نمی‌خواه ملک و جیران جمع‌وجور می‌کنند.»

«باشه.»

زهر را از جایش بلند شد و راه افتاد. لنگان لنگان از پله‌ها رفت بالا و وارد اتاق شد و کلید برق را زد و رختخواب پپیج را کشید وسط اتاق و باز کرد و تشک را درآورد و پهن کرد. مُشدعلی از در وارد شد. زهر را ملافه را روی تشک کشید و روانداز را هم پایین تشک گذاشت، خواست برود که مُشدعلی به هوای خوابیدن، پایش را به لبه تشک گیر داد و افتاد روی زهر و پستان‌های او را چنگ زد و مالید که زهر مانند برق گرفته‌ها جیغ خفه‌ای از گلو بیرون داد و خودش را پرت کرد سمت در و نشسته خود را کشاند بیرون و ترس گرفته از پله‌ها رفت پایین و بغض‌آلود رفت کنار حوض چمباتمه زد و مشغول شستن ظرف‌ها شد. شمس با تعجب و ناراحتی زهر را پایید. جیران و ملک نگاه او انداختند. شمس بلند شد و تندتند از پله‌ها رفت بالا و وارد اتاق شد. ملک رفت کنار زهر، لب حوض نشست. جیران نیز ناراحت آن دو را پایید. ناصر مقداری غذای ته‌مانده را برد کنار سگش چمباتمه زد و حین غذا دادن به سگ، زهر را پایید.

سولماز و داوود هم به سروکول همدیگر می‌پریدند.

زهر بغضش ترکید و بی‌صدا اشک ریخت. ملک دستش را گذاشت روی شانه او و آرام فشار داد. جیران نزدیک شد، ملک به او اشاره کرد که برود، جیران برگشت پهلوی سولماز و داوود نشست. ملک خواست حرفی بزند که نتوانست و از جا بلند شد، رفت کنار چاه آب و دلو را انداخت توی چاه و آرام چرخ چاه را پیچاند و دلو را پایین داد. ناصر بلند شد و نزدیک خواهرش آمد و گفت: «بده من تو برو بشین.» ملک رفت کنار زهر نشست و کمک او کرد. ناصر آب را کشید بالا و ریخت توی سطل حلبی و در چاه را گذاشت و سطل آب را برداشت و آورد پیش خواهرش. ملک نگاه او کرد و گفت: «ناصر! یواش یواش آب بریز، من ظرف‌ها رو آب بکشم.» زهر دماغش را بالا کشید و با پشت دست اشکش را پاک کرد و به ملک گفت:

«نه ملک جون من خودم آب می‌کشم.»

«دا... چه فرق می‌کنه؟! ناصر بریز... آها... یواش... کم کم...»

کارشان تمام شده بود که شمس دماغ و اخم‌آلود آمد کنار سماور نشست و رو به جیران که داشت با سولماز حرف می‌زد گفت: «چایی بهش نده جیران دیره...»

«نه مامان... مال خودمه...»

شمسی رو به ملک گفت: «ملک جون بی زحمت کمک کن جای بچه‌ها رو بندازین.»
«چشم مادر.»

بعد بلند شد با زهرا ظرف‌ها را بردند توی آشپزخانه. ملک با مهربانی به زهرا نگاه انداخت. با انگشتانش اشک‌های زهرا را پاک کرد و آهسته پرسید: «آقام اذیت کرد؟»

یک مرتبه بغضش ترکید و زد زیر گریه. ملک ناراحت او را نوازش کرد و سرش را به سینه‌اش چسباند و چند لحظه‌ای سکوت کرد و گذاشت تا زهرا آرام شود. بعد گفت: «زهرا جون بسّه... گریه نکن، آرام باش.»

زهرا از ملک جدا شد و پارچ آب را برداشت و یک مشت زد به صورتش و یک قلمپ هم سرکشید. ملک گفت: «جای بچه‌ها رو بندازیم و بریم خونه اکبر آقا... بیا بریم.»

بعد هر دو از آشپزخانه آمدند بیرون و رفتند سمت اتاق و جیران نیز به آن‌ها ملحق شد و سه‌تایی جای بچه‌ها را آوردند و پهن کردند. شمسی عصبانی بود، رو به پسرش، داوود، گفت: «برو جیشت رو بکن بیا کپه مرگت رو بذار...»
«جیش ندارم.»

«آگه شب تو جات جیش کنی وای به حالت. دولت رو داغ می‌زنم.»
ناصر نزدیک شد و دست داوود را گرفت و از جا بلندش کرد و کشید برد دم مستراح و گفت: «شاشت رو بکن یالا...»

داوود همان‌طور ایستاده از دم در مستراح فواره زد به داخل مستراح. ناصر منتظر بود که کارش تمام بشود و او را ببرد، ولی داوود شاشش که تمام شد دوید سمت رختخواب‌ها و پرید روی تشکش. مادرش با اخم به او گفت: «چه خبرته بچه!؟... یواش.»

ناصر به ملک نزدیک شد و گفت: «من دارم می‌رم پیش اکبر آقا. شما نمایین؟»
ملک به زهرا نگاه کرد و گفت: «تو برو ما هم چند دقیقه بعد میایم.»
شمسی گفت: «اون بیچاره کله سحر قبل از نماز باید سر کارش باشه.»
ملک گفت: «اکبر آقا به موقعش تعطیل می‌کنه.»

شمسی دیگری چیزی نگفت و استکانش را آب گرداند و ریخت روی آجر فرش و خواست چای بریزد که داوود گفت: «منم با شما می‌آم.»

جیران گفت: «جای بچه‌ها نیست، بگیر بخواب.»

سولماز گفت: «من چی؟... من که بچه نیستم.»

ملک گفت: «بگیرین بخوابین، نه!»

ناصر رفت دم پنجره اتاق اکبر آقا، تقه‌ای به شیشه زد. بعد از لحظه‌ای پشت‌دری سفید کمی کنأر رفت. اکبر آقا گفت: «بیا، بیا تو ناصر...»

زهره سماور را برداشت و ملک و جیران نیز بقیه را و رفتند. جیران گفت: «مامان! چراغ رو خاموش بکنم؟»

«خودم خاموش می‌کنم.»

«پس ما رفتیم.»

همگی دسته‌جمعی رفتند خانه اکبر آقا. شمسی تنها شد. روی بچه‌ها را پوشاند و چراغ را خاموش کرد، رفت مستراح و برگشتنی از پشت شیشه اتاق اکبر آقا به داخل نگاه کرد و دید که ناصر و ملک و زهره و جیران و کلثوم دور اتاق، نزدیک به اکبر آقا، نشسته‌اند و همگی چشم به دهان و حرکات اکبر آقا دارند که کتاب می‌خواند. نفهمید چه قصه‌ای است. آرام برگشت و رفت سمت پله‌های طبقه دوم و در تاریکی گم شد.



صدای اذان صبح از گل‌دسته مسجد محل بلند شد. هوا گرگ‌ومیش است، سمت جنوبی پل راه‌آهن که جای جمع شدن عمله‌ها و بناهاست، عده‌ای کارگر نشسته و ایستاده، در انتظار کارفرما مشغول گفت‌وگو هستند و عده‌ای هم در رفت‌وآمد روی پیاده‌روی پل راه‌آهن‌اند. گاری و کامیون‌ها هم توی خیابان در حرکت. چراغ‌های ایستگاه راه‌آهن هنوز روشن است...

گوشه‌ای میان جمعیت آماده‌به‌کار روزانه، صدای اکبر آقا بلند شد.

«داغه عدسی، رگ‌هات و باز می‌کنه عدسی، خونت و راه می‌ندازه عدسی، جیگرت و

جلا می ده عدسی...»

دو کارگر جوان به سمت صدا حرکت کردند و رسیدند به چهارچرخه اکبر آقا که داشت با ملاقه، دیگ عدسی را هم می زد. سفیدی بخار عدسی در هوای نیمه تاریک دیده می شد. چند عمله و کارگر دور چهارچرخه، ایستاده، عدسی می خوردند و چند نفری هم روی زمین چمباتمه زده باشتها نان و عدسی می خوردند. یکی از دو جوان گفت: «دوتا پیاله داداش.»

«بزرگ یا کوچیک؟»

«متوسط با نون.»

«همین الان... به به چه عدسی... داغه عدسی.»

غذای آن دو را داد و پولش را گرفت. چند نفر دیگر نزدیک شدند. یکی گفت:

«اکبر آقا چهارتا پیاله متوسط واسه ما بریز. الان کمپرسی می آد باهاس بریم.»

«همین الان.»

اکبر آقا غذای آن ها را داد و پولش را گرفت و دیگ را هم زد و بخارش را بلند کرد و داد زد.

«آی عدسی داغه، عدسی.»

کارگرها پیاله شان را با نان پاک می کردند که یک کمپرسی ترمز کرد و عمله ها با بیل و کلنگ پریدند بالای آن. کیپ تا کیپ بغل هم سر پا ایستادند و کمپرسی حرکت کرد. دور و اطراف کمی خلوت شده بود که یک کمپرسی دیگر آمد و بقیه عمله و کارگرها را سوار کرد و برد. آفتاب بالا آمد و چراغها خاموش شد. تاریکی رفت و روشنی آمد. روز شد و کارها بیشتر... روشنایی آفتاب صبح، بخار عدسی اکبر آقا را در نور خودش کم رنگ کرد... پیاله ها پر می شد و خالی... یواش یواش ملاقه به ته دیگ کشیده شد و عدسی تمام شد...



اکبر آقا چهارچرخه اش را در سرازیری جاده قصاب خانه هل داد، همین که سرعت گرفت، پرید روی چهارچرخه اش نشست و پاهایش را آویزان کرد. هر موقع چهارچرخه از راه مستقیمش منحرف می شد، می پرید پایین و گاری اش را به کنار

جاده می‌کشاند و مستقیم به طرف پایین هل می‌داد و دوباره می‌پرید بالا و لبهٔ چهارچرخه‌اش می‌نشست و می‌رفت...

نزدیک کشتارگاه که شد، پرید پایین و چهارچرخه را از میان مردم هل داد و برد جلو و از دروازهٔ کشتارگاه رفت تو. وارد یک شهر دیگر شد، شهری شلوغ و پرسروصدا. شهری یا دهکده‌ای کوچک با آدم‌هایی دیگر، بدون زن و بدون بچه، همه مرد، همه جوان، همه نیرومند، همه خون‌آلود و کاردبه‌دست، همه در جنب و جوش و در رفت و آمد، پرسروصدا و خندان و شاد و آماده برای کشتن گاو و گوسفندان... بالعکس آدم‌های شاد، حیوانات نالان و گریان. فریادشان درهم آمیخته فضای دهکدهٔ خونین را پر کرده و خونشان به جای آب در جوی‌های دهکده روان... تمام حیوانات گیج و سرگردان با فشار چوب‌دست‌ها به مسلخ برده می‌شدند و همان جوانان نیرومند کاردبه‌دست با خشونت، لب جوی‌های خون، سرشان را از بدن جدا می‌کردند و خونشان ریخته می‌شد و در جوی‌ها راه می‌افتاد...

اکبر آقا خریدش را در چهارچرخه‌اش جاسازی کرد و از میان کامیون‌های گوشت و گاری‌ها و عابران و سلاخان گذشت و از دروازهٔ خونین خارج شد و میان جمعیت و گاری‌ها و چهارچرخه‌ها و کامیون‌ها گم شد.

مشدعلی به اتفاق حبیب و علی با لباس خونی به تنشان از دروازه بیرون آمدند و سوار درشکه‌ای شدند و به طرف خانه‌شان راهی شدند. جادهٔ قصاب‌خانه به طرف شهر خیلی شلوغ بود و همه در رفت و آمد بودند...

درشکه از دور نزدیک شد و سر کوچه نگه داشت و مشدعلی و حبیب و علی پیاده شدند و درشکه‌چی کرایه‌اش را گرفت و دور زد و در خیابان دور شد. مشدعلی رو به آن دو گفت: «قرارمون چهار صبح همین جا؟»

علی گفت: «اگه کویر می‌ریم لباس گرم واسه شب بیاریم.»

«نه می‌ریم پشت کوه‌های باغک برای قوچ و میش.»

حبیب گفت: «پس آهونمی‌زنی؟»

«شنیدم توی صحراهای اونور آهو زیاده. حالا می‌ریم ببینیم چی می‌شه.»

علی گفت: «شب توی صحرا می‌خوابیم؟»

«اگه روز شیکار گیرمون اومد که دیگه شب نمی‌مونیم. به هر حال با خودتون پتو بیارین.»

حبیب گفت: «انشالا که به شب نمی‌کشه.»

علی گفت: «خدا کنه.»

مشدعلی راه افتاد و گفت: «امیدوارم... خیره‌خب تا چهار صبح فردا.»

علی و حبیب باهم گفتند: «خدا حافظ.»

مشدعلی داخل کوچه خودشان شد و دور شد. حبیب و علی هم از جهت دیگر راه افتادند. علی با دلخوری گفت: «دیووت همه چی رو واسه دلِ خودش می‌خواد.»

«بدبختی حرف هم نمی‌تونیم بزنیم.»

«اوستاکارمونه دیگه، اگه نریم...»

«مزدمون رو کم می‌کنه.»

«تازه اگه بیکارمون نکنه.»

«په چی... فکر می‌کنی ما رو واسه چی می‌بره؟»

«خب، اون که معلومه حمالی.»

«کون لکش بابا...»

«تف!...»

رسیدند به درِ خانه‌شان و درِ حیاط باز بود. زنی چادری بیرون آمد و سلام کرد و در کوچه دور شد. آن‌ها هم رفتند توی حیاط و در را پشت سرشان بستند...



جرقه‌های آتش مانند ستاره‌های دنباله‌دار به هوا بلند می‌شدند و نور کمی از خودشان پس می‌دادند و خاموش می‌شدند، شعله‌های آتش رقص‌کنان تاریکی شب را روشن می‌کردند. با بالا و پایین شدن شعله‌های آتش، روشنایی کم و زیاد می‌شد. بوته‌های خشک بدون دود شعله‌ور می‌شدند و درهم می‌شکستند و صدا می‌دادند و جرقه‌های نورانی را به هوا می‌فرستادند، جرقه‌ها لحظه‌ای نور می‌دادند

و خاموش می شدند. ستاره‌های کوچک نیز خاموش و روشن می شدند. آسمان نیلی صاف بود و پرستاره، ستاره‌های کوچک و بزرگ مانند الماس می درخشیدند. نور شعله‌های آتش افت کرد. مشدعلی سیگار به لب شاخه‌بوته آتش‌داری را برداشت و سیگارش را روشن کرد و بعد شاخه را انداخت وسط شعله‌های آتش و گفت: «بچه‌ها خوبه یکی دو ساعت چرت بزنینم و بعد بریم سر گذر شکارا.»

علی پرسید: «گذرشون دوره مشدعلی؟»

چهره‌هایشان در کنار آتش تاریک و روشن می شد. مشدعلی پکی به سیگارش زد و گفت: «یه ساعتی راه‌ست.»

«پیاده؟»

«تا نزدیک گذر با موتور می‌ریم و بعد توی دره موتور رو می‌ذاریم و بقیه راه رو پیاده می‌ریم.»

«مگه بقیه راه رو نمی‌شه با موتور رفت؟»

«چرا می‌شه، اما صدای موتور، شکارها رو فراری می‌ده.»

«آها!... فهمیدم.»

«دکی!... از این همه شکار رفتن، تازه فهمیدی؟»

حبیب گفت: «بس که خنگی.»

«هردوتون مَث همین.»

علی گفت: «آخه ما شکارچی نیستیم.»

«یعنی می‌گی شکارچی‌ها خنگ‌اند؟»

«بلانسبت، نه... منظورم اینه که وارد نیستیم.»

حبیب خنده‌اش گرفت و سرش را انداخت پایین. مشدعلی پکی به سیگارش زد و گفت: «یکی طلبت علی، خوب انداختی.»

«ما نوکر تیم مشدعلی.»

مشدعلی از جایش بلند شد و پکی به سیگارش زد و ته‌سیگارش را انداخت توی شعله‌های آتش و رفت چند متر دورتر در تاریکی ایستاد و پاهایش را باز کرد و

شاشید. حبیب آهسته با خنده گفت: «دمت گرم... جوابش رو خوب دادی.»
 «آخه خیال می‌کنه کیه، هرچی دلش خواست بار ما می‌کنه کون‌کش.»
 «او‌مد...»

مشدعلی درحالی‌که خودش را مرتب می‌کرد، نزدیک شد و گفت: «خب، بچه‌ها بخوایم دیگه.»

حبیب و علی بلند شدند، پتوهایشان را از توی سایدکار موتور آوردند و کنار آتش دراز شدند، به‌طوری‌که سرشان نزدیک هم قرار گرفت و آهسته پیچ کردند و خندیدند.

مشدعلی روی سنگلاخ، در پناه سنگی بزرگ، پتو را دور خودش پیچاند و یک‌وری دراز کشید. علی آهسته چیزی گفت که حبیب نتوانست خودش را کنترل کند. با صدای بلند زد زیر خنده. مشدعلی گفت: «چتونه؟... واسه چی می‌خندین؟...»
 علی با خنده گفت: «هیچی مشدعلی، چوپان دیروز، علی شله، رو می‌گفتیم که بند شلوارش پاره شد و شلوار از کونش افتاد.»

صدای خنده حبیب بالا رفت. مشدعلی نیز زد زیر خنده... یواش یواش صدای خنده و گفت‌وگویشان کم شد و تمام...

خاکستر روی آتش را پوشاند. درخشش ستاره‌ها زیاد شد و زمین تاریک...
 زوزه‌گرگی مشدعلی را از خواب پراند. بلند شد نشست. خمیازه‌درازی کشید و از جا بلند شد و پتویش را تکاند و تا کرد و رفت گذاشت توی موتورش و همان‌جا ایستاد و شاشید. از صدای شاش او حبیب و علی نیز بلند شدند. علی گفت:
 «صدای آبشار از کجاست؟»

حبیب گفت: «پشت سرته.»

مشدعلی حین شاشیدن گوزید. حبیب و علی زدند زیر خنده. مشدعلی سرفه‌ای کرد و آمد نزدیک آن دو و گفت: «پاشین، پاشین بچه‌ها...»

بعد کنار اجاق چمباتمه زد و تکه‌چوبی برداشت و اجاق را هم زد. آتش خاکستر شده بود. به آسمان نگاه کرد. ستاره‌ها می‌درخشیدند. هوا گرگ‌ومیش بود. گفت:
 «یالا بچه‌ها تا آفتاب نزده باهاس بریم.»

بعد بلند شد و رفت سر موتور. حبیب و علی نیز بلند شدند و پتوهایشان را تکاندند و گذاشتند توی سایدکار موتور و رفتند پشت سنگ‌ها شاشیدند و آمدند. مشدعلی موتور را روشن کرد و گفت: «سوار شین دیگه، چرا معطلین؟»

هر دو پریدند روی موتور و جابه‌جا شدند و مشدعلی هم گاز داد و حرکت کرد... سپیده زده بود، مشدعلی به اتفاق علی و حبیب در چاله‌ای نزدیک چشمه، که آب‌خور حیوانات بود، کمین کرده بودند. مشدعلی تفنگ برنو در دستش این طرف و آن طرف را می‌پایید. حبیب و علی دمر دراز کشیده بودند، دوربین می‌انداختند. علی دوربین را از حبیب گرفت و آرنج‌هایش را روی زمین حائل کرد و دوربین انداخت و از چپ به راست نگاه کرد تا به آب‌خور که رسید، مکث کرد و یک مرتبه دستپاچه شد و گفت: «اوه!... اوناهاشن، دارن می‌آن طرف آب.»

مشدعلی تفنگ را آماده کرد و گفت: «کوشن؟... کجان؟»
 علی با سروصورت اشاره کرد و بالای چشمه را نشان داد و مشدعلی آماده شد.
 علی آهسته زیر لب گفت: «سه‌تان...»
 مشدعلی گفت: «هیس... دیدم.»

شکارها نرسیده به چشمه آب، لحظه‌ای مکث کردند. قوچی که در جلو بود، سینه‌اش را سپر کرد و اطراف را پایید و بعد به طرف آب راه افتاد و دو میش هم به دنبال او. به آب که رسیدند سر خم کردند، پوزه‌شان را به آب چسبانند و مشغول شدند و آرام آرام آب خوردند...

مشدعلی لوله برنو را به سمت شکارها گرفت و آرنج دست چپش را به برآمدگی زمین حائل کرد. در اثر فشار آرنجش، برآمدگی خاک له شد و سنگریزه‌های زیر آرنجش سریدند و غلتیدند.

قوچ ناگهان سرش را بلند کرد، همان‌طور که قطره‌های آب از پوزه‌اش می‌چکید، سوت تیزی کشید و آن دو میش نیز سرشان را بلند کردند، قوچ خطر را در نزدیکی حس کرد و برگشت و با سرعت دوید و آن دو میش نیز به دنبالش دویدند. مشدعلی معطل نکرد و با فرزی زانو زد و نشانه گرفت و ماشه را چکاند و صدای انفجار بلند شد و یکی از میش‌ها درحال دویدن کون زد و خاک به هوا کرد و دومرتبه سر پا شد و به دنبال آن‌ها دوید. علی هیجان‌زده از جا پرید و به طرف شکارها دوید و داد زد.

«تیر خورد...»

مشدعلی و حبیب نیز بلند شدند و دویدند. شکارها در گرگ و میش هوا دور شدند. علی به محل اصابت گلوله به شکار رسید و خم شد و به زمین نگاه کرد و گفت: «اینها... خونش ریخته اینجا...»

مشدعلی و حبیب نیز رسیدند و به زمین نگاه کردند. مشدعلی گفت: «همین نزدیک می افته، باهاس زودتر پیداش کنیم تا حروم نشده.»
حبیب گفت: «پس موتور چی؟»

مشدعلی گفت: «شما رد خون رو بگیرین، من برم موتور رو بیارم.»
حبیب و علی رد خون را گرفتند و دور شدند. مشدعلی هم از سمت مخالف دور شد. حبیب و علی همان طور که زمین را نگاه می کردند، با سرعت می رفتند. فاصله قطرات خون روی زمین زیاد بود، گاهی رد خون را گم می کردند...
خورشید از پشت پناهگاه سرک کشید و نور تیز صبحگاهی اش روی سنگ ها برق انداخت و جلوی دید علی و حبیب را روشن کرد و بر سرعتشان افزودند.
نزدیک به دو کیلومتر جلو رفته بودند که به صدای موتور ایستادند و به عقب نگاه انداختند. مشدعلی سوار بر موتور نزدیک شد و به آنها گفت: «بیاین سوارشین زودتر بریم.»

هر دو پریدند روی موتور، یکی این طرف و یکی آن طرف را پاییدند و مشدعلی هم حین رانندگی جلو را نگاه می کرد. بعضی جاها موتور به سختی حرکت می کرد و آنها هم به سختی رد خون را پیدا می کردند.

خورشید بالا آمد و گرما پس داد. هر سه خسته شدند. مشدعلی موتور را نگه داشت و سیگار آتش زد و ناامیدانه گفت: «دیگه فایده ای نداره... برگردیم، رد خون هم دیگه نیست.»

علی از موتور پرید پایین و چند قدم جلو رفت و اطراف را پایید و ناگهان لکه سیاهی را در چند متر جلوتر دید و با کنجکاوای جلو رفت و دید مقداری خون روی زمین و سنگریزه ها مالیده شده. گفت: «من الان پیداش می کنم... بیاین...»
بعد ردپای شکار را با تیزی پیدا کرد و رفت و از تپه ای کوتاه سرازیر شد و

همان طور که با دقت اطراف را می‌پایید، چشمش به سنگی بزرگ افتاد. جلوتر که رفت، دید میش در سایه سنگ بزرگ ولو شده و تقریباً بی حرکت بود. داد زد.

«آی... پیداش کردم، پیداش کردم، بیاین اینجاست.»

مشدعلی ته‌سیگارش را انداخت زمین و موتور را روشن کرد و با سرعت از بلندی سرازیر شد. حبیب سخت به موتور چسبیده بود که نیفتد. رسیدند به علی. میش زخمی تکانی خورد و خواست بلند بشود که نتوانست، سرش را که بلند کرده بود، بی اختیار ول شد و افتاد زمین و به آدم‌ها نگاه کرد. مشدعلی نزدیک تر شد و رو به علی گفت: «علی! حلالش کن... زودتر سرش رو ببر...»

علی کارد سلاخی‌اش را از غلاف درآورد و خم شد و سر میش را گرفت و بلند کرد. یک مرتبه چشمش به چشمان میش ثابت شد و دید که از گوشه چشمان میش قطره اشکی شفاف سرازیر است. سر میش را آرام رها کرد و راست ایستاد و یک قدم عقب رفت. مشدعلی ناراحت گفت: «ئه!... چته؟ چرا معطلی؟...»

«من نمی‌تونم...»

مشدعلی نزدیک او شد و با عصبانیت گفت: «ئه!... چی چی رو نمی‌تونی؟ بده ببینم کارد رو.»

بعد با خشونت کارد سلاخی را از دست علی گرفت و رفت سر میش را بلند کرد و به عقب کشید و با فشار به خرخره میش فروکرد و شاه‌رگش را قطع کرد. خون خیلی کمی از رگ‌هایش سرازیر شد و با بی حالی چندبار دست‌وپایش را تکان داد و خیلی زود بی‌جان شد. مشدعلی کمر راست کرد و گفت: «اگه ده-پونزده دقیقه دیر رسیده بودیم حروم می‌شد، باریک‌الله علی اگه تو نبودى ما پیداش نمی‌کردیم.»

حبیب گفت: «آره راس می‌گی.»

«اون وقت نصیب گرگ‌ها می‌شد.»

علی گفت: «مام مٹ گرگیم دیگه... حیوونی داشت گریه می‌کرد.»

مشدعلی خندید و گفت: «مگه صدای گریه‌ش رو شنیدی؟»

«نیگا، هنوز زیر چشاش خیس.»

«هه... تو روزی نزدیک صدتا گوسفند سر می‌بری بچه، حالا چی شد که انقدر دل‌رحم شدی؟»

«فرق می‌کنه مشدعلی.»

حبیب هم گفت: «آره، فرق می‌کنه.»

مشدعلی بی‌حوصله گفت: «خیله خب بابا... بلندش کنین بذاریمش تو موتور.»

حبیب گفت: «مگه شکار بندش نمی‌کنیم؟»

«کنار چشمه... یا لا بجنین.»

مشدعلی کارد را به علی پس داد و بعد سه نفری کمک کردند میش را بلند کردند، گذاشتند توی سایدکار و سوار شدند و از جای کم ارتفاع تپه رفتند بالا و مسیر آمده را برگشتند تا به چشمه رسیدند.

مشدعلی به اتفاق حبیب و علی شکار را از موتور پایین آوردند و کشیدند روی چمن‌های خودرو. بعد مشدعلی رو به علی گفت: «علی تو برو یه خرده بوته‌موته جمع کن و آتیش درست کن تا ما هم شیکمش رو پاره کنیم و آت‌وآشغالش رو بریزیم بیرون.»

علی از خداخواسته رفت دنبال هیزم و یک بوته بزرگ پیدا کرد و با زحمت از ریشه کند. ریشه‌اش مثل کنده درخت کلفت بود. بعد نگاهی به اطراف انداخت، مقداری چوب گز خشک شده در مسیر آب چشمه پیدا کرد و برداشت و آورد کنار چشمه انداخت زمین. در این مدت مشدعلی و حبیب شکم شکار را خالی کردند. علی فوری آتش برپا کرد و رو به آن‌ها گفت: «سراب شیردون و جیگر سفیدش رو دور نندازین.»

مشدعلی گفت: «می‌خوای چی کار؟»

«ببریم واسه اکبر آقا.»

حبیب گفت: «آره، آره...»

مشدعلی گفت: «پس شکمبه‌ش رو ببر اون‌ور خالی کن و خوب بشورش.»

«باشه.»

علی شکمبه را برد کمی دورتر خالی کرد. حبیب و مشدعلی چوب‌گذاها را تراش

دادند و به کمک هم جگر سیاه را تکه تکه کردند و به سیخ کشیدند. علی باقیمانده را تمیز کرد و همه را گذاشت توی شکمبه و بعد توی شکم شکار جاسازی کرد. حبیب نمک را آورد روی جگر پاشید. علی هم آتش را دست کاری کرد و سیخ ها را روی آتش گرفتند و بعد هر سه کنار چشمه نشستند و مشغول خوردن شدند... بعد از اینکه شکمشان سیر شد، چای درست کردند و خوردند و روی چمن های کنار چشمه ولو شدند...

بعد از ساعتی استراحت بلند شدند و راه افتادند... غروب بود که رسیدند به شهر و از شلوغی های چند خیابان گذشتند و رسیدند به محل خودشان. مشدعلی گفت: «بچه ها بریم خونه ما پوستش رو بکنیم و تقسیم کنیم. فقط خدا کنه که سکینه سرکوجه ای توی خونهش باشه.»

حبیب با خنده گفت: «خدا کنه که توی محل نباشه.»

علی گفت: «اگه دم در حیاطش نشسته باشه که بلند می شه جلومون رو می گیره و همه جا رو بازرسی می کنه، حتی تو شلوارمون رو هم می گرده.»

حبیب گفت: «خلاصه از گمرک سکینه رد شدن خیلی مکافات داره.»

مشدعلی گفت: «نه، الان دیگه دیروفته، فکر کنم رفته تو لونهش.»

رسیدند به سرکوجه. مشدعلی دیدی انداخت و با لبخند گفت: «آره، نیستش...»

مشدعلی سعی کرد تا آنجایی که می شود، صدای تاپ تاپ موتور را پایین بیاورد. خیلی کم گاز حرکت کرد و رسیدند به خانه. در حیاط باز بود. علی پرید پایین و از دم در ناصر را صدا زد و گفت: «ناصر جون زود در گاراژ رو باز کن.»

ناصر دوید در گاراژ را باز کرد و علی هم کمک کرد و بعد موتور را بردند توی گاراژ و در را بستند. چند پسر بچه هم با سروصدا دویدند که با در بسته روبه رو شدند، بعد مشغول بازی شدند. در این بین، در حیاط سکینه باز شد و سرک کشید و از پسرکی که می دوید پرسید: «نه خبری دی اوغلان؟»

پسرک توی حال خودش دوید و دور شد... سکینه بعد از لحظه ای این وروآنور را پاییدن سرش را عقب کشید و در حیاطش را بست...

هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود و کوچه خلوت... علی به اتفاق حبیب سهم

شکارشان را در کیسه‌شان جا دادند و آمادهٔ رفتن شدند. مشدعلی به آن‌ها گفت:
«چهار صبح سرِ کوچه.»

حبیب گفت: «باشه، خداحافظ.»

شمسی لبِ حوض خم شده دست‌هایش را آب می‌کشید. به آن‌ها گفت: «اقلاً به
استکان چایی، به خرده میوه پیوه می خوردین.»

حبیب جواب داد: «نه دیگه شمسی خانوم. باهاس بریم بیفتیم تا صبح زود بتونیم
بلند شیم.»

علی در حال رفتن گفت: «آره... خداحافظ شما.»

«خوش اومدین.»

علی و حبیب صحبت‌کنان در تاریکی شب از دم در حیاط سکینه که رد شدند،
صدای باز شدن در حیاط آمد. علی نیم‌نگاهی به عقب انداخت و دید سکینه در
تاریکی سرک کشید. علی آهسته گفت: «ناکس مَثِ یه گریهٔ گشنه بو می‌کشه.»

«آره، نیگا نکن قعبه رو... بریم.»

ولی سکینه بدون اینکه ببیند یا بشناسد، عابراًن چه کسانی هستند، همین‌طور روی
هوا یک سلام پراند تا بلکه از طریق صدا بشناسد. گفت: «سلامنون علیچ...»

علی و حبیب بدون اینکه جواب بدهند، به راه خود ادامه دادند و از خم کوچه
گذشتند. سکینه سروته کوچه را توی تاریکی پایید و با خود گفت: «هیچ‌کس
یوخدی...»

بعد در حیاط را بست...



در گرمای بعدازظهر تابستان که پدر و مادرها بعد از ناهار چرت عصرگاهی
می‌زدند، بچه‌هایشان توی کوچه ولو بودند. عده‌ای «خرپشتک‌بازی» عده‌ای
«باقلی‌به‌چندمن» و دختر بچه‌ها هم با زغال یا گچ روی زمین خط‌کشی کرده
«اکردوکر» بازی می‌کردند... سکینه سرکوچه‌ای هم دم در حیاطش نشسته بود و
بازی بچه‌ها را تماشا می‌کرد.

ناصر خندان و شادان با دو از خم کوچه پیچید و سگش هم به دنبالش به پاهای او می‌پرید. ناصر یک تکه چوب خشک را پرت کرد توی کوچه، سگ با سرعت دوید، تکه چوب را به دهان گرفت و برگشت پیش ناصر و چوب را داد به او. ناصر به دیوار کاهگلی تکیه داد و تکه چوب را از دهان سگ گرفت. سگ با خوشحالی از پاهای ناصر پرید بالا. ناصر سرگردن سگ را نوازش کرد. سکینه که داشت او را نگاه می‌کرد گفت: «ووی، ووی... ناصیر! دستیش نزن. ایت نجسی.»

«نه سکینه خانوم تمیزه... همین یه ساعت پیش شستمش...»

«ایت که هیچ وقت تمیز نمی‌شی...»

در این موقع دو پسر بچه بازی کنان، بی توجه به سگ، دنبال همدیگر می‌دویدند. از کنار سگ که گذشتند، سگ هم با زبان آویزان دنبال آن‌ها دوید. پسر بچه عقبی ترسید و سرعت گرفت. سگ هم تندتر دوید. پسر بچه جیغ زد. سگ به او رسید. بندی که از کمر پسر بچه آویزان بود، نظر سگ را گرفت، چون بند تکان می‌خورد، سگ خواست بند را بگیرد که لمبر پسر بچه را به دندان گرفت. ناصر هم به دنبال آن‌ها دوید و داد زد: «وایسا بچه، ندو، وایسا، وایسا... گرگی برگرد...»

پسر بچه خورد زمین و سگ بند را به دندان گرفت. پسر بچه با ترس فریاد می‌زد و گریه می‌کرد.

ناصر رسید و سگ را گرفت و دوسه ضربه با کف دست به سرو صورت سگش زد و گفت: «مگه نگفتم برگرد؟»

پسر بچه بلند شد و با گریه فرار کرد و رفت خانه‌اش... ناصر قلاده سگ را به گردنش بست و کشید و برد خانه و سر جایش بست و گفت: «دیگه بیرون نمی‌برمت...»

سگ روی زمین لمید و با گوش‌های آویزان، سر و پوزه‌اش را روی دست‌هایش گذاشت و ناصر را پایید و نالید. ناصر دست‌هایش را لب حوض شست و بلند شد. سگ ناله‌ای مظلومانه از گلو بیرون داد. ناصر با اخم رو به او گفت: «زهرمار...» بعد رفت توی اتاق... بعد از دقیقه‌ای صدای در حیاط بلند شد. صدا آن قدر شدید و پشت سرهم بود که کلثوم، زن اکبر آقا، هراسان دوید دم در حیاط و در را باز کرد و با اعتراض گفت: «چه خبره؟ در رو شیکستی...»

مادرِ پسرِ بچهٔ زخمی، دست پسرش را گرفته بود، با اعتراض شدید گفت: «چرا جلوی سگتون رو نمی‌گیرین؟... من می‌رم کلانتری شکایت... نیگا بچه‌م و زخمی کرده...»

شمسی و مشدعلی خواب‌آلود از پله‌ها پایین آمدند و رفتند دم در. شمسی گفت: «چی شده عزت خانوم؟»

زن ناراحت و عصبی شلوار بچه‌اش را پایین کشید و کون زخمی او را نشان داد و گفت: «آقا مشدعلی تو رو خدا نیگا کنین سگِ ناصر چه به روزِ بچه‌م آورده؟» مشدعلی به زخم دندان سگ نگاه انداخت و گفت: «الان پدرش رو درمی‌آرم، ناراحت نباش عزت خانوم.»

بعد با عصبانیت برگشت و رفت بالا توی اتاقش. شمسی پسر بچه را نوازش کرد. عزت خانوم گفت: «شمسی خانوم اگه سگتون هار باشه چی؟» «وا... چه حرف‌هایی عزت جون!»

مشدعلی تفنگ دولول در دستش از پله‌ها آمد پایین و درحالی‌که دوتا فشنگ در مخزن دولول می‌گذاشت، نزدیک سگ شد و قلادهٔ سگ را باز کرد و همراه کشید. ناصر از اتاق بیرون آمد و هراسان دنبال پدرش دوید و با التماس گفت: «آقا جون تو رو خدا نه... به خدا گناهی نداره...»

از پشت دست پدرش را گرفت و با گریه و التماس گفت: «به خدا نمی‌خواست گاز بگیره. گناهی نداره آقا جون...»

مشدعلی عصبانی با قنداق تفنگ محکم زد به سینهٔ ناصر و گفت: «برو پی کارت، پدرسگِ مادرسگ...»

«نه، نه تو رو خدا...»

مشدعلی سگ را کشید و برد بیرون. در اثر داد و بیداد عزت خانم، اهالی محل از خانه‌هایشان آمدند بیرون...

اکبر آقا خواب‌آلود آمد دم در، با تعجب آدم‌ها را پایید. ناصر با التماس دست‌های اکبر آقا را گرفت و گریان گفت: «اکبر آقا تو رو خدا برو جلوش رو بگیر، نذار بکشتش.»

«چی!... بکشه؟... کی رو؟...»

«سگم رو... سگم رو می خواد بکشه... نذار تو رو خدا...»

اکبر آقا دستپاچه شلوارش را به پا کرد و با دمپایی دوید بیرون... حرکت غضب آلود مشدعلی همه همسایه‌ها، زن و بچه‌ها، را دنبال خود کشید. سکینه سرکوپه‌ای درحالی که چادرش را به دور کمرش می بست، درحال دویدن گفت: «چی خبره...» از این طرف هم ملک و جیران و زهرا و سولماز از خانه آمدند بیرون. رضا، پسر همسایه، دم در حیاطشان ایستاده بود، همین که با جیران روبه‌رو شد پرسید: «چی شده جیران؟»

«نمی دونم... مٹ اینکه سگ ناصر بچه عزت خانوم رو گاز گرفته.»

«بابات می خواد چی کار کنه؟»

«نمی دونم.»

تمام اهالی محل خبردار شدند و کنجکاو دویدند. اکبر آقا به اتفاق ناصر رسیدند به خرابه. مشدعلی سگ را کشید و برد گوشه خرابه و با عصبانیت گفت: «توله سگ صاب مرده، وایسا همین جا...»

سگ احساس خطر کرده، دُمش را لای پاهایش فرو برده از ترس می لرزید و با التماس چشم‌های آبکی اش را به مشدعلی دوخته بود.

ناصر با گریه دوید توی خرابه و خواست جلوی پدرش را بگیرد که مشدعلی دومرتبه با قنداق تفنگ محکم زد به سینه پسرش که با کون خورد زمین و روی زباله‌ها ولو شد و با گریه فریاد زد: «نه... تو رو خدا نه... تو رو جون داوود نه...» داوود گوشه چادر مادرش را چسبیده بود و بغض آلود به ناصر نگاه می کرد. اکبر آقا ناراحت دوید جلوی مشدعلی را گرفت و گفت: «هیچ می دونی چی کار می کنی مشدعلی؟...»

«آره می دونم اکبر آقا.»

«اون حیوون نمی فهمه، گناه داره مشدعلی.»

مشدعلی با عصبانیت، اما با لحن آرام گفت: «اکبر آقا این سگ داره کار دستم می ده، هیچی نگو جون من، برو کنار.»

ملک به برادرش نگاه کرد که با سینه خونین روی زباله‌ها افتاده و التماس می‌کرد. سخت به گریه افتاد و دوید سمت برادرش و او را از زمین بلند کرد. جیران نیز به گریه افتاد. رضا که در کنار او بود آهسته گفت: «گریه نکن تو...»

زهر با التماس دست‌های شمسی را گرفت و گفت: «شمسی خانوم تو رو خدا نذار... برو جلوش رو بگیر.»

«اون دیوونه شده، دیگه هیچ‌کس جلودارش نیس.»

مشدعلی ایستاد و جلوی مردم رو به سگ نشانه گرفت. ناصر از خواهرش جدا شد و طرف سگ دوید که پایش به زباله‌ها گیر کرد و خورد زمین و به طرف سگش خزید. سگ با التماس به ناصر نگاه کرد و با دهان بسته زوزه کشید. ناصر رو به سگش گفت: «گریه نکن گرگی، بی تو منم می‌میرم... گریه نکن اومدم...»

همان‌طور افتاده روی خاک‌ها و زباله‌ها به طرف سگش خزید که ناگهان صدای شلیک تفنگ در خرابه پیچید و چهار پاره سر سگ را آبکش کرد و سگ یک‌مرتبه مثل یک لاشه گوشت افتاد زمین. فریاد دل‌خراش ناصر بعد از صدای شلیک تفنگ در خرابه پیچید و خودش را انداخت روی سگش و سر خونینش را بغل کرد. سگ آخرین نگاهش را به ناصر انداخت و آرام پلک‌هایش روی هم افتاد. قطره اشک ناصر چکید روی خونی که از سوراخ گلوله زیر گوش سگ بیرون می‌آمد. ملک طاقت نیاورد و گریبان دوید سمت خانه...

مشدعلی فاتحانه تفنگ به دست از میان جمعیت راه باز کرد و رفت. مردم از جلوی راه او کنار می‌رفتند و از هیبت تلخ او دوری می‌کردند...

اکبر آقا ناراحت رفت بالای سر ناصر و شانه او را گرفت و گفت: «گریه نکن ناصر. بلند شو بریم خونه.»

ناصر سر خونین سگش را گذاشت زمین و با یک تکه مقوا و کارتن رویش را پوشاند و با کمک اکبر آقا از روی زمین بلند شد. اکبر آقا به سینه خونین ناصر نگاه انداخت و با تعجب گفت: «خون سگته ریخته رو سینه‌ت؟»

بعد جلوی پیراهن ناصر را باز کرد و دید تمام سینه‌اش از ضربه قنداق تفنگ زخمی و تمام پوست تنش کنده شده، سرش را تکان داد و گفت: «لالاله‌الله...»

ناصر برای مرگ سگش مثل یک بچه زار می‌زد. اکبر آقا او را همراه کشید و برد. عزت خانم که نبش دیوار خرابه ایستاده بود، چشمش به سینه خونین ناصر افتاد و با دلسوزی گفت: «وای... خدا مرگم بده...»

سکینه سرکوچه‌ای نزدیک عزت خانم شد و اشاره به ناصر کرد و گفت: «این حیوان چه، هیچ تقصیری نداشت، من همه‌ش دیدم... چیرا رفتی شیکایت باباش کردی؟»

عزت به ناصر نگاه انداخت که دور می‌شد...

مردم یواش‌یواش معرکه را ترک کردند و متفرق شدند، رضا و جیران با یک متر فاصله از هم آهسته‌آهسته می‌رفتند، به درِ خانه‌شان که رسیدند، رضا گفت: «فردا یادت نره.»

جیران با چشمان سرخ و اشک‌آلودش رضا را پایید و آرام سرش را تکان داد. رضا ادامه داد.

«جای همیشگی.»

«باشه.»

«قربون اون چشم‌های قشنگت که قرمز شده.»

لبخند خفیفی صورت جیران را باز کرد و رفت توی خانه‌اش. رضا هم بدون اینکه جایی یا کسی را نگاه کند در حیات را باز کرد و رفت تو و در را بست.

اکبر آقا ناصر را روی تشکچه طاقباز خواباند و رفت از توی پستو جعبه چوبی کوچکی را آورد و کنار ناصر نشست و جعبه چوبی را باز کرد و شیشه مرکروم و پنبه را درآورد و زخم سینه ناصر را با آن شست و شو داد. ناصر بغض کرده و بی‌صدا اشک می‌ریخت. کلثوم به اتفاق ملک آمدند توی اتاق. ملک ناراحت بالای سر ناصر دوزانو نشست و سر برادرش را بلند کرد و گذاشت روی زانوانش و یک مرتبه بغضش ترکید و زد زیر گریه...

اکبر آقا و کلثوم نگاه هم کردند و بعد به خواهر و برادر نگاه انداختند و چشمانشان پراشک شد.

اکبر آقا زود به خودش مسلط شد و از زنش پرسید: «راستی کلثوم پماد ولی داشتیم.»

«آره...»

کلثوم دماغش را بالا کشید و از جا بلند شد و رفت از توی پستو قوطی کوچکی پماد ولی را آورد و داد به شوهرش. اکبر آقا با سر و چشم اشاره کرد که ملک را دریابد...

کلثوم نزدیک ملک شد و شانهای او را مالید و کشیدش کنار. اکبر آقا سر ناصر را گذاشت روی متکا. ملک مانند یک بچه خودش را در آغوش کلثوم رها کرد و زار زد. کلثوم بغضش را قورت داد و سر و موهای ملک را نوازش کرد و آهسته به او گفت: «گریه نکن ملک جون، آروم باش. بسه دیگه، تو رو خدا آروم باش. داداشت بدتر ناراحت می شه ملک جون...»

اکبر آقا بغضش را قورت داد و سینه صاف کرد و رو به ناصر گفت: «ئه، ئه!... ناصر؟! بابا ای والله... مرد که گریه نمی کنه...»

بعد با انگشت، پماد ولی را روی زخم سینه ناصر مالید و پانسمان کرد و گفت: «بلند شو بشین ناصر جون، این پماد معرکه ست، فوری زخمت رو خوب می کنه. گریه هم بی گریه...»

ناصر بلند شد و نشست به دیوار تکیه داد و گفت: «به خدا گرگی گناهی نداشت، اون می خواست بازی کنه.»

«تموم شد ناصر، دیگه فکرشم نکن. هرچی تو ناراحت بشی، خواهرت بیشتر ناراحت می شه. به خاطر اینا هم که شده بی خیال ناصر جون.»

ناصر به خواهرش نگاه انداخت که در آغوش کلثوم فرو رفته بود و هق هق می کرد. اکبر آقا به ملک گفت: «ملک خانوم بسه دیگه... کلثوم چندتا چایی بریز بینم.» کلثوم آهسته به ملک گفت: «آب می خوای؟»

ملک چادرش را که روی شانهایش افتاده بود، برداشت و انداخت روی سرش و با گوشه چادر صورتش را پاک کرد و دماغش را بالا کشید و کاسه آب را از کلثوم گرفت و چند قلمپ خورد و کاسه را گذاشت کنار سماور. کلثوم هم استکانها را پرچای کرد و گذاشت وسط و گفت: «چایی تون رو بردارین.»

اکبر آقا جعبه دارو را بست و گذاشت کنار و یک استکان چای داد به ناصر و یک

استکان چای هم خودش برداشت و گفت: «چاییت رو بخور ناصر! سرد می‌شه.»
ملک که آرام شده بود، به سینه و صورت برادرش نگاه انداخت و گفت: «سرت
چطوره ناصر؟...»

«ها!؟»

«گفتم سرت خوبه، گیج نمی‌ره؟»

«نمی‌دونم...»

بعد به سینه‌اش نگاه کرد و با خود گفت: «ئه!... چرا سینه‌م زخم شده؟»
اکبر آقا به ملک نگاه انداخت. ملک بغض‌آلود سرش را پایین انداخت. اکبر آقا
گفت: «چیزی نیست یه ذره خراش برداشته.»

«کجا خورده؟»

«لابد خوردی زمین.»

«آخه چرا؟ واسه چی؟ واسه یه گاز گرفتن کوچیک که نباهاس تیربارون بشه.»

«گفتم دیگه... بی‌خیال، فکرشم نکن. راستی بینم دکتر رفته بودی چی گفت؟»

ناصر به خواهرش نگاه کرد و گفت: «نمی‌دونم، دکتر با ملک حرف زد.»

همه به ملک نگاه کردند. ملک با گوشه‌چادر زیر چشمانش را پاک کرد و گفت:

«هیچی... دکتر گفت یه غده کوچیکه... هر موقع رسید درش می‌آره.»

ناصر آهی کشید و گفت: «نذر کردم برم امامزاده داوود، اگه یکی پیدا بشه که

باهاش برم خیلی خوبه.»

بعد دماغش را بالا کشید و با پشت دستش زیر دماغش را مالید و گفت: «اون وقت

سرم که خوب شد، می‌رم سرِ کار و یه اتاق اجاره می‌کنم و از اینجا می‌رم.»

اکبر آقا گفت: «انشا... به امید خدا.»

ملک همان‌طور که به برادرش خیره بود، از گوشه‌چشمانش اشک شره کرد... اکبر

آقا فوری موضوع را عوض کرد و رو به زنش گفت: «راستی کلثوم، سیراب شیردون

در چه حاله؟»

«خیلی وقته زیرش رو خاموش کردم، حسابی جا افتاده.»

«باید یه ساعت دیگه برم سرِ کار... امشب می‌خوام واسه ناصر خان گل از شاهنومه بخونم.»

ناصر به اکبر آقا نگاه انداخت. اکبر آقا لبخند زد و با محبت زد به شانه ناصر... در این بین صدای شمسای از راهرو آمد که گفت: «کلثوم باجی؟!...» همه نگاه‌ها به سمت درِ اتاق برگشت. اکبر با صدای بلند گفت: «بفرمایین تو شمسای خانوم.»

جیران پرده دم در را پس زد و به اتفاق مادرش داخل شدند. اکبر آقا و کلثوم سرپا شدند. شمسای دستش را آورد جلو و گفت:

«ئه‌وا!... بشینین تو رو خدا...»

ملک هم نیم‌خیز شد و بعد همه نشستند. جیران رفت صورت ناصر را ماچ کرد و پهلویش نشست. شمسای خانم در حال نشستن ملک و ناصر را برانداز کرد و بعد گفت: «شما چتونه؟!... آدم که واسه یه توله‌سگ عزا نمی‌گیره...» ناصر به نامادری‌اش نگاه انداخت و گفت: «آخه اون زبون‌بسته که گناهی نکرده بود.»

«حالا دیگه عیب نداره، اما این و بهت بگم که اگه عزت می‌رفت شیکایت می‌کرد، بابات رو می‌بردن حبس، مگه نه اکبر آقا؟»

به اکبر آقا نگاه کرد.

«والا چه عرض کنم شمسای خانوم.»

«حالا دیگه گذشته... من عوضش یه توله‌سگ خوب مثل مال خارجی‌ها واسهت می‌خرم که خودت تربیتش کنی.»

«که واسه یه پارس کردن، آقام اعدامش کنه؟»

یک مرتبه سکوت شد و همه به همدیگر نگاه کردند. هیچ صدایی نمی‌آمد جز صدای قل‌قل سماور...



در تاریکی شب ناصر از توی گودالی که کنده بود بیرون آمد و از پشت زباله‌ها،

کوچهٔ تاریک را پایید. جنبنده‌ای نبود. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و بعد جسد سگش را برداشت و لبهٔ گودال نشست و پاهایش را توی گودال آویزان کرد و خم شد، سگش را به پهلو خواباند و چند آجر شکسته که کنار فانوس بود، برداشت و دوروبر جسد سگ چید و بعد کمی فتیلهٔ فانوس را بالا کشید و اطراف را نگاه کرد. یک تکه حلبی و چند تکه مقوا جمع کرد و روی سگش را پوشاند و بعد خاک ریخت و خوب رویش را پوشاند و از گودال بیرون آمد و بیل را برداشت و تندتند خاک ریخت و گودال را پر کرد و با پاهایش کوبید و صاف کرد. بعد از اینکه کارش تمام شد، چمباتمه زد و دعایی را زیر لب زمزمه کرد و سرپا شد... در همین بین، اکبر آقا دیگ خالی سیرابی در دستش راهی خانه‌اش بود که چشمش به انتهای خرابه افتاد. کنجکاو شد و مکث کرد و با دقت به گوشهٔ خرابه نگاه کرد و هیکل مردی را زیر نور ضعیف فانوس دید و بعد این طرف و آن طرف کوچهٔ تاریک را پایید و با شک و تردید صدا زد.

«ناصر!... ناصر! تویی؟...»

ناصر ترسیده و دستپاچه به طرف صدا برگشت و گفت: «بله؟...»

«اونجا چی کار می‌کنی؟»

ناصر بیل و کلنگ و فانوسش را برداشت و از خرابه بیرون آمد و گفت: «سلام اکبر آقا.»

«سلام، توی تاریکی چی کار داشتی می‌کردی؟»

«داشتم سگم رو خاک می‌کردم.»

«آها... کار خوبی کردی... بینم، چاله رو خوب گود کردی؟»

«آره، از یه متر هم بیشتر.»

«خوبه... بریم، بریم خونه تا کسی ندیده.»

راه افتادند. حین راه رفتن ناصر فانوس را خاموش کرد و گفت: «می‌خواستم آقام

ندونه که اینجا چالش کردم.»

«آره، آره... هیچ‌کس نباهاس بدونه. هرکی هم ازت پرسید، بگو بردم بیابون لبِ خطِ

آهن چالش کردم.»

«چشم.»

«سینه‌ت چطوره؟»

«هی...»

در حیاط را باز کردند و رفتند تو. ناصر وسایلیش را برد توی گاراژ و اکبر آقا هم رفت توی اتاقش...

بچه‌ها روی گلیم بزرگ، زیر پنجره اتاق نشسته بودند. جیران کتاب می‌خواند و داوود و سولماز هم «یک‌قل‌دوقل» بازی می‌کردند. ملک هم توی حیاط راه می‌رفت که با ناصر روبه‌رو شد و پرسید: «تا حالا کجا بودی؟»

«رفته بودم پیش اکبر آقا باهم اومدیم.»

«خیله‌خب. بیا بشین چایی واسه‌ت بریزم.»

ناصر لبِ حوض چمباتمه زد و دست و صورتش را شست و رفت روی گلیم نشست. زهرا از آشپزخانه آمد و رو به ملک گفت: «ملک جون از مامانت بی‌رس شام کی می‌خورین؟»

صدای شمسی از اتاق بالا آمد، گفت: «یه ساعت دیگه.»

ملک برگشت و رفت نزدیک جیران و درحال نشستن رو به زهرا گفت: «شنیدی که؟... بیا بشین چایی بخور.»

زهرا آمد و کنار سماور، که قل‌قل می‌کرد، نشست و چای ریخت و بعد پارچ آب را برداشت و سماور را پر کرد. در این بین کلثوم دیگ‌به‌دست آمد و دیگ را گذاشت زمین و خواست از چاه آب بکشد که ناصر بلند شد و رفت دل‌و را از دست کلثوم گرفت و گفت: «بِدش من...»

بعد دل‌و را انداخت توی چاه و آب را کشید و بعد در چاه را بست و دل‌و آب را گذاشت پهلوی کلثوم و گفت: «اگه بازم خواستی بگو.»

«دستت درد نکنه.»

ناصر رفت، نشست. کلثوم دیگش را آب کشید، بلند شد، حین رفتن رو به ملک و زهرا گفت: «ملک جون بعد از شام منتظریم.»

«باشه... چشم.»

زهرا چایی‌اش را خورد و رو به ملک گفت: «می‌گم تا ظرف‌مرف‌ها رو بیاریم و

سفره رو پهن کنیم، مامانت اینا هم اومدن.»
 بعد از جایش بلند شد و رفت آشپزخانه. ملک هم بلند شد و رو به جیران گفت:
 «پاشو، بسه دیگه...»

«چی کار داری؟»

«سفره رو پهن کنیم دیگه.»

«ها...»

بعد از جایش بلند شد و همراه ملک رفتند توی اتاق...
 بعد از چند دقیقه همه چیز را آماده کردند و سفره را چیدند و حاضر کردند و
 مشدعلی و شمس خانم هم آمدند و سر سفره نشستند.
 زهرا به اتفاق ملک غذا را آوردند. شام اسلامی پلو بود که توی یک سینی بزرگ
 ریخته بودند. ته دیگ قرمز روی برنج برق می زد و بخار می کرد...



اکبر آقا چهارزانو روی تشکچه نشسته بود و به رختخواب پیچ تکیه داده بود و
 شاهنامه می خواند... ناصر و ملک، جیران، زهرا و کلثوم همگی نشسته بودند و با
 دهانی نیمه باز گوش و حواس خودشان را به اکبر آقا داده بودند...
 اکبر آقا با صدایش بازی می کرد، گاهی بلند و گاهی آهسته، گاهی با تحکم و
 گاهی آرام می خواند و دست آزادش را تکان می داد... حین خواندن متوجه ناصر
 شد که به نقطه ای خیره شده. تکه کاغذی گذاشت لای کتاب و بست و به صورت
 ناصر نگاه کرد. دخترها نیز اکبر آقا و ناصر را پاییدند. اکبر آقا لبخندی زد و ناصر
 را صدا کرد.

«ناصر!... ناصر!...»

ناصر اصلاً صدای اکبر آقا را نشنید. سخت با خود در کلنجر بود. اکبر آقا
 نیم نگاهی به دخترها انداخت و با محبت کف دستش را گذاشت روی شانه ناصر...
 ناصر ناگهان مانند برق گرفته ها تکان خورد و به اکبر آقا نگاه کرد. اکبر آقا با لبخند
 گفت: «کجایی پهلوان؟...»

ناصر نگاهش را از اکبر آقا به دیگران انداخت و با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: «هیچی، هیچ‌جا...»

«خسته شدی؟»

«نه، نه. اصلاً.»

«پس چی؟»

«نمی‌دونم چرا حواسم رفت یه جای دیگه.»

«فکر هیچی نباش بابا...»

«نیستم.»

«خلاصه آگه خسته شدی تعطیل کنم؟»

«نه، نه اکبر آقا...»

حیران و ملک نیز گفتند: «بخونین تو رو خدا.»

اکبر آقا کتاب را باز کرد و گفت: «کجاش بودیم؟»

ناصر گفت: «اونجایی که افراسیاب می‌خواد بیژن رو وسط شهر به دار بزنه...»

«اوه... پس ناصر جون تو خیلی وقته که خوابیدی...»

«به خدا نخوابیدم...»

«منظورم حواسته...»

«بیخشین...»

کلثوم سینی استکان‌های پر از چای را گذاشت وسط و رو به شوهرش گفت:

«اکبر! چایی ت رو بخور بعدا...»

«آره... دستت درد نکنه.»

همگی چایی‌شان را خوردند و بعد اکبر آقا کتاب را باز کرد و گفت: «از اونجایی

که افراسیاب با سالارش قراخان مشورت می‌کنه می‌خونم.»

«آره، آره... تا اونجاش خوب یادمه...»

اکبر آقا لبخندی زد و گفت: «خیله‌خب بریم...»

اکبر آقا لحظه‌ای به کتاب نگاه کرد. همگی در سکوت کامل به گوش شدند و

منتظر... صدای قل قل سماور در سکوت بیشتر به گوش رسید... اکبر آقا شروع کرد به خواندن...

جیران سخت توی قصه فرو رفته بود... هر وقت که اکبر آقا به قسمت‌های منیژه می‌رسید، جیران خودش را در لباس منیژه، و رضا را در لباس بیژن می‌دید و در لذت روحی خودش سیر می‌کرد...



جیران و رضا شانه‌به‌شانه هم در کوچه‌ای خلوت راه می‌رفتند. به واسطه کوچکی که رسیدند، جیران ایستاد و نگاه رضا کرد و به دیوار گلی کوچکی تکیه داد، رضا هم روبه‌روی جیران ایستاد و به چشمان او خیره شد. چند لحظه‌ای همان‌طور بدون حرف به همدیگر خیره شدند و بعد رضا آهسته به حرف آمد و گفت: «اگه بابات نذاره ما باهم ازدواج کنیم چی؟»

«اون وقت من خودم رو می‌کشم.»

«نه، نه... نه جیران...»

یک مرتبه لبان نازک و صورتی جیران را بوسید. جیران چشمانش را بست و پشت سرش را به دیوار کاهگلی چسباند. رضا این طرف و آن طرف کوچکی را پایید و دو مرتبه لب‌های ورم‌کرده جیران را میان لب‌های داغ خودش قفل کرد و شانه‌های او را مالید و خواست پستان‌های سخت و دست‌نخورده جیران را توی مشتش پیر کند که صدای گریه بچه‌ای در آغوش مادرش او را به خود آورد و ناخواسته از جیران فاصله گرفت. زن بچه‌به‌بغل نزدیک شد و در حال آرام کردن بچه‌اش بی‌اعتنا به آن‌ها از کنارشان گذشت و دور شد...

رضا معطل نکرد و باز جیران را در آغوش گرفت و بوسید و بویید و باز بوسید و... جیران کف دو دستش را به سینه رضا چسباند و او را پس زد و آرام گفت: «نه، نه، رضا دیوونه نشو...»

«آخه جیران نمی‌دونی... نمی‌دونی که چقدر دوستت دارم.»

«منم همین‌طور...»

در این بین دو کبوتر سفید از پرواز خسته شده، لب بام نشستند. نگاه رضا و جیران به کبوترها افتاد. رضا آهی کشید و گفت: «ای خدا... کاش ما هم مث این دوتا کفتر آزاد بودیم...»

جیران نگاهش را از کبوترها به رضا انداخت و راه افتاد. رضا شاننه به شاننه او حرکت کرد. چند لحظه ای در سکوت راه رفتند، بعد جیران همان طور که سرش پایین بود، آهسته گفت: «رضا؟...»
«جانم؟...»

«من می ترسم.»

رضا با تعجب گفت: «می ترسی؟!»
«آره.»

«از چی؟ از کی؟»

«از تو.»

«از من؟»

«آره از تو.»

«چرا؟»

«رو هوا و هوس من و دوست داشته باشی.»

«پنه!... دیگه چی؟»

«همین که به مراد دلت رسیدی، بعد از یه مدتی از من دل واکنی و بری دنبال یکی دیگه...»

«دهه!... دیگه چی؟»

«آخه مراد آزادان، می تونن چندتا زن بگیرن...»

«این حرفها چیه که زده به کلهت؟»

«نمی دونم... خواهرم می گه اکثر مراد همین که به مراد دلشون رسیدند، زود سیر می شن و می رن دنبال یکی دیگه...»

«جیران! این فکرای الکی رو از کلهت بنداز بیرون. زن مگه پیرهنه که زودبه زود

عوضش کنی؟ خیلی جدی بهت بگم جیران، من مرد هوس بازی نیستم. می‌خوام زندگی کنم، با عشق و علاقه... قول شرف می‌دهم به تو تا آخر عمرم به تو وفادار بمونم و غیر از تو هم به هیچ‌کس نزدیک نشم. انتظار دارم که تو هم نسبت به من وفادار باشی...»

جیران ایستاد و به رضا نگاه کرد. اشک در چشمانش حلقه زد و بغضش را قورت داد و بریده‌بریده گفت: «آخه... آخه رضا... مه، من خیلی، خیلی دوست دارم.» بعد اشک‌های جمع‌شده در چشمانش راه باز کرد و از صورتش سرازیر شد... رضا طاقت نیاورد و پرید صورت اشک‌آلود جیران را غرق بوسه کرد و حین بوسیدن مرتب تکرار می‌کرد.

«می‌دونم، می‌دونم عزیزم... می‌دونم...»



ملک توی اتاق داشت با موهای سرش ورمی رفت که مادرش آمد دم در اتاق و گفت: «ملک جون از پشت آینه پول خرد وردار بده به ناصر بره دوتا سنگگ بخره...»

«من خودم می‌رم می‌خرم مامان.»

«واه!... تو چرا؟ اگه ناصر نمی‌تونه بره، بده به زهرا بره بگیره.»

«دوست دارم امروز من برم مامان...»

«خیله‌خب باشه. برو اما مواظبش باش.»

«چشم مامان.»

بعد مادرش از پله‌ها رفت بالا. ملک کیف کوچک پول خرد را از پشت آینه توی طاقچه برداشت و چادر وال کرم‌رنگ نازکش را سر کرد و راه افتاد. دم در حیاط سینه‌به‌سینه با جیران شد و گفت: «چرا انقدر دیر کردی؟»

«مامان نفهمید؟»

«نه... واسه همین من به بهانه نون خریدن داشتم می‌اومدم دنبال تو.»

«پس منم با تو می‌آم.»

«نه، اگه مامان صدات کرد خونه باشی بهتره.»

«باشه، ملک جون.»

ملک راه افتاد و جیران در حیاط را بست و چادرش را از روی شانه‌اش برداشت و آمد توی حیاط و نیم‌نگاهی به طبقهٔ دوم، روبه‌رویش انداخت و تندی رفت توی اتاق و چادرش را انداخت گوشه‌ای و رفت جلوی آئینه دستی به سروریش کشید و بعد لب پنجرهٔ اتاق نشست و چشمش به زهرا افتاد که تشت در دستش از آشپزخانه آمد و لب حوض، نزدیک به چاه آب، تشت را گذاشت زمین و لباس چرک‌ها را، که گوشه‌ای جمع کرده بود، ریخت توی تشت و با کاسه از حوض آب برداشت و لباس چرک‌ها را خیس کرد و مشغول شستن شد...



ملک، نان به دست، سرش پایین، رسید به خم کوچه که جوانی کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید به تن، با موهای شانه کرده با قدی متوسط، بیست و هفت ساله جلوی ملک سد شد و با خجالت سلام کرد. ملک یکه خورد و ایستاد و به او خیره شد و اخم‌هایش توی هم رفت. جوان دستپاچه و مؤدب گفت: «خیلی معذرت می‌خوام که مزاحم شدم.»

«چی کار دارین؟»

«من... اسمم امیره.»

«خب، به من چه؟»

«اگه اجازه بدین، مادرم اینا رو بفرستم منزلتون.»

«برای چی؟»

«ئه... ئه... چیزه... به... برای خواستگاری.»

«من شما رو نمی‌شناسم، خدا حافظ آقا.»

راه افتاد و از کنارش گذشت و وارد کوچهٔ خودشان شد. سکینه دم در حیاطش نشسته بود، رو به ملک گفت: «ملک جون اوغلان چی می‌گفت؟»

«هیچی سکینه خانوم مزاحم بود.»

«من... من ننهش، باباش رو می‌شناسم، آدمای خوبین، پسرش بازار قیزیل فروشی داری.»

«به من چه؟»

سرش را انداخت پایین و رفت. سکینه می‌خواست حرفش ادامه پیدا کند که ملک دور شده بود. سکینه سرش را برگرداند، دید جوان خشکش زده و دور شدن ملک را بدرقه می‌کند. سکینه رو به او اشاره کرد که بیاید نزدیک. جوان تندی راه افتاد و آمد نزدیک. سکینه گفت: «چی گفتی چه عصبانی شدی؟»

«هیچی سکینه خانوم. گفتم اجازه می‌دین پدر و مادرم رو بفرستم خواستگاری تون؟»
«نه بالام... این جور چی نمی‌شی.»

«بله؟...»

«هیچی. مادرش بگو بیاد پیش من. منم با مادری دختره حرف می‌زنم.»
«چشم.»

«ایشالا دوروس می‌شه.»

«اگه درست کنی یه شیرینی خوب پیش من داری.»

«ناراحان نباش. دوروس می‌کنم.»

«باشه، مادرم رو می‌فرستم. خدا حافظ.»

«خوش گلدی بالام.»

امیر از خم کوچه گذشت. عزت خانم نان به دست با پسرش نزدیک شد و گفت:
«بفرما سکینه خانوم.»

«خدا زیادش کنه.»

«زنده باشی.»

«عذرا خانوم رو ندیدی؟»

«عذرا با شوهرش بگومگو داشت.»

«چیرا؟»

«شوهره دست از قمار نمی‌کشه.»

«بچارا عذرا...»

«اگه همین جوری پیش بره. کارشون به طلاق و طلاق‌کشی می‌کشه.»

«عذرا چوخ قشنگدی.»

«شانس که نباشه قشنگی به چه دردی می‌خوره؟»

«هه‌واله...»

زنی از پایین کوچه نزدیک شد و دامن چادرش را روی شکمش جمع کرد و گفت:

«سلام سکینه خانوم. عزت جون چطوری؟»

سکینه جواب داد.

«به‌به... فاطمی ما خانوم، کیف احوال؟»

«الحمدالله... دعوی عذرا و شوهرش رو نشنیدین؟»

عزت گفت: «تفاقی الان داشتیم حرفش رو می‌زدیم. اونا که خیلی وقته دعوا

دارن...»

«اوخ اوخ... اگه بدونین دیشب چه کتک‌کاری کردن.»

سکینه با تعجب گفت: «جیدی می‌جی فاطما خانوم؟»

«آره، جدی می‌گم والا. عذرا داشت می‌رفت کلانتری، همسایه‌ها نداشتن.»

«داواش سر قوماره؟»

«قمار سرش رو بخوره... مرتیکه تموم چیزای قیمتی خونه رو توی قمار باخته.

حالام یواشکی تنها گردن‌بند طفلک زنه رو دزدیده و برده فروخته.»

عزت گفت: «لابد اونم باخته؟»

«آره دیگه. حالام عذرا پاش رو تو یه کفش کرده و طلاق می‌خواد.»

«مجه اون طلاق می‌ده؟»

«از تموم همسایه‌ها استشهاد گرفته.»

در این بین، جیران به اتفاق مادر بزرگش از خم کوچه پیچیدند و نزدیک شدند.

سکینه نیم‌خیز شد و گفت: «سلام علیچ خانوم بی‌زورک.»

«علیکم السلام.»

عزت و فاطمه هم سلام علیک کردند. جیران حین رفتن سلام و خداحافظی کرد و با مادر بزرگش از پهلوی آن‌ها رد شدند. فاطمه خانم گفت: «نوة قشنگی داره.»

عزت خانوم گفت: «والا از مشدعلی یه همچی تخمی خلیه.»

سکینه گفت: «خب، مادریش قشنگه.»

فاطمه خانم گفت: «آره بابا شمس خانوم خوشگله.»

عزت گفت: «به مشدعلی زیاده والا...»

پسر عزت بی حوصله و خسته، چادر مادرش را کشید و نق زد. عزت نگاه بچه‌اش کرد و گفت: «چته بچه؟... چی می‌گی؟»

«تنه! شاش دارم...»

«خب، بدو برو تو خرابه شاشت رو بکن دیگه پدرسگ...»

پسر بچه دوید و رفت توی خرابه. سکینه گفت: «راستی از زنِ معمار خبرمیر چی؟...»

فاطمه خانم گفت: «په... اون دیگه بوگندش محله رو ورداشته...»

«چی شدی؟ چطور مجه؟...»

«همین چند شب پیش فاسقش و برده بود رو پشت‌بون، زیر پشه‌بند.»

عزت گفت: «مگه معمار نبود؟»

«اون از معمار واهمه نداره که.»

«آخه چه جوری؟ از کدوم راه؟»

«از تو حیاط بابا... جلو چشم شوهرش.»

«یعنی معمار این قدر بی‌غیرت و دست‌وپاچلفتیه؟»

سکینه با تعجب پرسید: «جیلو پیسرش؟»

«آره بابا... مث اینکه گفته داداش ناتنیمه، از شهرستان اومده. جا نداره.»

«آخه نگفته پس با لباس خواب زیر پشه‌بند... نمی‌دونم والا... عجب دنیایی شده والا...»

«همه محل این و می دونن. توی حموم همه زن‌ها راجع به زنِ معمار حرف می‌زنن... حالا برم ببینم زنِ اوستا چی می‌گه.»

«می‌خوای بری حموم؟»

«آره... دیرم شده...»

سکینه گفت: «ما رو بی‌خبیرش نداری‌ها؟...»

«باشه، خداحافظ...»

فاطمه خانوم راه افتاد و عزت خانوم هم دید بچه‌اش دم خرابه با آشغال‌ها و رمی رود. به سکینه گفت: «خب، سکینه خانوم قربون شما...»

«خوش‌گلدی باجی.»

عزت رفت دم خرابه، دستِ پسرش را گرفت و کشید و بردش...



زهرایک شمد چهارخانه لیمویی‌رنگ را از میان ملافه‌های سفید جدا کرد و انداخت روی مادر شمس و سماور را برداشت و برد بیرون گذاشت توی آشپزخانه و بعد لنگان‌لنگان راه افتاد و رفت توی اتاق ملک و جیران که داشتند حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

زهرای درحالی‌که به آن دو نگاه می‌کرد، گوشه‌ای نشست. ملک با روی خندان به زهرای گفت: «زهرای! می‌دونی ما برای چی می‌خندیم؟»

«نه، برای چی؟»

«قبل از ظهری که رفتم نون بخرم، داشتم می‌اومدم که یهو یه پسره کت‌وشلوار مشکی جلوم رو گرفت. خیلی ترسیدم، اما به روی خودم نیاوردم.»

زهرای با کنجکاوی پرسید: «خب... چی شد؟»

«هیچی... سلام کرد و گفت اسمم امیره. گفتم، خب به من چه؟ نه گذاشت و نه برداشت، یهو گفت، می‌تونم مادرم اینا رو بفرستم خواستگاری شما؟ من که اول ترسیده بودم، خندهم گرفت و جلوی خودم رو گرفتم و گفتم من شما رو نمی‌شناسم. مزاحم نشو. بعد تند می‌اومدم خونه.»

«چه جور آدمی بود؟»

«چه می دونم... حالا اون یه طرف، سکینه سرکوجه ای هم از این طرف... جلوم رو گرفته می گه: اوغلان چی می گفته به تو؟ من مادریش می شناسم، آدامای خوبین. با اون لهجه ترکی فارسی غلیظ که حرف می زد، بیشتر خنده م گرفته بود. بفرما حالا یه روزم که خواستم برم بیرون هوا بخورم ها...»

جیران گفت: «ببینم، آخه اون از کجا خبردار شده بود که تو امروز از خونه درمی آی بیرون؟»

ملک لحظه ای فکر کرد و گفت: «ئه... آره ها... راست می گی از کجا فهمیده بود که من امروز صبح می رم نون می خرم؟»

جیران گفت: «این طور که معلومه دست سکینه سرکوجه ای در کاره.»

زهرآ گفت: «هرچی هس ملک جون به فال نیک بگیری... فرشته ها تو رو می یان. تو قلب پاکی داری... اون جوونه امروز بیخود جلوت سبز نشده، بالاخره باید شوهر کنی.»

«آخه نشناخته و ندیده همین جور که نمی شه.»

«آخه ملک جون تو که از خونه تکون نمی خوری، خودت رو توی این چهاردیواری زندونی کردی، اون وقت می خوای چه جوری آدما رو بشناسی؟»

«کجا برم؟... چه جوری برم؟... بابام رو مگه نمی شناسی؟ مٹ سگ ماها رو می پاد.»

جیران گفت: «ملک راست می گه دیگه. بابام شلاق به دست مٹ عزرائیل ماها رو می پاد.»

ملک رفت توی خودش و به هیچ خیره شد و بعد از لحظه ای آرام به حرف آمد و گفت: «هیچ وقت یادم نمی ره... هیچ وقت...»

زهرآ پرسید: «چی رو؟»

«مادرم... مادرم داشت با پسر همسایه مون احوالپرسی می کرد. پسر همسایه مون یه موضوع خنده داری گفت، مادرم و دیگران همه خندیدند... بعدش بابام جلوی چشم من و ناصر مادرم رو انداخت گوشه اتاق با کمر بند چرمی ش افتاد به جونش... مادرم اصلاً صداش درنیومد. با چشم های پر از اشک من و ناصر رو نگاه می کرد»

و هیچی نمی‌گفت و از درون فریاد می‌کشید و از درد به هم می‌پیچید و مجاله می‌شد...»

بغضش را قورت داد.

«اون وقت تو می‌گی برو بیرون و آدما رو ببین و بشناس...»

زهرآ گفت: «گفتم که ملک جون به فال نیک بگیر اتفاق امروز رو... شاید خدا مهر تو رو دل این پسره انداخته، ندیده و نشناخته...»

«نمی‌دونم والا... چی بگم؟...»

«ملک جون سرنوشت رو هیچ‌کس نمی‌تونه جلوش رو بگیره. تو امروز ببخود نرفتی نون بخری. این خواست خدا بوده که فرشته‌هاش رو مأمور کرده تو رو با این پسره آشنا کنه. بخت داره باز می‌شه... ببخود نیس ملک جون، از این اتفاق امروز ناراحت نباش...»

«من از خدامه که هرچه زودتر از این جهنم خلاص بشم...»

ملک آهی کشید و سرش را انداخت پایین و با دامن و پیراهنش وررفت. یک مرتبه صدای درِ حیاط چرت آن‌ها را پاره کرد. ملک و جیران نیم‌خیز شدند و از پنجره به درِ حیاط نگاه انداختند. درِ حیاط یک لنگه باز بود، رضا، پسر همسایه، از درِ نیمه‌باز به طرف حیاط سرک کشید و باز درِ حیاط را به صدا درآورد. ملک سرش را از پنجره اتاق بیرون آورد رو به درِ حیاط چشم انداخت و گفت: «شمایین آقا رضا؟ بفرمایین تو.»

رضا با عجله داخل راهرو شد و نرسیده به حیاط، با ناراحتی رو به ملک و جیران گفت: «ناصر توی خرابه بیهوش افتاده.»

ملک دستپاچه و وحشت‌زده از پنجره اتاق پرید توی حیاط و پابرنه و سربرهنه دوید بیرون. جیران و زهرآ نیز ناراحت و وحشت‌زده دویدند و همگی رفتند بیرون و توی کوچه به سوی خرابه دویدند...

ملک به خرابه که رسید، دید سکینه و چند زن ناصر را دوره کرده‌اند. ملک هراسان دوید بالای سر ناصر، و زانو زد و سر او را از روی زمین بلند کرد و گذاشت روی زانویش و تکان داد و با ناراحتی گفت: «ناصر! ناصر جون... ناصر!...»

بعد دوتا کشیده به چپ و راست صورت برادرش زد و گفت: «ناصر!... بلند شو ناصر بلند شو...»

رضا خودش را رساند نزدیک ملک و زیر کتف ناصر را گرفت و از زمین کند و ملک هم زیر کتف دیگرش را و از زمین بلندش کردند و او را نشانند. جیران نیز به کمک آمد و زهرا هم درحالی که حوله‌ای روی سرش انداخته بود، لنگان‌لنگان پابره‌نه نزدیک شد.

ملک دومرتبه زد به صورت برادرش و گفت: «بیدار شو ناصر... یالا...»

ناصر چشمانش را باز کرد. چشمانش دودو می‌زد. ملک با ناراحتی او را تکان داد و گفت: «ناصر جون بیدار شو...»

ناصر چشمان گیجش را به اطراف گرداند و چندبار پلک زد و آهسته گفت: «چیہ؟... چیہ؟...»

بعد سر سنگینش را به اطراف برگرداند و با چشمان بی‌حالتش آدم‌ها را پایید و بعد روی قبر سگش ثابت شد. ملک با چشمان اشک‌آلود به رضا اشاره کرد و گفت: «آقا رضا کمک کن بیریمش خونه.»

جیران خواست کمک کند که نشد. چون رضا و ملک دو نفری با زحمت ناصر را سرپا کردند و بعد رضا رفت زیر بازوی ناصر را گرفت و دست او را انداخت روی شانه خود و کمر او را چسبید و همراه کشید. موهای ملک روی صورتش پخش شده و اشکش از میان تارهای مویش سرازیر بود، و با قدرت تمام هیکل سنگین برادرش را به دوش می‌کشید و با رضا، ناصر را از خرابه به بیرون آوردند.

جیران و زهرا نیز به نوعی دست به کمک بردند و ناصر را توی کوچه همراه بردند و بچه‌ها هم سروصداکنان دنبال آن‌ها روان شدند. سکینه و زن‌ها دم خرابه ایستادند و با ناراحتی دور شدن آن‌ها را پاییدند.

کلثوم، ترسان، دم در حیاط ایستاده بود تا آن‌ها نزدیک شدند و کمک کرد و همگی داخل حیاط شدند و در را پشت سر خود بستند.

ملک با کمک رضا، ناصر را بردند توی اتاق و روی تشک خواباندند. زهرا یک لیوان آب داد به ملک. ملک لیوان آب را گرفت و به لب و دهان ناصر چسباند و گفت:

«بخور... بخور ناصر!... یه خرده آب بخور.»

ناصر بی میل چند قلمپ آب خورد و سرش را پس کشید. ملک هم چند قلمپ آب خورد و لیوان را داد به زهرا. رضا گفت: «ناصر! حالت چطوره الان؟... خوبی؟...»
«آره حالم خوبه... یهو سرم گیج رفت.»

ملک با ناراحتی گفت: «آخه تو خرابه چی کار داری تو؟»

ناصر به خواهرش نگاه کرد و لحظه‌ای به چشمان همدیگر خیره شدند. ملک از نگاه او فهمید که چرا رفته توی خرابه. با ناراحتی سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد و آهسته گفت: «بمیرم الهی...»

در این بین، شمسبی به اتفاق مادرش خواب‌آلود از پله‌ها آمدند پایین. شمسبی با ناراحتی پرسید: «چی شده؟... چه خبره؟...»

جیران قضایا را خیلی خلاصه برای مادر و مادر بزرگش تعریف کرد. آن‌ها که داخل اتاق شدند، رضا از جایش بلند شد و سلام کرد. شمسبی جواب سلام او را داد و با تعجب به سروروی ملک نگاه کرد. رضا گفت: «خب، با اجازه...»

ملک گفت: «خیلی ممنون آقا رضا. خیلی زحمت کشیدید.»

«اختیار دارین. چه زحمتی؟ وظیفه‌م بود... فرمایشی نیست؟»

«خیلی ممنون. به مادرتون سلام برسونین.»

«چشم... بزرگی تون رو می‌رسونم.»

شمسبی و مادرش کنار ناصر نشستند. کلثوم هم پهلوی ملک نشست. رضا از اتاق رفت بیرون. جیران به اشخاص نگاه انداخت و دید که همه سرگرم ناصر هستند. زود از اتاق رفت توی حیاط، با رضا همراه شد. رضا به پشت سرش نگاه انداخت و گفت:

«ببینم شب می‌تونی بیای پشت بوم؟»

«نه... شب جمعه که آقام رفت شکار می‌آم.»

«باشه، قربونت برم... خدا حافظ.»

«خدا حافظ.»

جیران خواست تا دم در حیاط او را همراهی کند که درِ اتاق اکبر آقا باز شد.

جیران عقب‌گرد کرد و برگشت و رفت توی اتاق.
اکبر آقا پردهٔ اتاق را پس زد و آمد بیرون، با رضا روبه‌رو شد. رضا گفت: «سلام
اکبر آقا.»

«سلام... چی شده آقا رضا؟»

«هیچی. ناصر توی خرابه بیهوش افتاده بود، آوردیمش خونه.»

«الان حالش چطوره؟»

«حالش جا اومده. خوبه...»

«گفتی توی خرابه افتاده بود؟»

«بله.»

«لابد همون جایی که سگش رو کشتن؟»

«بله.»

«عجب!...»

«خب، با اجازه... خداحافظ اکبر آقا.»

«بفرما چایی.»

«قربون شما. خداحافظ.»

«خدانیکهدار...»

رضا از در رفت بیرون و درِ حیاط را پشت‌سر خود بست.



علی و حبیب لباس شکار به تنشان توی کوچه کنار موتورسیکلت ایستاده بودند که
مشدعلی هم لباس شکار به تنش از توی گاراژِ خانه‌اش آمد بیرون و رو به آن دو
گفت: «بالا بچه‌ها سوار شین.»

علی پرسید: «کدومور می‌ریم؟»

«تپه‌های آب گرم... اونجا شیکار زیاده.»

«آب گرم محلات؟»

«نه بابا تو هم... آبِ گرم همدون...»

«پس شب آبِ گرم می‌خواییم؟»

«به امید خدا... بریم ببینیم حالا چی پیش می‌آد.»

حبیب گفت: «بد نیست یه یه حموم آبِ گرم هم می‌ریم.»

مشدعلی گفت: «آره... ناصر! درِ گاراژ رو ببند.»

داوود و سولماز دمِ درِ حیاط ایستاده بودند و با بچه‌های هم‌سن و سال خودشان حرف می‌زدند. حرفِ بچه‌ها روی شکار دور می‌زد. مشدعلی نگاهش را از درِ گاراژ که بسته شد، برگرداند و نقاب و کلاهش را روی سر و چشمش میزان کرد و گفت: «خب، بریم به امید خدا.»

بعد روی نشیمنگاه موتورش جا به جا شد و استارت زد و صدای تاپ‌تاپ موتورسیکلت بلند شد و به حبیب و علی نگاه انداخت و دید که سر جایشان قرار گرفتند و بعد گاز داد و حرکت کرد و رسید به جمع زنان که دمِ درِ حیاط سکینه دوره نشسته بودند و باقلا پاک می‌کردند. سکینه با صدای بلند سلام کرد و گفت:

«ایشالا دستش پر برمی‌گردد.»

«ساغول سکینه خانوم.»

علی با شیطنت رو به سکینه گفت: «راستی خیر میر چی سکینه خانوم؟»

سکینه قیافه جدی گرفت و گفت: «والا... عوزرانین شوهری قوبار اوستونده داوا کردی پیچاق زده یه نفر رو زخمی ش کرده... اینداختش زبندان.»

مشدعلی با تعجب گفت: «ئه!... چاقو کشیده؟»

«آری دیجه.»

مشدعلی گفت: «خب، خدا حافظ.»

«به خدا سپردمتون.»

مشدعلی گاز داد و گاز داد، یک مرتبه موتور از جا کنده شد و با سرعت حرکت کرد. از خم کوچه گذشت. تازه گردوخاک‌ها افت کرد و آرام نشست کرد و زن‌ها با گوشه چادرشان جلوی دهانشان را پوشاندند...



اکبر آقا با گاری چهارچرخه‌اش وارد کاروان‌سرا شد و رفت گوشه کاروان‌سرا
پهلوی مردی که با آفتابه وضو می‌گرفت، گفت: «قبول باشه مش قربون علی.»

«سلامت باشی... امروز زود تموم کردی؟»

«آخه باهاس برم شهریار... بیا اینم بقیه سیراب‌شیردون واسه بچه‌ها. دیگش هم
باشه، فرداشب که اومدم می‌گیرم.»

«دست شما درد نکنه...»

زنش را صدا کرد.

«آهای...»

زن مش قربان‌علی چارقده سفید به سر از اتاق بیرون آمد و گفت: «سلام اکبر آقا...
خسته نباشی.»

«سلامت باشی... بیا آجی این دیگ رو بگیر من باید برم.»

زن دیگ را که گرفت، توی دیگ نگاه انداخت و گفت: «وای... خدا زیاد کنه
ایشالا... دست شما درد نکنه.»

«تا فرداشب انشالا.»

قربان‌علی گفت: «خدا به هم‌رات...»

زن گفت: «به کلثوم خانوم خیلی سلام برسون.»

«زنده باشین... خداحافظ شما...»

«خدا نیگردد...»

بعد راه افتاد و از در کاروان‌سرا خارج شد. زن به دیگ نگاه کرد و با خوشحالی
گفت: «شام بچه‌ها رسید... خدا رو شکر...»

رفت توی اتاق تاریک و قربان‌علی هم به دنبال او رفت توی اتاق...



شب پرده سیاهش را روی شهر پهن کرد، همه‌جا تاریک شد. سروصداهای روز
همراه با گرمایش را آفتاب با خود برد...

خنکی همراه با نسیم شبانه، تن و بدن‌های نمور را نوازش کرد... رختخواب‌ها روی پشت‌بام‌ها پهن شد و پشه‌بندها از بندها آویزان... خسته‌ها زود به خواب رفتند و جوان‌ها بیدار در پی دلدار، ستاره‌شانس را دنبال می‌کردند...
ملک رو به مادرش گفت: «مادر، من و جیران با زهرا می‌ریم رو پشت‌بوم می‌خوابیم.»

«خیله‌خب، پشه‌بند یادتون نره.»

سولماز دامن مادرش را گرفت و گفت: «مامان! منم برم با اونا بخوابم؟»

داوود هم بلافاصله گفت: «منم برم مامان؟»

شمسی با اعتراض رو به بچه‌ها گفت: «لازم نکرده... برید سر جاتون بکپید.»

سولماز با التماس گفت: «مامان!...»

«نه... برای اینکه شب توی خواب قل می‌خورین از پشت‌بوم می‌افتین پایین می‌میرین.»

«پس چرا جیران اینا نمی‌افتن؟»

«واسه اینکه اونا بزرگن... منم اینجا تو اتاق با شما می‌خوابم.»

ملک به اتفاق جیران و زهرا، سه نفری، کمک کردند و رختخواب‌هایشان را بردند روی پشت‌بام کاهگلی پهن کردند و پشه‌بندها را هم بستند...

ملک قبل از اینکه برود زیر پشه‌بند، رفت لبِ بام و به حیاط نگاه انداخت و دید که ناصر رختخوابش را زیر پنجره‌ اتاق پهن کرده، بعد لخت شد و شمد یزدی را روی خود انداخت و خوابید... ملک برگشت، رفت زیر پشه‌بند جیران و کنارش روی تشک نشست و گفت: «جیران! یه چیز مهمی را خیلی وقته می‌خوام بهت بگم.»

«چی ملک جون؟ بگو...»

«خوب گوش‌هات رو باز کن، ببین چی می‌گم، اصلاً نمی‌ذاری رضا دست به بدنت بزنه... کافیه که سینه‌هات رو دستمالی کنه... بعدش دیگه... نمی‌دونم خلاصه خیلی خیلی مواظب باش.»

«خاطرت جمع باشه، ملک جون.»

«بین همین الان که می‌ری‌ها، تو این‌ور دیوار، اون اون‌طرف دیوار، فهمیدی؟»
 «آره، آره.»

«اگر هم خواست بیاد این‌طرف رو پشت‌بوم ما نذاری‌ها.»
 «نه، نه، حتماً.»

«من همیشه پشت نیستم‌ها، جیران!...»

«قول می‌دم ملک جون.»

«بهت اطمینان دارم.»

«چشم ملک جون...»

پرید صورت ملک را بوسید و بعد به ساعت مچی‌اش نگاه انداخت.

رضا هم به ساعت مچی‌اش نگاه انداخت و آهسته گوشه‌ پشه‌بند رختخوابش را بالا کرد و آمد بیرون و ایستاد اطراف را پایید و بعد آرام راه افتاد و رفت پشت خرپشته کنار دیوار یک‌متری ایستاد که پشت‌بام‌های چسبیده به هم را از هم جدا می‌کرد و در تاریکی به پشت‌بام جیران سرک کشید.

جیران از زیر پشه‌بند بیرون آمد و دمپایی‌اش را به پا کرد و آهسته و آرام راه افتاد و رفت کنار دیوار، پشت خرپشته. دید رضا منتظر ایستاده. سلام کرد. رضا گفت:

«بیا این‌طرف دیوار.»

«نه، نه همین‌جا خوبه.»

«آخه خواهرت اینا می‌بینن.»

«مهم نیس، خواهرم و زهرا می‌دونن.»

«ئه!... تو بهشون گفتی یا اینکه خودشون فهمیدن؟»

«من همه‌چی رو به خواهرم گفتم و می‌گم.»

«چیزی به پدر و مادرت نگن؟»

«نه، خاطرت جمع باشه. تو هم اگه یه کار مهمی داشتی می‌تونن به خواهرم یا زهرا بگی، اونا به من می‌گن که تو چی کار داری.»

«چه خوب، معلومه که مهربونن... با پدر و مادرت خیلی فرق دارن.»

«مادرم هم مهربونه... فقط پدرم خیلی متعصبه...»

«متعصب و خشن.»

«خب، دیگه.»

«پس این طوری خوب شد، پشتیبان پیدا کردیم.»

«ایشالا آگه خواهرم شوهر کرد، تو هم باهاس پدرمادرت روبرستی خواستگاری.»

«آره پس چی، حتماً... نه، راستی جیران یه مژده بهت بدم.»

«چی؟»

«تاریخ تولدهای سه دوره ۱۳۱۴ و ۱۵ و ۱۶ دیگه احتیاج نیست برن سربازی.»

«تو چندی؟»

«من ۱۳۱۶ هستم.»

«آخ چه شانسی...»

«فقط با دویست تومن یا نمی دونم پونصد تومن معافی دائم می دن.»

«پس دیگه تو راحت می تونی بری سر کار.»

«آره پس چی عزیزم.»

«خبر خیلی خوبی بود.»

«شیرینی ش رو بده بیاد.»

دست انداخت گردن جیران و او را کشید جلو و چسباند به دیوار و لب‌های او را بوسید. جیران زود خودش را پس کشید و پشت سرش را نگاه کرد و گفت: «نه،

مواظب باش. خواهرم می بینه.»

«نترس، خرپشته جلومونه، کسی ما رو نمی بینه.»

جیران برگشت اطراف را پایید. رضا موهای سر جیران را نوازش کرد. جیران مانند گربه‌ای که زیر گلویش را می مالند، چشمانش را بست. او هم چشمانش را بست تا لذت نوازش را حس کند. رضا لب‌های جیران را مابین لب‌های خودش گرفت و مکید و بعد از لحظه‌ای نفس تازه کردند و نوک دماغشان را به هم مالیدند.

رضا آهسته گفت: «عکس ستاره‌ها رو توی چشمت دیدم.»

جیران بی اختیار به آسمان نگاه انداخت...

آسمان صاف بود و آبی‌رنگ و پرستاره. ستاره‌های کوچک و بزرگ درهم می‌لولیدند و به همدیگر چشمک می‌زدند. رضا هم به آسمان نگاه کرد و گفت: «اون دوتا ستارهٔ پر نور، ستاره‌های من و تو هستن. نیگا، چه به همدیگه چشمک می‌زنن.»
«کوش؟ کدوما رو می‌گی؟»

رضا بدنش را از آن طرف دیوار به این طرف کشاند و صورتش را به صورت جیران چسباند و جهت دید جیران را با جهت دید خود میزان کرد و گفت: «اوناهاشن، اون دوتا که خیلی روشن و نزدیک به هم هستند.»

«آره دیدم... دارن باهم حرف می‌زنند، بی صدا باهم رازونباز می‌کنن...»
در این بین، صدای مادر رضا که از پله‌ها بالا می‌آمد، شنیده شد که رضا را صدا می‌زد.

«کجایی رضا؟»

رضا آهسته به جیران گفت: «بشین زمین، الان برمی‌گردم.»
بعد خون‌سرد قدم‌زنان رفت طرف مادرش که نزدیک پشه‌بند ایستاده بود، گفت:
«چی کار داری مادر؟»

«هیچی... واسه آب یخ و انگور آوردم، بیا بگیر.»

«دستت درد نکنه مادر. بذار کنار رختخوابم.»

«بیا بگیر من کار دارم.»

«باشه، اومدم.»

بعد نزدیک مادرش شد و کاسهٔ آب یخ و بشقاب انگور را گرفت و برد نزدیک پشه‌بند گذاشت زمین. مادرش حین رفتن گفت: «بگیر بخواب پسر، این قدر رو پشت‌بون راه نرو.»

«چشم مادر.»

بعد مادرش از پله‌ها رفت پایین. رضا ایستاد تا صدای پای مادرش به گوش نرسید، بعد بشقاب انگور را برداشت و رفت به جای اولش و آهسته جیران را صدا زد.

«جیران!... جیران!...»

جیران بلند شد و ایستاد. رضا بشقاب انگور را گذاشت روی دیوار و گفت: «بیا انگور بخور، مادرم آورده.»

«تو بخور، من میل ندارم.»

«نظیبیده مراده... یالا...»

بعد یک خوشه برداشت و داد به جیران و خودش هم خوشه‌ای برداشت و مشغول خوردن شد...

در این بین، صدای سرفهٔ ملک بلند شد. جیران بقیهٔ خوشهٔ انگور را گذاشت توی بشقاب و گفت: «خواهرمه، صدام می‌زنه.»

«صدات نکرد که، داره سرفه می‌کنه.»

«علامتمونه... گفته که هر موقع سرفه کردم زود بیا.»

«آخه حالا خیلی زوده.»

«باشه یه شب دیگه.»

«پس...»

صورتش را برد جلو که جیران را ببوسد، ولی جیران خیلی تند بوسه کوتاهی از لبان رضا گرفت و گفت: «شب به خیر.»

رضا ناراضی و دلخور از این بوسه کوتاه و خشک گفت: «آخه اینکه بوس نشد...»

جیران در تاریکی شب گم شد. رضا همان‌طور که چشمانش دنبال جیران بود، بشقاب انگور را برداشت و با بی‌میلی راه افتاد سمت رختخوابش و بشقاب انگور را گذاشت زمین و لبهٔ پشه‌بند را کنار زد و خزید، رفت توی رختخوابش و به پشت دراز کشید و به آسمان خیره شد. ستاره‌ها می‌درخشیدند و ستاره‌های دنباله‌دار جا عوض می‌کردند و دنبال خودشان راه نورانی می‌کشیدند.



ملک لبِ حوض نشسته و پاهای برهنه‌اش را تا زانو در آب حوض فرو کرده بود

و آرام آرام تکان می داد. مادرش، چادر به دست، از اتاق بیرون آمد و توی حیاط چادرش را به سر کرد و دست داوود را گرفت و رو به ملک گفت: «ملک! مواظب بچه‌ها باش. من می‌رم پیش مادرم.»

«باشه، مادر.»

«نداری سولماز از خونه بیرون بره ها...»

«نه، مواظبم.»

بعد دست پسرش را گرفت و رفت، در را هم پشت سر خود بست. بعد از دقیقه‌ای جیران با سولماز آمدند پیش ملک و لبِ حوض نشستند و از خواهر بزرگشان تقلید کردند و پاهایشان را توی آب حوض فرو کردند. ملک پرسید: «ناصر کجاست؟ رفته بیرون؟»

جیران گفت: «نه... خوابیده، سرش درد می‌کرد.»

ملک آهی کشید و بعد یک مشت آب به صورتش زد. جیران یقه پیراهنش را تکان داد و خودش را باد زد و گفت: «چقدر هوا دم داره... می‌خوام برم تو حوض آب تنی کنم.»

به پنجره اتاق نگاه کرد که حصیرش آویزان بود. گفت: «ناصر خونه‌ست آخه...»
«قرص خورده، بیهوشه.»

زهرای از آشپزخانه بیرون آمد، پیش ملک، لبِ حوض، نشست و گفت: «امروز هوا خیلی دم کرده.»

جیران جواب داد: «آره... امروز خیلی گرمه.»

بعد بلند شد، پیراهنش را درآورد و انداخت روی بند و شورتش را هم کشید پایین و از پا درآورد و انداخت روی پیراهنش و با دست‌ها جلوییش را پوشاند و آمد سر جایش، لبِ حوض نشست و آرام سُرد، رفت توی آب. سولماز هم بلافاصله لخت شد و پرید توی آب. جیران به روی زهرای آب پاشید. زهرای سرش را پشت ملک قایم کرد و گفت: «ئه... پیرهنم خیس می‌شه جیران.»

«پیرهن تو درآر بیا تو حوض خب.»

ملک گفت: «راست می‌گه، تو هم برو توی آب، خودت رو خنک کن.»

«ناصر مگه خونه نیس؟»

«سرش درد می‌کنه، قرص خورده، بیهوش افتاده.»

«تو چی؟... نمی‌آی؟»

«بعداً، شاید...»

زهرها همان‌طور نشستند دامن پیراهنش را از پایین دودستی گرفت و لوله کرد، کشید بالا و پستان‌های برجسته و لغزانش را انداخت بیرون...

ناصر توی اتاق از پشت حصیر، چشمش که به پستان‌های لغزان زهرها افتاد، حالش دگرگون شد و بی‌اختیار دستش رفت، روی آلتش که مانند دیرک چادر، جلوی پیژامه‌اش خیمه زده بود. چشمانش روی بدن قشنگ زهرها ثابت و بدون پلک زدن باز بود. زهرها سرپا شد تا پیراهنش را از بند آویزان کند، ناصر بی‌اختیار ناله‌ای خشک از گلو بیرون داد...

«ووی... آخ جون...»

زهرها کاملاً لخت شد، هیکل صاف و کشیده با پوستی به رنگ گندم رسیده، پستان‌های برجسته و سربالا، الهه زیبایی افسانه‌ها را پس زده و می‌درخشید، طوری که آدم به‌هیچ‌وجه، نقص پای او را نمی‌دید...

زهرها با احتیاط پای راستش را گذاشت توی پاشوره حوض و روی لبه سنگی نشست و آرام توی حوض فرورفت. گودی حوض زیاد نبود، آب تا ناف او را پوشاند. جیران پشتش به سمت ناصر بود. سولماز نزدیک زهرها شد و دست خیسش را به پستان زهرها کشید و بعد به سینه صاف خودش نگاه انداخت و گفت: «مال منم این جور می‌سینه‌های شما می‌شه؟»

ملک زد زیر خنده و گفت: «عجله نکن جونم... دوسه سال دیگه از مال زهرها هم بزرگ‌تر می‌شه.»

«نه... من دوست دارم، مٹ سینه‌های زهرها و جیران بشه.»

جیران به سینه‌های خودش نگاه کرد و بعد نگاهش را به سینه‌های زهرها انداخت و گفت: «زهرها اصلاً احتیاج به سینه‌بند نداره، مگه نه ملک؟...»

«آره، آدم تا زمانی که شوهر نکرده، احتیاج به سینه‌بند نداره...»

«مگه آدم، شوهر کنه چی می شه؟»

«فیسش درمی ره... بادش می خوابه.»

بعد بلند زد زیر خنده... زهرا هم خندید... جیران کنجکا و پرسید: «فهمیدم، برای

چی فیسش درمی ره؟»

«خب، واسه اینکه بچه دار می شه. سینه ها هم بزرگ می شن، شیر جمع می شه،

سنگین می شه، می افته، آویزون می شه... اون وقت که سینه بند لازم می شه...

فهمیدی؟...»

«ها!...»

«آره...»

زهرا یک مشت آب پاشید، روی صورت سولماز. سولماز هم چشم هایش را بست

و دودستی بی هدف آب پراکند و ورجه وورجه کرد و بالا و پایین پرید. ملک کف

دست هایش را سپر کرد و گفت: «ئه... یواش پدرسوخته.»

پستان های زهرا و جیران از خیسی آب، برق می زدند. پستان های زهرا بیشتر به

چشم می خورد تا پستان های جیران، برای اینکه رنگ پوست جیران سفید بود و

رنگ پوست زهرا، گندمی...

ناصر از تکان خوردن زهرا که پستان های براقش می لرزید، خیلی لذت می برد و

صدا های نامفهومی از دهان و گلو بیرون می داد و با خودش ورمی رفت...

جیران حین بازی با سولماز، جلوی دید ناصر را دیوار کشید و نگذاشت ناصر بدن

قشنگ زهرا را تماشا کند. ناصر هی سرش را به چپ و راست می برد و با انگشتان

دست راستش آهسته و با احتیاط نی حصیر را باز می کرد تا بهتر ببیند. زیر دندان

غرز زد و با خود گفت:

«آه... برو کنار دیگه جیران... آه... لامصب... آها... ها، آره، آره، یه خرده دیگه،

آها...»

جیران از جلوی دید ناصر کنار رفت و بدن کامل زهرا جلوی دید ناصر قرار

گرفت. ناصر آهسته و با لذت گفت:

«آها... آخ جون... آره جون... حالا خوب شد... کاش اونجات رو...»

زهرها خودش را از آب بالا کشید که روی پاشوره حوض بنشیند. خواسته ناصر برآورده شد. موهای سیاه زیر ناف زهرها نمودار شد و یک مرتبه بدن ناصر تکان خورد و لرزید و چشمانش نیمه بسته شد و لرزید و دندان‌هایش به هم خورد و نفسش را با صدا از لای دندان‌هایش به داخل ریه‌اش فرورد و ناله خفیفی از گلو بیرون داد و مایع لزج سفید با فشار از بدنش بیرون جهید...

چون چشمانش نیمه بسته بود، متوجه نشد که پیشانی‌اش به حصیر خورد و آن را تکان داد.

ملک متوجه حصیر اتاق شد و صدای ناله خفیف برادرش را حس کرد و با نگاه مشکوکی که به حصیر اتاق می‌کرد، گفت: «بچه‌ها مَث اینکه ناصر بیدار شده.»

زهرها فوری سرید و توی حوض فرورفت و جیران نیز توی آب نشست. سولماز از حوض بیرون آمد و به سمت اتاق پاورچین حرکت کرد.

ناصر دستپاچه پیژامه را روی مایع لزجی که از بدنش بیرون جهیده بود، مالید و خودش را به خواب زد.

سولماز پاورچین نزدیک پنجره شد و آهسته گوشه حصیر را بالا زد و به اتاق نگاه کرد و بعد برگشت، سمت آن‌ها و کف دست‌هایش را به صورتش حائل کرد و گفت: «خواب خوابه...»

دوید و پرید توی حوض و آب پراکند که صدای ملک درآمد.

«چه خبرته پدر سوخته؟... یواش...»

زهرها و جیران پشت همدیگر را دست کشیدند و توی آب فرو رفتند...



صدای موتورسیکلت از پشت تپه‌های خاکی به گوش رسید که داشت نزدیک می‌شد...

اول کله مشدعلی با کلاه و نقابش دیده شد و بعد علی و حبیب و خود موتورسیکلت که از پشت تپه بالا آمد و در رأس تپه خاکی ایستاد. قوچ بزرگی را شکار کرده بودند، شاخ‌های قوچ به هفتاد-هشتاد سانتی متر می‌رسید. لاشه قوچ نصف بیشتر

سایدکار را پر کرده بود. حبیب ته سایدکار نشسته و شاخ‌های قوچ را مانند فرمان موتور میان پاهایش گرفته بود. علی هم پشت مشدعلی نشسته بود. سروصورت هر سه‌شان خاکی و آفتاب‌سوخته بود...

بعد از چند لحظه مکث، مشدعلی راهی انتخاب کرد و از تپه سرازیر شد تا رسید به کف دره، مقداری که رفت، پیچید به راست، سمت تپه و راه بزراهی را گرفت و اریب رفت بالا، گاز داد و سربالایی تیز تپه را پشت سر گذراند تا رسید به جاده‌خاکی آب گرم...

به آب گرم که رسیدند، مشدعلی گفت: «خب، بچه‌ها زودتر برید خودتون رو بشورین که شب‌نشده برسیم تهرون.»

موتورسیکلت را به حمام‌دار سپردند و هرکدام یک خزینه جداگانه را انتخاب کردند و رفتند تو و در پوشیده و زنگ‌زده آهنی را بستند...

زردی آفتاب روی بام و دیوارها داشت کم‌رنگ می‌شد که رسیدند به محل. مشدعلی رو به حبیب و علی گفت: «اگه خسته نیستین بریم خونه یه وارگی کلک حیوون رو بکنیم.»

حبیب گفت: «اوه، اوه... سکینه سرکوپه‌ای صدای موتور رو شنید در رو باز کرد.»
علی گفت: «تا باج ندیم که نمی‌تونیم از گمرک اون رد شیم.»

«نیگا چه نیشش بازه...»

«خانم‌رئیس، سرکلانتره...»

موتورسیکلت که وارد کوچه شد، سکینه یک قدم از در حیاطش جلو آمد و راه را بر آن‌ها بست. مشدعلی موتور را نگه داشت، سکینه همان‌طور که به شکار نگاه می‌کرد، گفت: «به‌به... ماشالا، ماشالا... خسته نشید.»

مشدعلی گفت: «سهم تو جداست سکینه خانوم.»

«خودا نیگرش داره تو رو...»

«ناصر سهمت رو می‌آره... چیزی به کسی نگو.»

«گُروم اوستونه...»

دستش را گذاشت روی چشم‌هایش.

مشدعلی گاز داد و رفت. ناصر منتظر بود. درِ گاراژ را باز گذاشته بود. چند پسر بچه دنبال موتور دویدند. مشدعلی دور گرفت و یک راست رفت توی گاراژ و رو به ناصر گفت: «درِ گاراژ رو زود ببند...»

ناصر درِ گاراژ را بست و چراغ را روشن کرد. مشدعلی لباس شکار را در آورد و حبیب و علی هم نیمه لخت، با سرعت دست به کار شدند...

ناصر به اتفاق زهرا، وسایل لازم را آماده کردند. شمس با یک تُنگ بزرگ شربت سکنجبین خیار آمد تو و سلام و احوالپرسی کرد و و لیوان‌ها را پُر کرد. هر سه لیوان شربت را سرکشیدند و به به کردند. علی گفت: «شمس خانوم بی زحمت یه لیوان دیگه که خیلی تشنه‌مونه...»

شمس لیوان هر سه را پر کرد و گفت: «اگه خواستین بازم بیارم؟»
«نه، نه، دیگه بسمونه...»

در عرض نیم ساعت شکار را پوست کردند و تکه تکه کردند. مشدعلی خصوصی‌ها را در یک مجمعه جداگانه گذاشت و بقیه را به زنش سپرد و گفت: «شمس دیگه بقیه‌ش با تو... هر جور که خودت می‌دونی تقسیم کن.»
«باشه... شما دیگه برید استراحت کنین.»

حبیب و علی سهم خودشان را برداشتند و رفتند لبِ حوض دست و صورتشان را شستند و خواستند بروند که مشدعلی گفت: «یادتون نره... ساعت چهار صبح سرِ کوچه.»

علی گفت: «باشه، راستی مشدعلی این شبِ جمعه که می‌آد من و حبیب می‌خوایم بریم امامزاده داوود.»

ناصر داشت می‌رفت آشپزخانه تا شنید که آن‌ها می‌خواهند بروند امامزاده داوود، خوشحال شد و با خوشحالی گفت: «منم با شما می‌آم... می‌شه؟... نذر دارم...»

حبیب و علی به هم نگاه کردند. مشدعلی خیلی خشک گفت: «لازم نکرده پسر... مزاحم نشو.»

ناصر با التماس گفت: «نذر کردم آقا جون.»

«خب نذرت رو برو شابد العظیم بکن.»

«من امامزاده داوود نذر دارم.»

«دیگه اتقدر زر نزن بچه، برو دنبال کارت.»

علی از رفتارِ مشدعلی شاکی شد و خیلی جدی گفت: «مشدعلی چی کارش داری؟ خب نذر داره.»

حبیب هم گفت: «راست می گه مشدعلی...»

مشدعلی گفت: «آخه مزاحم شما می شه.»

حبیب و علی باهم گفتند: «نه، نه... هیچم مزاحم نیست.»

علی گفت: «آخه جوونه، دلش می خواد از خونه بیاد بیرون، یه خرده بگرده.»

شمسی هم گفت: «خب، راست می گه، بذار بره، نذر داره بچه.»

مشدعلی سرش را انداخت پایین و مشغول شستنِ دستش شد و گفت: «باشه... اگه مزاحم نمی شه خب با شما بیاد...»

حبیب گفت: «اصلاً...»

علی گفت: «ابداً...»

ناصر با خوشحالی ذوق کنان گفت: «خیلی ممنون.»

علی گفت: «ناصر جون لباس کوه بیوش ها...»

«دارم. آقا جون واسه م گرفته که می خوام برم شیکار بیوشم.»

«ها، آره، آره. خوبه.»

حبیب گفت: «ناصر جون تا روز پنجشنبه که می آد.»

«باشه، باشه. خیلی ممنون.»

مشدعلی گفت: «خیله خب پسر. اون گوشت سکینه رو وردار ببر بهش بده. بعدش هم اون آشغال گوشت ها رو جدا کن، تاریک شد ببر بیرون تو خرابه زیر خاک کن، کسی نبینه...»

«چشم آقا جون.»

ناصر دوید بسته گوشت را برداشت و به اتفاق حبیب و علی راه افتادند. حبیب و علی از شمسی و زهرا و دیگران خداحافظی کردند و از حیاط خارج شدند...

ملک و جیران توی اتاق، کنار پنجره ایستاده بودند. ملک اشک‌های خود را با پشت دستش پاک کرد. زهرا خوشحال به ملک نگاه کرد. ملک خوشحال‌تر به زهرا نگاه انداخت...

چشمان ملک قرمز و اشک‌آلود بود...

چشمان درشت قوچ، سیاه بود و آبکی. ناصر نگاهش را از چشمان قوچ به آشغال‌های شکم قوچ انداخت، بعد کله حیوان را برداشت و از میخی بزرگ آویزان کرد و بیل را برداشت، تمام آشغال‌گوشت‌ها را ریخت توی سطلی و از گاراژ بیرون آورد و در را بست و رفت بیرون. هوا کاملاً تاریک شده بود، کوچه نیز خلوت و بدون رفت‌وآمد.

ناصر به خرابه که رسید، لحظه‌ای ایستاد و این طرف و آن طرف را پایید. سکوت بود و تاریکی، بعد رفت توی خرابه، پشت کپه‌خاک‌ها جایی که سگش را دفن کرده بود. سطل آشغال‌گوشت‌ها را گذاشت زمین و از جیبش شمعی بیرون آورد و روشن کرد و گذاشت بالای قبر سگش و بعد کنار قبر را با بیلی که همراه آورده بود، چال کرد. حدود نیم‌متری گود کرد و آشغال‌گوشت‌ها را ریخت توی چاله‌ای که کنده بود و آرام رو به قبر سگش گفت: «هی گرگی! پاشو، پاشو واسه ت گوشتِ شیکار آوردم... دلم... واسه چی؟... چرا؟... قهر کردی؟... ها... فهمیدم واسه چی قهر کردی، واسه اینکه آقام با تفنگ اون رو کشته... حیوونی اونم مٹ تو بی‌گناه بود. اونایی که نمی‌تونن حرفشون رو بززن کشته می‌شن... خب دیگه این طوره، عیب نداره، زورشون بیشتره... خپله‌خب، اگه نمی‌خوری، اینجا پهلوت قایمش می‌کنم تا سگای دیگه نیان بخورن...»

بعد چاله را با خاک پر کرد و روی آشغال‌گوشت‌ها را خوب پوشاند و با پاهایش خوب کوبید و محکم کرد و شمع را خاموش کرد و نصفه شمع را لای جرز دیوار قایم کرد و گفت: «خپله‌خب گرگی من باید برم. دیگه دیر شد، تو هم راحت بخواب.»

بیل و سطل را برداشت و از خرابه رفت بیرون و دم خرابه لحظه‌ای مکث کرد و سروته کوچه را دید انداخت، خلوت بود و بدون عابر. راه افتاد و رفت خانه...

ناصر لبِ حوض نشسته بود و دست‌هایش را می‌شست که در زدند. از جایش بلند

شد و رفت در حیاط را باز کرد. اکبر آقا با زنش، کلثوم، بود که از شهریار برگشته بودند. صورت ناصر از هم باز شد و گفت: «سلام... سلام اکبر آقا.»

«چطوری ناصر جون؟»

بعد راه باز کرد تا زنش اول داخل شد و بعد خودش به دنبال زنش. ناصر با خوشحالی گفت: «خوبم اکبر آقا...»

«از قیافه‌ت معلومه که خیلی خوبی.»

«آره اکبر آقا، این شب جمعه که می‌آد، می‌رم امامزاده داوود.»

«ئه!... به به قبول باشه...»

«با علی آقا و حبیب آقا می‌رم.»

«به... چه خوب... خبر خوبی دادی ناصر.»

«اول آقام نمی‌داشت، بعد اونا راضی‌ش کردند.»

کلثوم در اتاقش را باز کرد و کلید برق را زد. اکبر آقا پشت سر زنش رفت توی اتاق و سرش را برگرداند به طرف ناصر و گفت: «خب، ناصر جون تا فرداشب.»

«باشه...»

در این بین، زهرا با یک ظرف پر از گوشت و سیراب شیردان و جگر سفید شکار در دستش نزدیک شد و گفت: «سلام اکبر آقا.»

اکبر آقا که پرده را انداخته بود، آن را کنار زد و گفت: «السلام علیکم ورحمت‌الله... چطوری زهرا خانوم؟»

«خوبم، کلثوم خانوم کو؟»

کلثوم از داخل اتاق درحالی‌که چادرش را از چوب‌رخت آویزان می‌کرد، گفت: «بیا تو زهرا جون.»

اکبر آقا راه باز کرد و زهرا با ظرف گوشت داخل شد و با روی خوش گفت: «سلام کلثوم خانم، خوش گذشت؟»

«سلام زهرا جون، جات سبز... اینا چیه؟»

اشاره به گوشت‌ها کرد.

«گوشت شیکاره... اینم سیراب شیردونه.»

اکبر آقا گفت: «دست شما درد نکنه. کلثوم! سیراب شیردون دست تو رو می بوسه.»

کلثوم ظرف گوشت را گرفت و گفت: «باید همین الان برم سیرابش رو پاک کنم.»

زهرآ گفت: «هر وقت خواستی دست به کاری، من و صدا کن.»

«قربونت برم زهرآ جون. تو دیگه نمی خواد زحمت بکشی.»

«واه... چه زحمتی؟... بیکارم، پیام یه خرده باهم گپ بزیم.»

اکبر آقا گفت: «به مشدعلی و شمسی خانوم سلام برسون و بگو دست شما درد

نکنه.»

«چشم...»

زهرآ از اتاق آمد بیرون و با ناصر که دم در منتظر ایستاده بود، رفتند. اکبر آقا پرده

در اتاق را آویزان کرد...

ناصر با زهرآ رفتند توی حیاط. ناصر می خواست با زهرآ حرف بزند، ولی بهانه‌ای

نداشت. من و من کرد و این و رو آنور را نگاه کرد و گفت: «چیزه... نه... زهرآ

می خوای از چاه آب بکشم؟»

«آره... بکش...»

در این بین، کلثوم با ظرف سیراب آمد کنار حوض. ناصر آب کشید و ریخت توی

سطلی که کنار بود و بعد یکی دیگه آب کشید و در چاه را بست و گفت: «آب دوتا

سطل بسّه تونه؟»

«آره، آره ناصر جون دستت درد نکنه.»

بعد کلثوم و زهرآ نشستند و مشغول شدند. ناصر دید ایستادنش فایده‌ای ندارد، راه

افتاد رفت توی اتاق.



درشکه دو اسبه‌ای به تاخت جاده‌خاکی فرح‌زاد را طی کرد و آمد بالای بلندی و

خاکی که در جاده به هوا بلند شده بود، آرام نشست کرد. درشکه‌چی در میدان

فرحزاد دور زد و افسار را کشید و گفت: «هش حیوان...»
اسب‌های جوان سینه سپر کردند و ایستادند. درشکه‌چی تپل و کوتاه‌قد بود و کلاه
بره‌اش را از روی سرش برداشت و با دستمال چرکینی، عرق پیشانی و گردنش را
پاک کرد و گفت: «زیارت قبول باشه.»

«قربان تو... هی علی! از این به بعد مادرخرج تویی... آخر سر برگشتنی حساب
می‌کنیم.»

هرسه پیاده شدند. علی اطراف را پایید و گفت: «پسر! اصلاً یه دونه الاغ هم دیده
نمی‌شه.»

حبیب گفت: «من می‌رم از اون یارو دم طویله، سؤال بکنم.»
راه افتاد رفت، سمت طویله. ناصر با لباس خاکی‌رنگ و پوتین به پا، چند قدم
برداشت و غریبانه اطراف را پایید و گفت: «علی آقا! فرحزاد اینجاست؟»
«آره... تا حالا نیومدی؟»

«نه...»

حبیب نزدیک مردی شد که روی سکوی سنگی طویله نشسته بود و چپق می‌کشید.
حبیب سلام کرد و گفت: «عمو! قاطر یا الاغ می‌خواستیم.»
«همه رو صبح سحری کرایه کردن پدر جان. تا یکی دو ساعت دیگه تک و توکی پیدا
می‌شه.»

حبیب دماغ پشت گردنش را خاراند و رفت طرف آن‌ها و گفت: «تا دو ساعت دیگه
هیچ خبری نیس.»

علی گفت: «دکی... تا دو ساعت دیگه نصف بیشتر راه رو رفتیم.»

حبیب گفت: «پس یالا پیاده...»

راه افتاد و علی و ناصر هم به دنبالش. رسیدند به نزدیک بازارچه فرحزاد که خیلی
شلوغ بود. علی گفت: «اگه چیزی لازم هس باید همین الان بخریم.»

«همه چی رو که خریدیم... بریم...»

خیلی از مردم پیاده حرکت می‌کردند، پیر و جوان، زن و مرد همه با اشتیاق برای

زیارت راهی امامزاده داوود بودند...

سربالایی تیزی جلوی راهشان بود. هر سه بدون حرف، سربالایی را پیش می‌رفتند. ناصر دوسه متر از علی و حبیب جلو افتاد. علی لبخند زنان به حبیب نگاه کرد و به ناصر اشاره کرد و گفت: «به... زنده‌باد ناصر، هیچ فکرش رو نمی‌کردیم که پیاده از ما جلو بزنی.»

«ماشالا مت بز کوهی سربالایی رو می‌ره...»

ناصر از تعریف آن‌ها خوشحال شد و تندتر رفت. علی گفت: «بس که باباش تو کوه و کمر کشوندتش عادت کرده.»
«آره، راست می‌گی، اونم با بار...»

بعد از چند فرسنگی که طی کردند، تک‌وتوکی الاغ‌سوار از سمت امامزاده داوود برمی‌گشتند... حبیب گفت: «پسر اینا کی رفتن که الان دارن برمی‌گردن؟»

علی گفت: «اینارو که می‌بینی، دیروز رفتن، الان دارن برمی‌گردن.»

«ها!...»

بعد از دوسه ساعت راهپیمایی، یک سرازیری را طی کردند و رسیدند به نزدیک رودخانه. علی گفت: «یه جای باصفا رو گیر بیاریم ناهارمون رو بخوریم، موافقین؟...»

حبیب گفت: «ها، پس چی... گشنه‌مونم شده.»

ناصر گفت: «زیر اون درخت‌ها چطوره؟»

علی گفت: «خیلی م‌خوبه...»

بعد بدون حرف، راه افتادند و رسیدند به درخت‌های تبریزی. از جاده جدا شدند و رفتند کنار آب و زیر سایه درخت‌های تبریزی یک جای مناسب انتخاب کردند و کوله‌پشتی‌ها را از دوش برداشتند و گذاشتند زمین، کنار درختان و بعد علی گفت: «بچه‌ها یه خرده چوب خشک جمع کنیم، آتیش درست کنیم.»

هر سه مشغول جمع‌آوری چوب خشک شدند. بعد از اینکه هیزم فراهم شد، یک اجاق درست کردند. ناصر گفت: «علی آقا اون سنگ صافه خوبه؟»

علی به سنگ نگاه کرد و گفت: «عالیه... ناصر جون. بشورش لازم دارم.»

اجاق که درست شد، آتش به پا کردند. علی کیسه جگر و دل و قلوه را باز کرد و سنگ صافی را که ناصر شسته بود، گذاشت نزدیک اجاق و جگر را گذاشت روی آن و با کاردش مشغول خرد کردن شد. بعد از اینکه خوب تکه تکه کرد و نمک پاشید، حبیب از چند چوب ترکه نازک، سیخ درست کرد و جگر و دل و قلوه و دملان را به سیخ کشیدند و گذاشتند روی سنگ صاف. علی گفت: «خب، بچه‌ها. اول از همه، کفشامون رو درآریم و پاهامون رو بشوریم، خستگی مون درشه...» همین کار را کردند و رفتند توی آب. ناصر توی آب این پا و آن پا شد و گفت: «اوخ، اوخ... چقدر سرده آب.»

«آب برفه ناصر جون... آب خزینه که نیس.»

هرسه بعد از اینکه پایشان را شستند، آمدند کنار سفره، روی چمن‌های خودرو نشستند، سفره را باز کردند و مشغول شدند.

حبیب نان لواش را نزدیک علی گرفت و او هم کباب‌ها را گذاشت لای لواش و حبیب لواش را تا کرد و محکم گرفت. علی هم سیخ‌های چوبی را از کباب جدا کرد...

هرسه نشستند پای سفره و باشتها مشغول خوردن شدند. علی فنجان دسته‌دار لعابی را از ساکش درآورد و همان‌طور نشسته، دراز شد از رودخانه، پر آب کرد و نشست، یک قلمپ خورد و گفت: «پسر! چه آب خوبی، بخورین.»

حبیب گفت: «هرچی هس باهاس کباب کنیم نمونه.»

«آره پس چی... خالی بخوریم.»

«آره، نون کمتر بهتر.»

«اوخ، اوخ... یادم رفته بود.»

«چی رو؟»

«چایی بعد از ناهار.»

«ئه! آره راست می‌گی.»

فوری کتری کوچکی را از توی ساک درآورد و داد به ناصر و گفت: «دست تو رو

می‌بوسه.»

ناصر کتری را گرفت و بلند شد، رفت، کنار آب و کتری را شست و بعد پرش کرد و داد به علی. علی کتری را روی سنگ‌های اجاق گذاشت و آتش را شعله‌ور کرد و بعد نشست، پای سفره مشغول خوردن شد. چند دقیقه‌ای بدون حرف، ناهارشان را خوردند و مشغول جمع‌آوری شدند.

چایشان را که خوردند، بلند شدند. علی گفت: «یالا بچه‌ها راه بیفتین.»

بعد هرسه جوراب و کفش‌هایشان را به پا کردند و بار و بندیلشان را برداشتند و از کنار رودخانه کشیدند بالا و افتادند توی جاده مال‌رو. مقداری که راه رفتند، یک سربالایی تیزی جلوییشان درآمد. علی با خنده گفت: «هرچی خوردیم، توی این سربالایی آب می‌شه.»

حبیب گفت: «خب، اون ناهار سنگین احتیاج به این سربالایی هم داره.»

علی گفت: «موقع راه رفتن، نباهاس حرف زد.»

«واسه چی؟»

«آدم زودتر خسته می‌شه. مخصوصاً تو سربالایی.»

«پس دهن بسته، حرکت به بالا...»

ناصر از آن‌ها جلو افتاد و چند جوان عازم امام‌زاده داوود را هم پشت‌سر گذاشت. علی رو به حبیب گفت: «نیگا... مٹ بز کوهی سربالایی‌ها رو راحت می‌ره بالا.»

«از بچگی باباش می‌بردش شیکار.»

«آره... راست می‌گی، نه، کوشش؟»

«پیداش نیست.»

«ناکس رفت جلو، پیداش نیست.»

«عشق زیارت...»

«اکبر آقا بعداً به من گفت که واسه چی می‌ره زیارت.»

«واسه چی؟»

«مریضی‌ش... از دستِ بابای دیوثش فرار کنه. خوب بشه، از اون خونه بره...»

«طفلک...»

«اما عجب حرف نمی‌زنیم‌ها.»

«تو خودت می‌گی و خودت بیشتر هم حرف می‌زنی.»

«پس دهنّت رو ببند و راه بیا.»

بعد از نیم‌ساعت راهپیمایی، همان‌طور که بدون حرف پیش می‌رفتند، یک‌مرتبه چشمشان به ناصر افتاد که روی سنگِ بزرگی کنار جاده نشسته و با خنده آن‌ها را نگاه می‌کند. علی و حبیب رسیدند به سنگ و ایستادند. علی گفت: «بابا ای‌والله... ما رو باش فکر می‌کردیم ناصر نمی‌تونه با ما هم‌پا بشه...»

«من خیلی وقته اینجا نشستم.»

حبیب گفت: «یه دقه بشینیم خستگی درکنیم.»

علی گفت: «اگه بشینیم پشتمون باد می‌افته و تنبل می‌شیم. یا لاّ راه بیفیتم...»

بعد دست ناصر را گرفت و از روی سنگ کشید پایین و راه افتادند...

بعد از ساعتی راهپیمایی، پستی و بلندی‌ها را طی کردند و رسیدند به کمرهٔ کوهی. دیدند عده‌ای کنار هم ایستاده‌اند و درحالی‌که به روبه‌رویشان نگاه می‌کنند، دعایی را زمزمه می‌کنند... نزدیک‌تر که شدند، جهت دید آن‌ها را پی گرفتند و دیدند پایین درهٔ بزرگ، چند کیلومتر دورتر، گنبد سبز امام‌زاده داوود میان درختان تیریزی دیده می‌شود. هرسه ایستادند و مانند دیگران سلام کردند و دعا خواندند... بعد از دعا و سلام سرازیر شدند و قاطی جمعیت شدند. علی با تعجب اطراف را پایید و گفت: «اَه!... چقدر بزرگ شده اینجا... از فرح‌زاد هم بزرگ‌تر شده پسر!...»

ناصر میخ امام‌زاده داوود شده بود و به هیچی اهمیت نمی‌داد و پیش می‌رفت.

حبیب گفت: «تمام این منطقه باغ میوه و سبزیجاته.»

«مگه نمی‌بینی چقدر این دور و اطراف خونه ساختن؟»

«منطقهٔ خوش‌آب‌وهوائیه...»

«امام‌زاده داوود کاروبار همه رو سکه کرده. همه از قبیل امام‌زاده داوود میلیونر

شدند. فرح‌زاد توت می‌ده، امام‌زاده داوود شاه‌توت...»

هرسه قاطی جمعیت شدند. دست‌فروش‌ها تمام گوشه‌کنار بساط پهن کرده بودند...

پرده‌دارها پردهٔ رنگین مختارنامه و غیره آویزان کرده و معرکه گرفته بودند.

دست فروش‌ها مَهر، تسبیح و جانماز تبلیغ می‌کردند. گوشه‌کنارِ زیرِ تپه‌های بلند، پر از الاغ و قاطر بود. تک‌وتوکی اسب و یابو دیده می‌شد. کنار رودخانه کم‌آب، این طرف و آن طرف، بالا و پایین چادر زده بودند. اطراف امام‌زاده داوود از پایین، لبِ رودخانه تا کمرکشِ تپه، اتاقک‌های گلی و چوبی برای زوار ساخته شده بود. کمی دورتر، بالای تپه‌های اطراف رودخانه، بی‌رویه خانه ساخته بودند.

خیلی‌ها که وضعشان سکه بود، باغ و خانه‌های ویلایی ساخته بودند، دست‌کمی از اطراف شمیرانات نداشت...

علی رفت سمتِ جوانکی که تبلیغِ اتاق خالی می‌کرد، حرف زد و بعد نزدیک امام‌زاده، یک اتاق اجاره کرد. تمام اتاق‌ها کوچک بودند و بی‌دروپیکر که جلویش حصیر یا پرده کشیده بودند.

هرسه رفتند توی اتاق کوله‌بارشان را زیر تختِ چوبی جاسازی کردند و پرده را سرتاسر کشیدند و بعد به اتفاق رفتند زیارت...

وارد حیاط امام‌زاده که شدند، یک‌راست رفتند سمتِ کفش‌کن و کفش‌هایشان را سپردند و یک شماره گرفتند و داخل سالن امام‌زاده شدند. ملاهایی که زیارت‌نامه می‌خواندند، تمام اشخاص را زیر نظر داشتند. کمتر دوروور جوان‌ها می‌گشتند، چون نمی‌شد آن‌ها را سرکیسه کرد. این بود که بیشتر شکارشان کارگرها و روستائیان بود...

علی با یکی از آن‌ها حرف زد و پولی بهش داد و پشت سرش ایستادند و او هم تندتند زیارت‌نامه را خواند و آن‌ها هم تکرار کردند و بعد که تمام شد، رفتند طرف ضریح. اطراف ضریح خیلی شلوغ بود. مردی عرق‌چین به سر و قبای بلند به تن، رفت روی پله ورودی ایستاد و با صدای بلند مردم را مخاطب قرار داد و گفت: «آهای مردم!... با شمام... با شمایی که دور ضریح هستین... کسانی که سه بار دور ضریح طواف کردند، برند کنار، برند برای نماز... جا رو خالی کنید برای دیگران...» به مردی اشاره کرد.

«اوی آقا!... شما الان برای بار پنجم ششمه دارین دور می‌زنین... خب، بسه دیگه بابا. ملاحظه بقیه رو هم بکن... آه!...»

علی، ناصر را کمک کرد تا چسبید به ضریح. ناصر سفت سرش را، که غده داشت،

چسباند به ضریح و همان‌طور چسبیده، دعا خواند و رفت جلو. مرد جوانی متوجه زن نسبتاً قشنگی شد که جلوی علی جا باز کرد. علی هم خودش را عقب کشید تا زن بتواند راحت زیارت کند. مرد جوان با زور خودش را جلوی علی و پشت زن جا کرد و خودش را چسباند به پشت زن و با او حرکت کرد. علی از حرکت جوان ناراحت شد و به حبیب نگاه کرد و گفت: «والا خجالت هم خوب چیزیه...»

حبیب که متوجه مرد جوان و زن بود، خندید و گفت: «ارواح عمه‌شون اومدن زیارت.»

«باید به اینا زیارت قبول گفت...»

«نیگا، ناصر حیوونی چه جور داره التماس می‌کنه.»

«خدا کنه سرش خوب بشه.»

بار سوم بود که ناصر و علی و حبیب ضریح را دور زدند. ناصر اسکناس‌هایی را که توی مشتش مجاله کرده بود، انداخت توی ضریح و سرش را سه‌بار مالید به آهن ضریح و بوسید. دعاکنان آمد کنار و پهلوی علی و حبیب. علی به مرد جوان و زن نگاه انداخت و رو به حبیب گفت: «نیگا... حالا حالاها دور می‌چرخن...»

«بریم بابا، کون لقشون...»

هرسه آمدند بیرون و از روی پل چوبی کوچک، که روی رودخانه کم‌آب بود، رفتند آن طرف. علی گفت: «باهاس فکر شام باشیم.»

«گوشته‌ای امام‌زاده داوود اسمیه.»

«پس کباب بزنیم.»

«آره دیگه... بریم ببینیم...»

«این‌وری چرا اومدیم؟ طرف خونه‌ست.»

«برگردیم طرف بازار.»

راه رفته را برگشتند و از کنار امام‌زاده گذشتند و رفتند سمت دکان بازار. چراغ‌های پایه‌دار زنبوری جلوی مغازه‌ها نور سفیدشان را با صدا پخش می‌کردند. صدای موتور برق امام‌زاده قاطی صدای مردم، خفه به گوش می‌رسید. دره امام‌زاده پر از جمعیت بود که عده‌ای ساکن آن ده و دره بودند و عده‌ای هم زوار که در رفت‌وآمد

بودند. کار و کاسبی محلی‌ها سکه بود و اجازه نمی‌دادند که غریبه وارد کار و کاسبی آن محل بشود. همه آن‌هایی که در آن دره بودند، شناسایی شده و از خود آن‌ها بودند. خلاصه مافیای پر قدرتی حاکم بر امامزاده داوود و آن دره طلایی پر درآمد بود...

از دحام جمعیت، روزهای عزاداری و شب‌های جمعه بالا می‌گرفت و سفره دلان امامزاده داوود را پر و رنگین می‌کرد و جیب‌های توبره‌ای‌شان انباشته از پول‌های رنگی و رقم‌درشت می‌شد...

بیشتر مشتری‌های امامزاده، کارگر و شاگردبازاری و روستاییان بودند که درآمد سالیانه‌شان را می‌آوردند و دودستی تقدیم آقا می‌کردند و او نیز صندوق و گونی‌های پر شده را تحویل سازمان اوقاف می‌داد. به امید مخارج مستمندان، ولی غافل از اینکه مافیای قدرتمند، با ماشین‌های مکنده‌شان آماده‌به‌خدمت پشت گنجینه ایستاده بودند...

دکه‌های چوبی و حصیری که وسایل سوغات می‌فروختند، پر از تسبیح و مهر و جانماز و غیره بود که روستاییان و کارگران آن‌ها را می‌خریدند...

ناصر هاج و واج با دهانی نیمه‌باز، محو تماشای این اجتماع ساده و پاک روستایی شده بود که چطور با نیت پاک از راه دور آمده‌اند توی این دره کوهستانی ثروتمند تا پس‌انداز سالیانه خودشان را هدیه بدهند...

هرسه از وسط جمعیت گذشتند و رسیدند به بازارچه کنار رودخانه که دود کباب‌کوبیده فضای باز رودخانه را پر کرده بود. علی گفت: «کباب با نون لواش مزه می‌ده.»

«آره، راست می‌گی.»

بعد هرسه رفتند جلوی نانوایی لواشی که تنورش در زمین کار گذاشته شده بود. شاطر کنار تنور زانو باز کرده و زیر کونش تشکچه‌ای چرکین قرار داشت و نگاهی به مشتری‌ها انداخت و بعد یک گونی پاره خیس شده را برداشت و به تنور نگاه انداخت که شعله‌اش نشست کرده بود، بعد با تکه‌گونی خیس به دور و اطراف داخل تنور مالید و آن را تمیز کرد، بعد شروع کرد به نان پختن.

علی پنج تا نان لواش خرید و داد دست ناصر و راه افتادند رفتند جلوی کبابی که

چند نفر در انتظار بودند. علی سفارش شش سیخ کوبیده، شش سیخ چنجه و دو سیخ گوجه داد و نان‌ها را به کبابی داد و گفت: «ریحون و پیازچه‌ش زیاد باشه داداش.»

کبابی گفت: «آی به چشم...»

علی به حبیب گفت: «تا کباب حاضر شه من می‌رم ماست بگیرم.»

«کوزه‌ای بگیر، راستی انگور یادت نره.»

«باشه.»

هر سه هر کدام چیزی در دستشان به طرفِ اتاقی که اجاره کرده بودند، راه افتادند...

حبیب گفت: «موافقین بعد از شام هم بریم زیارت؟»

علی گفت: «آره، به این زودی که خوابمون نمی‌بره.»

بعد داخل اتاقشان شدند. علی رفت یک چراغ‌زنوری از صاحب آنجا گرفت و آورد. حبیب خوشحال شد و گفت: «آهان... دمت گرم... تو تاریکی که غذا به دل آدم نمی‌چسبه...»

«یالا بچه‌ها تا سرد نشده شروع کنید...»

بعد از شام، چراغ را به صاحبش پس دادند و پردهٔ اتاق را کشیدند و از کمرهٔ تپه سرازیر شدند. جوی آب توی تاریکی برق می‌زد. ابرهای سفید در آسمان از میان شاخ و برگ‌های درختان کنار جوی آب، در آن منعکس شده بودند و بر اثر تکان خوردن شاخ و برگ‌ها، آسمان تاریک روشن می‌شد.

قورباغه‌ای از جلوی پای ناصر جهید توی آب. ناصر ترسید و بعد خندید و گفت:

«ئه!... قورباغه‌ست...»

علی با لبخند گفت: «ترسیدی؟»

«نه.»

«پس چرا پریدی؟»

«اولش ترسیدم.»

«بیا این‌وری، دنبال من بیا.»

«باشه.»

حبیب گفت: «بعد از زیارت، بیایم زودتر بخوابیم که صبح زود پاشیم تا شلوغ نشده
یه بار دیگه بریم زیارت...»
«آره... بعدش هم راهی بشیم.»
بعد هرسه در تاریکی گم شدند...



صدای اذان صبح از بلندگوی چهارجهته بلند شد... حبیب از خواب پرید و بلند
شد، سر جایش نشست و خمیازه‌ای کشید و به ناصر نگاه انداخت و دید راحت
خوابیده. نگاهش را رو به علی انداخت. علی بیدار بود و داشت از گوشه باز پرده،
پایین دره را نگاه می‌کرد. حبیب آهسته گفت: «بیداری؟»

«خوابم نمی‌بره...»

«چرا؟»

«اول شبی یک‌دو ساعت خوابم برد، ولی یه خواب بد دیدم و از خواب پریدم.
دیگه خوابم نبرد.»

«خواب چی دیدی؟»

«سوار یه کشتی بزرگ بودیم، خیلی مسافر داشت... یه مرتبه طوفان شد... اونم چه
طوفانی... طوفان نوح...»

«خب، بعد چی شد؟»

«یه مرتبه کشتی به کوه خورد، یه کوه بزرگ تو دریا، آب تو کشتی پر شد. کشتی
شیکست، زن، مرد، بچه... همه تو آب ریختند، یه مرتبه آب کشتی رو برد، نمی‌دونم
کجا برد. اوخ... اوخ... اگه بدونی چه محشری شد... ما سه تا هم داشتیم غرق
می‌شدیم. داد زد، بیهو از خواب پریدم.»

«خیره انشالا...»

ناصر چشمانش را باز کرد و سلام کرد.

«صبح به خیر ناصر... پاشو نمازت رو بخون.»

«باید نماز خونند؟»

علی گفت: «خلاصه دیگه خوابم نبرد تا الان همین طور چشمم بازه.»

«پس پاشو تا شلوغ نشده بریم زیارت.»

بعد هرسه بلند شدند و جایشان را جمع کردند و از اتاق رفتند بیرون. علی به اتاق‌دار که داشت لب جو وضو می‌گرفت، گفت: «داداش ما می‌ریم زیارت.

حواست باشه.»

«قبول باشه، خاطر تون جمع.»

بعد هرسه پس از توالی، کنار جوی آب نشستند و دست و صورتشان را شستند و وضو گرفتند، رفتند پایین به طرف امامزاده... علی جلو، ناصر وسط و حبیب پشت سر ناصر میان مردم، دور ضریح طواف می‌کردند. بدون آنکه بخواهند با فشار مردم به جلو حرکت می‌کردند. فشار آدم‌ها آن قدر زیاد بود که بعضی کوتاه یا لاغر بودند، روی هوا قل می‌خوردند و لوله می‌شدند و به جلو می‌رفتند که البته خودشان نمی‌رفتند، فشار آدم‌ها بود که آن‌ها را می‌برد...

بالاخره سه مرتبه طواف دور ضریح تمام شد و از زنجیر گوشتی آدم‌ها بیرون افتادند. عرق از سروروی همه سرازیر بود. بوی عرق بدن فضای صحن را پر کرده بود. گلاب پاش‌ها تندتند گلاب می‌پاشیدند... بوی ترشیده عرق بدن‌ها بوی گلاب را بدبو کرده بود...

هرسه رفتند نمازخانه و به نماز ایستادند. نمازشان که تمام شد، علی جیب‌های شلوارش را بررسی کرد و به حبیب گفت: «خوب شد پولامون رو قایم کردیم ها... و الا...»

«آره پس چی... اگه این جیب‌برهای ناکس بو برده بودند که تو پولات رو توی شلوارت جاسازی کردی ها، بدون اینکه بفهمی شلوارتم درمی‌آوردن.»

«آره... موافقین بریم صبحونه بخوریم؟»

«بریم... کجا؟...»

«بینم... با سرشیر و عسل چطورین؟»

«عالیه...»

به ناصر نگاه کرد. ناصر گفت: «هرچی شما بخورین، منم می خورم.»

علی گفت: «رودروایسی نکن... پولش رو از بابات می گیریم.»

«باشه، سرشیر با عسل و نون لواش دهاتی خیلی حال می ده.»

«پس بریم...»

حبیب گفت: «کجا؟... بلدی؟...»

«آره بابا کنار رودخونه یه قهوه خونه بزرگه.»

راه افتادند... ناصر به اطراف نگاه انداخت. نور آفتاب صبح سر کوهها و تپهها و

اطراف رودخانه را به رنگ نارنجی کم رنگ درآورده بود، و لحظه به لحظه هم نور

زیادتر می شد. ناصر گفت: «روز شد.»

علی گفت: «یه روز دیگه.»

«مث دیروز.»

حبیب حرف علی را شنید، پرسید: «چی مث دیروزه؟»

«امروز.»

ناصر لبخند زد و گفت: «شاید امروز با دیروز فرق بکنه.»

«هیچ فرقی نمی کنه. همون کلکها، همون دروغها، همون پشت هم اندازیها...»

همونا باز تکرار می شه، کامل تر...»

«راست می گی والا...»

حبیب گفت: «کجاست پس این قهوه خونه؟...»

«اونها بابا، کنار رودخونه... رسیدیم.»

«بِه، عجب جای باصفایی...»

هرسه رفتند کنار رودخانه، جلوی قهوه خانه روی تخت چوبی نشستند. رودخانه

خیلی کم آب بود و صاف و شفاف...»

علی سفارش صبحانه مفصلی داد و گفت: «خوبی ش اینه که اینجا همه چی ش

محلیه.»

ناصر گفت: «کره ش هم؟»

«آره، پس چی، عسلش هم عسل کوهستانه.»
 قهوه‌چی با یک سینی پر آمد و سینی را گذاشت جلوی آن‌ها و گفت: «چیز دیگه‌ای
 اگه خواستین بگین.»

علی گفت: «آره، راستی داشی. کره‌محلّی هم داری؟»

«پَه چی که داریم، چقدر؟»

«به نعلبکی پر.»

«همین الان داشم.»

حبیب معطل نکرد و لقمه بزرگی گذاشت دهانش و یک قلمپ چای شیرین هم
 رویش و سرش را تکان داد و صدایی از بیخ بینی بیرون داد و بعد گفت: «به‌به...
 عجب خوش مزه‌ست...»

هنوز لقمه اول را قورت نداده بودند که قهوه‌چی یک پیش‌دستی پر از کره کود شده،
 که از اطرافش قطره‌های شیر نشسته کرده بود، آورد و گذاشت وسط سینی و گفت:
 «دیگه؟... فرمایش؟...»

«قربون تو.»

«نوش جانتون.»

رفت دنبال کارش و مشتری‌های تازه‌ای را پذیرایی کرد.

آب رودخانه آرام روان بود. گنجشک‌ها روی درختان جیک جیک می‌کردند. آدم‌ها
 درحالِ گفت‌وگو، کارشان را انجام می‌دادند... مردی با عنتر رقاصش نزدیک شد، به
 عنترش لباس زنانه پوشانده بود و یک دایره‌زنگی کوچکی داده بود دست عنتر که
 می‌رقصید و پول جمع می‌کرد. ناصر از حرکات عنتر به خنده افتاد و عنتر جلوی ناصر
 عشوّه آمد. ناصر با خنده دو ریال پول خرد انداخت توی دایره‌زنگی او و عنتر دو
 ریالی را برداشت و دندان زد و بعد داد به لوطی‌اش که شعر ضربه‌ی می‌خواند.

علی بلند شد و رفت پول صبحانه را داد و آمد و گفت: «بچه‌ها گفتم چایی بیاره و
 بخوریم و بریم.»

«بشین حالا...»

علی هم نشست و صدای زاغچه یا کلاغ کوهستانی به گوشش رسید و به اطراف

نگاه انداخت. حبیب گفت: «می‌گم زودتر بریم سه تا الاغ کرایه کنیم تا نبردن.»

علی گفت: «آره، آره...»

ناصر گفت: «آب رودخونه همینه؟»

«چطو مگه؟»

«خیلی کمه.»

«خب، تابستونه، کشاورزا بیشتر استفاده می‌کنن...»

قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی آن‌ها. هر سه بدون حرف چایشان را برداشتند و مشغول شدند که صدای غرش خفه‌ای از دور به گوش رسید. علی ساکت به گوش شد، بعد از لحظه‌ای صدای غرش دیگری آمد... علی تعجب کرد و اطراف را پایید و به آسمان نگاه کرد، بعد با خودش گفت: «یعنی چی؟»

حبیب گفت: «چی یعنی چی؟»

علی به حبیب نگاه کرد و بعد نگاهش را به پرنده‌ها انداخت و گفت: «به نظر من که می‌خواد بارون بیاد.»

«چی؟ بارون؟»

«آره، بارون.»

«این موقع؟»

«موقع نداره.»

«آفتابه.»

«باشه... آگه بیاد سیل همراهشه.»

«دکی!... این موقع تابستون؟»

«چایی تون رو بخورین. بریم زودتر.»

چایشان را خوردند و راه افتادند، رفتند طرف اتاقشان. صاحبخانه مشغول تمیز کردن بود. علی رفت، کرایه را پرداخت و بعد هر سه ساکشان را برداشتند و راه افتادند...

جلوی امامزاده داوود ایستادند که مراسم خداحافظی را به جا بیاورند. ناصر گفت:

«به بار دیگه بریم زیارت؟...»

علی گفت: «نه، ناصر جون، خیلی شلوغه. دیر می شه. نیگا می خواد بارون شروع بشه.»

به آسمان اشاره کرد. یک مرتبه نصف دره سایه شد و سایه لحظه به لحظه زیادتر می شد و تاریک تر. ناصر همان طور که به آسمان نگاه می کرد، زیر لب با خودش

گفت: «ئه!... داره مٹ شب می شه...»

علی گفت: «گفتم که... می خواد بارون بیاد.»

حبیب گفت: «داره باورم می شه.»

«بارون تابستون خطرناک تر از بارون زمستونه.»

«چطو؟»

«واسه اینکه زمین ها همه خشکه. آب رو زود به خودش نمی کشه و زود سرازیر می شه.»

«پس زودتر بریم...»

«آره، بریم.»

دره کاملاً سایه شد و تاریک. مردم هاچ وواج و متعجب به همدیگر و به آسمان نگاه می کردند...

قطرات درشت باران تک تک شروع شد. هر قطره ای که روی خاک نرم می افتاد، به اندازه یک نعلبکی جا می انداخت و قطره دوم، چاله را پر می کرد و قطره سوم لبریز می شد و سرازیر می گشت...

دختر بچه های کم سن و سال دست همدیگر را گرفته، دایره ای تشکیل داده بودند، می چرخیدند و با خنده و شادی دسته جمعی باهم می گفتند: «خورشید خانوم آفتاب کن، یه من برنج تو آب کن... ما بچه های...»

یک مرتبه رعد و برقی با صدای هولناکی دره و تپه امامزاده داوود را به رنگ بنفش تند درآورد. بچه ها ترسیدند و دست همدیگر را رها کردند، جیغ زنان فرار کردند و پدر و مادرشان را صدا کردند. کاسبها و دست فروشها با سرعت بندوبسایشان را جمع کردند. رعد و برق دیگر با صدای وحشتناکی آمد و در دنباله اش باران

تک تک و بعد تندتند و بعد به هم پیوسته شره کرد...

هنوز عده‌ای از مردم ناباور بودند. علی و حبیب و ناصر دویدند زیر سایه‌بانی ایستادند که خیس نشوند. ناصر گفت: «اوه، اوه!... نیگا چه بارون درشتی، هر قطره‌ش به اندازه‌ی استکان آبه...»

رعد و برق سوم وحشتناک‌تر از آن دو، تمام دره و تپه را لرزاند و چند درخت را از کمر شکاند. ناصر بی اختیار به علی چسبید. علی با نگرانی گفت: «باید هرطور شده خودمون رو به بالای کوه برسانیم.»

حبیب گفت: «چطوری؟!... مگه این بارون امون می‌ده؟»

«این بارون دنبالش سیل داره... اونم چه سیلی...»

«واه، واه... خدایا رحم کن...»

مردمان ترس گرفته و وحشت‌زده، بی هدف به این طرف و آن طرف می‌دویدند و دنبال پناهگاه می‌گشتند. یکی از مردان وحشت‌زده داد زد: «یا امامزاده داوود، به دادمان برس.»

یکی دیگر داد زد: «برید تو صحن امامزاده، امامزاده همه‌مون رو حفظ می‌کنه.»

مردم وحشت‌زده هجوم بردند توی صحن امامزاده داوود... در همین موقع رعد و برقی خطرناک با صدای خوفناکی، چند درخت دیگری را شکاند و ناله و فریاد عده‌ای به آسمان رفت. مردی با گریه و التماس رو به آسمان داد زد: «خدایا رحم کن... رحم کن...»

زنی فریاد کشید، جیغ وحشتناک زنی دیگر به آن اضافه شد. مردم خیس و وحشت‌زده به امامزاده پناه بردند. دیگر در صحن و حیاط امامزاده، جای سوزن انداختن هم نبود. جیغ و فریاد زن و مرد درهم آمیخته بود. بچه‌ها با گریه به گردن پدرانشان آویزان بودند...

لحظه‌به‌لحظه خشم آسمان بالا می‌گرفت. صدای خوفناکش دل‌ها را خالی می‌کرد و زهره‌ها را می‌ترکاند.

مردم که فریاد می‌کشیدند، دهانشان پر آب می‌شد و صدایشان را خفه می‌کرد...

علی رو به حبیب و ناصر داد زد.

«بچه‌ها بدوین...»

«کجا؟!...»

به طرف سربالایی اشاره کرد.

«بدوین...»

آب با شدت از بلندی‌ها سرازیر بود. باران با شدت می‌بارید. دیگر باران نبود، بلکه سدی بود در آسمان شکسته که به زمین می‌ریخت. صدای رعد و برقی دیگر همه‌جا را لرزاند... حبیب و علی و ناصر، هر سه، در آب گل‌آلود غلتیدند. با مکافات سر پا شدند و به کمک همدیگر حرکت کردند. صدای اذان و دعا از بلندگوهای امام‌زاده بلند شد. صدای غرش آب از بالای رودخانه به گوش رسید. صدا مانند انفجار عظیم کوهی بود که همه‌جا را لرزاند. حبیب با ترس و وحشت گفت: «یا ابوالفضل... این دیگه چه صدایی بود؟»

علی چپ‌چپ به او نگاه کرد و گفت: «اوخ، اوخ... سیل، سیل... وای خدا جون به دادمون برس... بچه‌ها عجله کنین.»

«لامصب نمی‌شه... همه‌جا لیزه، گله، آبه، سنگه...»

ناصر لیز خورد، علی او را گرفت، گفت: «سنگ داره می‌آد...»

«از این‌ور، از این‌ور که ما می‌ریم بیا...»

جیغ دل‌خراش زنی در دره پیچید و قاطی صدای سیلاب رودخانه شد. صدای فریاد عده‌ای بلند شد و صدای رعد و برق، صدای فریاد آدم‌ها را خفه کرد و کوه‌ها و دره و تپه‌ها را به‌شدت لرزاند. آب از آسمان و از بلندی‌ها سرازیر بود. آب در رودخانه بالا آمد و صدای غرش وحشتناکش، صدای داد و فریاد آدم‌ها را در خود حل کرد. سنگ‌های بزرگ را از جا کند و به هم کوفت و غلتاند و بُرد... آبِ گل‌تا کمرِ ساختمانِ امام‌زاده بالا آمد...

مردم، زن و مرد، درهم با وحشت به ضریح و درودیوار امام‌زاده چسبیده بودند و با گریه و التماس فریاد می‌زدند: «یا امام‌زاده داوود، به دادمون برس...»

سیلاب داخل صحن امام‌زاده لحظه‌به‌لحظه زیادتر می‌شد. جیغ و فریاد زن‌ها و گریه بچه‌ها روی دوش پدر و مادرشان و دعای مردها درهم آمیخته بود...

ناگهان آسمان غربنه و حشتناکی زهره‌ها را ترکاند و آب را با فشار از درها و دریچه‌ها به داخل صحن سرازیر کرد که عده‌ای رفتند زیر آب و عده‌ای هم روی آب شناور شدند...

آب گل‌آلود و حشियانه توی صحن موج می‌زد و به درودیوار می‌خورد و زیادتر می‌شد. اسکناس‌های رنگارنگ توی ضریح، روی آب شناور بودند...

رعد و برق دیگری همه‌جا را روشن کرد و صدای مهیب زهره‌ها را ترکاند و همه را زیر آب غلتاند...

علی و حبیب و ناصر، از مسیر شره‌های آب که از بالای تپه سرازیر بود، کنار کشیدند و به طرف بالا چهاردست‌وپا حرکت کردند. سگی سیاه‌رنگ و براق به سنگی بزرگ، که یک قسمتش از آب بیرون بود، چسبیده و می‌لرزید. نگاه ناصر به سنگ افتاد و لحظه‌ای مکث کرد و این طرف و آن طرف را پایید. فشار سیل سنگ را از جا کند و غلتاند. آب تا زیر پای ناصر بالا آمده بود. سگ به طرف ناصر شنا کرد. ناصر بی‌اختیار پرید سگ را گرفت و از آب کشید بیرون. علی چشمش به ناصر افتاد و داد زد: «چی کار داری می‌کنی ناصر؟...»

حبیب به ناصر نگاه کرد و گفت: «ولش کن ناصر، بیا این‌ور. الان سیل می‌بردت.» ناصر درحالی‌که تا می‌پوش در آب بود گفت: «گناه داره...»

حبیب دستش را به طرف ناصر دراز کرد و گفت: «دستت رو بده من. اون و ول کن ناصر.»

ناصر بدون اینکه سگ را رها کند، دست چپش را به سمت حبیب دراز کرد و در همین لحظه، زیر پایش خالی شد و در سیل غلتید. حبیب داد زد: «علی!... علی! ناصر رو آب برد...»

علی داد زد: «بگیرش... او مدم.»

«چه جوری؟»

علی غلتان و لیزخوران نزدیک ناصر شد و داد زد: «دستت رو بده به من ناصر!» حبیب هم در آب غلتید و دست علی را گرفت، علی هم شانه چپ ناصر را گرفت. هر سه در سیل شناور شدند. شاخه بزرگ درختی از آب بیرون بود. هر سه به شاخه

درخت چسبیدند و وحشت‌زده این‌طرف و آن‌طرف را پایبندند... سیل خیلی بالا آمده بود، مانند دریاچه‌ای گل‌آلود و خروشان درحال حرکت بود.

چند متر جلوتر، درخت تنومندی قرار داشت که نزدیک کوه سنگی بود. علی گفت: «باید خودمون رو به اون درخت برسونیم...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که شاخه درختی که به آن چسبیده بودند شکست و در سیل غوطه‌ور شد. علی با شنا ناصر را به سمت درختی که در جلو بود، کشاند و حبیب هم به شاخه درخت چسبید. هر سه محکم شاخه کلفت درخت را چسبیدند. علی داد زد: «خودتون رو بکشونید بالا طرف کوه...»

ناصر در وضع خطرناکی افتاده بود. پایین‌تر از آن‌ها به شاخه کلفت درخت چسبیده بود. با یک دست سگ را گرفته بود و با دست دیگرش شاخه درخت را و پاهایش روی آب شناور بود. علی تمام نیرویش را به کار گرفت و ناصر را از مسیر سیل کشاند لای شاخه‌های درخت. حبیب هم شناکان از لای شاخه‌های درخت، نزدیک آن‌ها شد و کمک کرد و زیر کتف ناصر را گرفت، به طرف بالا کشاند. علی رفت زیر آب، وسط لنگ‌های ناصر، به کمک شانه‌اش ناصر را بلند کرد و به سمت کوه کشاند. هر سه شناکان خودشان را رساندند به سنگ بزرگ پایین کوه، که سرش از آب بیرون بود، رفتند بالا. سیلاب از روی سنگ روان بود...

سگ وحشت‌زده چسبیده بود به ناصر و با چشمان ترس گرفته‌اش ناصر را می‌پایید. از خطر صددرصد نجات پیدا کردند. غرش آسمان پی‌درپی همه‌جا را می‌لرزاند. علی یک‌مرتبه گفت: «وای!...! امام‌زاده...»

هر سه به پایین نگاه کردند. مردی بالای گلدسته به میله آهنی بلندگو چسبیده بود. گنبد تا نصفه از آب بیرون بود...

رعد و برق صداداری گنبد امام‌زاده را روشن کرد. گنبد برقی زد و در آب غلتید. صدای مرد که روی گلدسته بود، نصفه ماند و در آب فرو رفت...

سیل خروشان امام‌زاده را با آدم‌هایی که به او پناه برده بودند، همراه با گنجینه پول و طلا و اشیای قیمتی با سنگ و گل مخلوط کرد و برد...

علی با دهانی نیمه‌باز به اطراف نگاه انداخت. تمام خانه‌های روستایی بالای تپه را سیل از جا کند و شست و برد. سیل هرچه در سر راهش قرار داشت، همه را

نابود کرد. آدم، حیوان، خانه، مزرعه، سنگ، درخت. هرچه بود طعمهٔ این سیل وحشتناک شد...

ناصر یک مرتبه با ناراحتی کف دست راستش را زد به پشت دست چپش و گفت: «همهٔ اون آدم‌ها رو سیل برد؟...»

علی آب دهانش را که از باران پر شده بود، ریخت بیرون و گفت: «آره ناصر... آگه این درخته اینجا نبود، ما هم قاطی اون آدم‌ها می‌شدیم.»
«حالا چی می‌شه؟»

«دیگه چی می‌خوای بشه؟...»

ناصر ناراحت آهی کشید و به سگ نگاه انداخت. سگ دست‌های ناصر را لیسید و ناله‌ای نازک از گلو بیرون داد. حبیب باران را از صورتش کنار زد و گفت: «این سگه شانسش از اون آدم‌ها که به امام‌زاده پناه برده بودند، بیشتره...»

علی گفت: «آره، حیوون بین چه جور از ناصر تشکر می‌کنه...»

«خیلی دلم می‌خواد ببرمش خونه نیگرش دارم.»

علی گفت: «بد نیست. بابات ازش پذیرایی می‌کنه.»

حبیب گفت: «چه جور هم!... آگه اون رو را با دولول زد، این و با برنو می‌زنه...»

ناصر گفت: «چه جوری از اینجا بریم؟...»

«فعلاً باید صبر کنیم تا این رگبار لعنتی قطع بشه.»

«تا کی باید صبر کنیم؟... اینکده همین جوری می‌ریزه...»

سرش را بالا کرد، دهانش از باران پر شد... آب از سروروی همه‌شان سرازیر بود...

رعد و برقی کم‌جان با صدایی خفه از دور آمد. هر سه بی‌اختیار به آسمان نگاه کردند... ولی ضربه‌های رگبار بر صورتشان نگذاشت که سرشان را راحت بالا نگه دارند...

یواش یواش سیاهی آسمان تبدیل به خاکستری شد و چند رعد و برق دیگر از دور آمد. علی نگاهش را به دور انداخت. ابر یک تکه آسمان ترک برداشت و رعد و

برق‌ها ضعیف‌تر شد. علی صورتش را پاک کرد و گفت: «گوش شیطان کر. داره تموم می‌شه...»

بعد نگاهش را به دره و رودخانه انداخت و گفت: «تو رو خدا نیگا!... رودخونه‌ای که آبش تا قوزک پا هم نمی‌رسید، حالا بین چی شده؟!...»

«مث یه دریاچه درحال حرکت با فشار.»

«اونم چه فشاری، لامصب، کوه رو می‌بره...»

«پسر دیگه چیزی باقی نمونده، نه خونه، نه درخت، همه چی رو سیل برده.»

ناصر گفت: «امام‌زاده داوود کجا بود؟»

علی جواب داد: «مث اینکه اونجا بود.»

با دست به نقطه‌ای اشاره کرد که آب گل‌غرش‌کنان و خروشان سنگ و درخت را می‌غلتاند و می‌برد. ناصر بی‌اختیار زد به پیشانی‌اش و با ناراحتی گفت: «آخ، آخ... خدایا رحم کن...»

حبیب گفت: «خدا بدجوری غضب کرده.»

علی گفت: «هنوز خشمش نخوابیده.»

«هیچ‌کس هم نیس واسطه بشه.»

ناصر با همان حال ناراحتی که داشت، گفت: «امام‌زاده داوود بود که اونم...»

«اگه هم بود فایده‌ای نداشت، خدا واسطه قبول نمی‌کنه.»

آب از زیر پایشان به‌کلی پایین رفت، مقداری از زمین‌هایی که زیرینا بود، دیده شد. علی گفت: «تا یکی دو ساعت پیش مردم مشغول کار و کاسبی بودند... بین تو رو خدا. نه امام‌زاده‌ای، نه دکانی، نه بازاری، نه مزرعه‌ای، اصلاً آثارشونم باقی نمونده...»

حبیب دنباله حرف او را گرفت.

«انگارنه‌انگار که تا یکی دو ساعت پیش توی این محل، شهرکی بود با جمعیت فراوان که زنده بودند و زندگی می‌کردند.»

«چه زود نابود شدند و از بین رفتند، کجا رفتند؟!...»

ناصر با سادگی کامل گفت: «خب، امامزاده داوود همه‌شون رو برد تو بهشت دیگه.»

«آره با سنگ و گل...»

بعد بلند شد و ایستاد و اطراف را پایید و بالا را نگاه کرد. عده‌ای بالای کوه نشسته بودند و گریه می‌کردند و چند نفری هم با زحمت به طرف آن‌ها می‌رفتند. علی گفت: «باید هرطوری شده ما هم بریم بالای کوه. یالا...»

حبیب و ناصر هم بلند شدند. سگ هم بلند شد و به ناصر نگاه کرد و دم تکان داد. حبیب به پایین نگاه انداخت و گفت: «پسر! الاغ و قاطرها رو هم سیل برد؟» علی گفت: «پکی!... کوه رو برد تا چه برسه به الاغ... یالا راه بیفتیم.»

باران از شدت افتاده و آرام شده بود. هرسه افتان و خیزان چهاردست‌ویا به‌طور اریب سربالا را پیش گرفتند و رفتند بالا... آب از سرورویشان سرازیر بود. سگ از ناصر جدا نمی‌شد... مردی از بالای کوه رو به آن‌ها داد زد: «از این طرف بیااید. گل‌وشل نیس... از سمت راست بیاین سنگیه.»

علی به راست نگاه کرد و گفت: «راست می‌گه بچه‌ها، از این طرف بیاین.»

بعد خودش جلو افتاد، کج‌کج به‌طور اریب رفت بالا و حبیب و ناصر هم به دنبالش. سگ بغل پای ناصر حرکت می‌کرد.

خشم آسمان فروریخت و تمام شد. باران قطره‌قطره شد و بند آمد. ابرهای سیاه دور شدند و رفتند. آسمان آبی‌رنگ شد و زمین روشن...

این رگبار و سیل مهیب اثر بدی از خود بر جا گذاشت... صدها یا هزاران نفر زن و مرد و بچه را میان سنگ و گل غلتاند و خرد کرد و برد... کجا؟... عده‌ای لای سنگ‌های بزرگ گیر کرده و فشار سیلاب استخوان‌های بدنشان را شکانده و به‌سمت مسیر سیل کشانده بود. عده‌ای هم سرشان یا نصف بدنشان لای گل فرو رفته بود. بعضی‌ها هم صورتشان از گل بیرون مانده و دهانشان پر از گل‌ولای بود...

تمام دهات اطراف امامزاده داوود به‌طور کلی ویران شده بود، اثری از خانه و زندگی دیده نمی‌شد. اصلاً به‌نظر نمی‌آید که اینجاها و اطراف رودخانه قبلاً زندگی وجود داشته...

سالیان سال این درهٔ پربرکت، مرکز تجارت و درآمد عده‌ای مقدس‌نما بود و بارگاه زرین امام‌زاده داوود را مرکز قرار داده بودند و گنج زاینده که مرتب پر می‌شد و به وسیلهٔ گرداندگان خالی...

پول و طلا بود که هر روز مرتب به وسیلهٔ مردمان پاک و ساده‌دل و ساده‌اندیش در ضریح پر می‌شد و هر شب یا هر صبح، آن را خالی می‌کردند و در جیب‌های توبره‌ای پرنشدنی‌شان می‌ریختند...

نزدیک غروب بود که علی و حبیب و ناصر رسیدند به فرح‌زاد. سگ هم شادی‌کنان پایه‌پای ناصر حرکت می‌کرد. حبیب به اطراف نگاه انداخت و گفت: «اگه یه تاکسی گیر بیاریم، خوبه.»

علی گفت: «دکی!... تاکسی پیشکش، اگه یه گاری شیکسته با الاغ هم گیر بیاریم، خوبه.»

در این بین، سه چهارتا درشکهٔ خالی جهت مسافرگیری از شهر رسیدند. علی گفت: «آخ جون بچه‌ها، درشکه خالی اومد، بدوین...»

هر سه دویدند تا با زرنگی درشکهٔ سوم را بگیرند. علی از طرف راست و حبیب هم از طرف چپ، پریدند بالا و علی کمک کرد دست ناصر را گرفت و کشید بالا. علی رو به درشکه‌چی گفت: «داداش! زیادتر هم بهت می‌دم، جنگی دور بزن.»

حبیب گفت: «ما سیل زده‌ایم، ثواب داره...»

درشکه‌چی فوری افسار اسبش را کشید و دور زد و در سرازیری جاده‌خاکی سرعت گرفت. جاده شلوغ بود و غبار آلود. ناصر با ناراحتی گفت: «حیوونی سگه مونده‌ش...»

علی گفت: «ناراحت نباش، روزی‌ش می‌رسه.»

حبیب گفت: «هنوز جای قن‌داق تفنگ رو سینه‌ت مونده. اکبر آقا می‌گفت، بدجوری سینه‌ت رو زخمی کرد...»

ناصر بی‌اختیار به سینهٔ خود نگاه کرد... لباس‌های تنش در حال خشک شدن بود. حبیب یک مرتبه گفت: «راستی علی پولا؟!...»

«ئه!... راست می‌گی بینم...»

دکمه شلوارش را باز کرد و از جیب داخلی شلوارش بسته‌ای را درآورد و باز کرد و گفت: «بدون اینکه فکرش رو بکنم لای مشما جاسازی کرده بودم. نیگا خشکِ خشکه. شانس آوردیم...»

هوا گرگ‌ومیش بود که رسیدند به محل خودشان. علی کرایه را که داد، به درشکه‌چی گفت: «صب کن داداش... بیا این دو تومنم اضافه که بهت قول دادم.» درشکه‌چی خوشحال گفت: «خدا برکت بده... زنده باشی، خیر پیش.»

از درشکه که پیدا شدند، هر سه نفر وارفته، با تعجب به هم نگاه انداختند و بعد به سگ نگاه کردند. سگ تک‌پارسی کرد و دم تکان داد. ناصر با خوشحالی آغوش باز کرد و گفت: «وای خدا جون...»

سگ پرید بغل ناصر و او را لیسید و با خوشحالی صداهایی از گلو و دهان بیرون داد. علی و حبیب نیز خوشحال به سگ و ناصر نگاه کردند. ناصر با چشمانی اشک‌آلود، سگ را به خودش فشار داد. علی گفت: «دیگه هیچ کاری نمی‌شه کرد...»

ناصر گفت: «نیگرش می‌دارم... هرچی می‌خواد بشه، بشه...»

حبیب گفت: «تو خونه که نمی‌تونی ببریش...»

«توی خرابه یه لونه براش می‌سازم.»

«بد فکری نیس.»

علی گفت: «باید با مشدعلی صحبت کنیم.»

ناصر گفت: «تو رو خدا کمک کنین.»

بعد سگ را گذاشت زمین و گفت: «حیوونی ماده‌س.»

علی گفت: «ما هم با تو میایم... همه قضا یا رو تعریف می‌کنیم، شاید مشدعلی راضی بشه.»

هر سه راه افتادند. سگ هم از پاهای ناصر بالا می‌رفت...

در حیاط باز بود. یا الله گفتند و داخل شدند. ناصر سگ را پشت در نشانده و گفت:

«همین جا می‌شین و تکونم نمی‌خوری.»

سگ احساس کرد و کون زد و نشست. ناصر داخل شد و در را بست. همه با تعجب به سرووضع این سه نفر نگاه می‌کردند. شمس‌ی خانم گفت: «چی؟... چی شده؟... چرا سروصورتتون، لباساتون گلیه؟...»
 مشدعلی سر پله‌ها ایستاده بود و با تعجب، بدون حرف، به آن‌ها نگاه می‌کرد. علی و حبیب لبخندی زدند و گفتند: «نشنیدین؟»

«چی رو؟»

«خبر رو.»

«نه.»

علی گفت: «بشینین تا براتون بگم.»
 شمس‌ی رو به زهرا گفت: «زهرا چایی بریز.»
 ملک و جیران نیز آمدند و سلام کردند. ملک ناراحت رفت سمت ناصر و گفت:
 «خدا مرگم بده، چرا این طوری شدی ناصر؟»
 حبیب گفت: «ما از دست عزرائیل قسر در رفتیم.»
 مشدعلی گفت: «چطو مگه؟»
 «نزدیک هزار نفر آدم مردن.»
 «ئه!...»

«آره مشدعلی الان همه رو تعریف می‌کنیم.»

علی گفت: «هنوز ناهار هم نخوردیم.»

«یعنی چی؟...»

زهرا گفت: «غذا حاضره، بیارم واسه تون؟»

«حالا نه... صب کن بعداً...»

همگی روی زیلو، توی حیاط نشستند. علی شروع کرد قضا یا را تعریف کردن. ناصر از فرصت استفاده کرد و رفت گاراژ و قلادهٔ سگ قبلی‌اش را برداشت و آمد یک سطل آب از حوض برداشت، همراه فانوس و بیل، و رفت بیرون. سگ هم به دنبالش دوید. ناصر گفت: «دنبال من بیا سیاه... حواست باشه سمت سیاست.»

رفت انتهای خرابه، پشت کپه خاک‌ها، کنار قیرِ سگِ قبلی‌اش و فانوس را روشن کرد و مشغول شد و زود گل درست کرد و آجر و سنگِ توی خرابه را جمع کرد و فوری شروع کرد به ساختن لانه...

کارش که تمام شد، چراغ را خاموش کرد و قلادهٔ سگ را که به گردنش بسته بود، گرفت و بندوبساطش را برداشت و رفت خانه. سگ را دم در گذاشت و گفت: «همین جا بشین تا من برگردم.»

بعد وسایل را گذاشت سر جایش و رفت لبِ حوض، دست و صورتش را شست. علی با خوشحالی گفت: «ناصر! مژده... آقات راضی شد که سگ رو نیگر داری.»
مشدعلی گفت: «ولی توی خونه نه.»

ناصر با خوشحالی، از جا بلند شد و سرپا ایستاد، گفت: «چشم آقا جون، چشم... الان رفتم تو خرابه، براش لونه درست کردم.»

مشدعلی با تعجب گفت: «ئه!... پدر سوختهٔ سگ پرست... چه زود!...»
همه زدند زیر خنده. شمسی گفت: «امیدوارم که دیگه کسی شکایت نکنه.»

مشدعلی گفت: «اون وقت وای به حالش...»

زهره و ملک و جیران، سه نفری کمک کردند و سفره انداختند و غذا کشیدند و همگی نشستند سر سفره و مشغول خوردن شدند... بعد از شام، ناصر ته‌ماندهٔ غذا و مقداری استخوان و غیره را جمع کرد و کاسهٔ روحی و سطل آب و فانوس را برداشت و به اتفاق حبیب و علی، که می‌خواستند بروند خانه‌شان، رفت بیرون. به خرابه که رسیدند، سگ پارس کرد. علی گفت: «ببین ناصر، باهاس خیلی مواظب باشی. پدر و مادرت اصلاً راضی نبودند که تو سگ نگه داری، من و حبیب با هر کلکی که می‌شد راضی شون کردیم.»

حبیب گفت: «تازه الان هم تو رو موندند و قبول کردند... بیا سگ‌های ولگرد به سگت تجاوز نکنن.»

ناصر گفت: «چشم، مواظبم... خیلی ممنون...»

سگ بی‌تابی می‌کرد، چون احساس کرده بود که نجات‌دهنده‌اش دارد می‌آید. علی گفت: «برو... سگت بی‌تابی می‌کنه، بوی تو رو حس می‌کنه.»

«خیلی ممنون، خدا حافظ...»

علی و حبیب رفتند و ناصر وارد خرابه شد و نرسیده به سگ گفت: «اومدم سیاه... سیاه خوشگل...»

رسید به سگش و وسایل را گذاشت زمین و فانوس را روشن کرد و سگ از خوشحالی بالا و پایین پرید و پاهای ناصر را بو کرد و لیسید. معلوم بود که هنوز بچه است، شاید یک سال بیشتر سن ندارد. ناصر نشست و غذاها را گذاشت بغل لانه‌اش و ظرفش را پر آب کرد و با چندتا سنگ، دورویش را مهار کرد که چیه نشود... بعد لانه‌اش را مرتب کرد و گفت: «فردا می‌آم، یه لونه درست و حسابی واسه ت می‌سازم.»

بعد تا آنجایی که امکان داشت، اطراف لانه سگ را تمیز کرد و وسایلیش را جمع کرد و به سگ گفت: «گوش کن سیاه! ببین چی می‌گم.»

سیاه چشمان شادش را به طرف ناصر برگرداند. ناصر دستش را برد زیر چانه سیاه و سرش را بالاتر کرد و به چشمان سیاه خیره شد و گفت: «سیاه!... خوب گوش کن. اول اینکه سروصدا نکن، همسایه‌ها شاکی می‌شن، دوم کار به کار هیچ کس نداشته باش، سوم به هیچ سگ دیگه‌ای نزدیک نشو... مواظب باش بهت تجاوز نکنن... تو دختر خوشگلی هستی، مواظب خودت باش. خیلی هم مواظب باش... فهمیدی؟...»

سگ همان‌طور که به ناصر خیره بود، صدای مثبتی از گلو بیرون داد. ناصر زیر گلوی سیاه را نوازش کرد و گفت: «به من بگو که فهمیدی چی گفتم...»

سگ دومرتبه همان صدای مثبت را از گلو بیرون داد و دست ناصر را لیسید و صورتش را به پشت دست ناصر مالید و بویید و لیسید. ناصر کله سگش را زیر بغل گرفت و پیشانی‌اش را ماچ کرد و گفت: «دوستت دارم سیاه... خیلی خیلی دوستت دارم... من الان باید برم، فردا می‌آم پیشت...»

بعد از جایش بلند شد و وسایلیش را برداشت و گفت: «خب، من رفتم... شب به خیر سیاه.»

سگ تک پارس خفه‌ای کرد و پاهای ناصر را لیسید و دم تکان داد. ناصر راه افتاد و فانوسش را خاموش کرد. سگ پارس کوتاهی کرد، ناصر سرش را برگرداند و رو به سیاه گفت:

«هیس... گفتم صدا نکن، همسایه‌ها ناراحت می‌شن.»

سیاه ونگ‌ونگ آرامی کرد و جلوی لانه‌اش نشست و دو دستش را زیر پوزه‌اش گذاشت و در تاریکی به ناصر نگاه کرد...

ناصر گفت: «بخواب دیگه، صدا نکن، بارک‌الله...»

سیاه آرام شد و ناصر از خرابه رفت بیرون و به سمت خانه راه افتاد و در تاریکی گم شد...



ناصر توی خرابه، پشت کپه خاک‌ها که از دید عابران کوچه پنهان بود، داشت با سگش بازی می‌کرد. می‌دوید این‌وروآن‌ور، سگ هم با دهانی باز و زبانی آویزان به دنبالش می‌دوید و می‌پرید روی پاهای ناصر و خوشحالی می‌کرد.

بعد از نیم‌ساعت بازی کردن، ناصر خسته کنار لانه سگ نشست و سگ هم آمد، کنارش و پاچه شلوار ناصر را به دندان گرفت و کشید. می‌خواست باز هم بازی کند. ناصر پایش را عقب کشید و گفت: «بسه سیاه، خسته شدم...»

سگ با حرکات خود می‌فهماند که بس نیست، کمی دیگر بازی کنیم... ناصر ناچار قبول کرد و اطرافش را نگاه کرد. یک قوطی کوچک کنسرو را که قاطی آشغال‌ها بود، برداشت و پرت کرد ته خرابه. سیاه دوید و قوطی حلبی را به دندان گرفت و دوید پیش ناصر و قوطی کنسرو را انداخت وسط پاهای ناصر و منتظر ایستاد و به او نگاه کرد. ناصر قوطی را برداشت و پرت کرد پشت خاکریزها. سیاه دوید و قوطی را برداشت و برگشت، انداخت جلوی ناصر.

چندین بار این حرکت تکرار شد و ناصر از زمین بلند شد و گفت: «خب دیگه، بسه، من باید برم نون بخرم، دیر می‌شه.»

سگ به پاهای ناصر پرید و باز می‌خواست بازی کند، ناصر قلاده را برداشت و به گردن سگ انداخت و گفت: «بعد از نهار می‌آم باهم بازی می‌کنیم. فعلاً من باهاس برم.»

سگ فهمید که باید قبول کند که بازی بس است، ناچار ناله‌ای کرد و دم دهانه

لانه‌اش نشست و به ناصر نگاه کرد. ناصر دستی به سروگوشِ سیاه کشید و گفت:
 «برو تو لونه‌ت سایه‌ست استراحت کن تا من واسه‌ت غذا بیارم...»
 بعد راه افتاد و از خرابه آمد بیرون و رفت خانه...



مردی میان سال و لاغر اندام کنار چرخ طوافی‌اش، که خرما خرک و نخودچی کشمش و مغز گردو و بادام مخلوط می فروخت، دست داوود را محکم گرفته بود و با صدای بلند و اعتراض آمیزی می گفت: «مگه تو پدر و مادر نداری بچه؟... خونه‌ت کجاست؟...»

داوود با گریه گفت: «من نبودم به خدا، اونا بودن...»

«پس تو دستت چیه؟»

«ولم کن...»

ناصر، نان به دست، می رفت خانه که متوجه صدای داوود شد و نگاه کرد و دید که مرد، دست داوود را چسبیده و تکان می دهد. رفت جلو و به مرد کاسب گفت: «هی عمو! چی کارش داری، ولش کن.»

«چی چی رو ولش کن... با این سن و سالش داره دزدی می کنه.»

«چی ورداشته؟ پولش چقدر می شه؟»

«تو چی کارشی؟»

«داشمه.»

«بفرما ببین.»

بعد با زور دست کوچک داوود را باز کرد، مقداری پول خرد از دستش ریخت زمین. مرد کاسب گفت: «بفرما... با این سن و سالش از حالا داره تمرین دزدی می کنه.»

ناصر عصبانی و متعجب به داوود نگاه انداخت و گفت: «آره؟... تو این پول رو دزدیدی؟»

داوود با گریه گفت: «من نمی‌خواستم بدزدم که.»

«ولی دزدیدی؟»

«نه... ورداشتم.»

«به‌به... چشمم روشن...»

بعد یک کشیدهٔ محکم زد به صورت داوود که از بینی‌اش خون سرازیر شد. مرد کاسب درحالی‌که پول خردها را از زمین جمع می‌کرد، گفت: «بسه آقا، دیگه از این کارا نمی‌کنه.»

داوود خونِ دماغش را که دید، صدای گریه‌اش بلندتر شد. ناصر با یک تپیا داوود را روانهٔ منزل کرد و رو به مرد کاسب گفت: «بیخشین آقا...»

بعد راه افتاد و رفت. به خانه که رسید، صدای زن‌باباش را شنید که فحش می‌داد. در حیاط نیمه‌باز بود، ناصر داخل شد و دید مادرش دست داوود را گرفته، می‌خواهد بیاید بیرون. همین که ناصر را دید، با اعتراض رو به او داد زد: «تو به چه حقی بچه‌م رو می‌زنی؟»

«دزدی کرده بود.»

«به تو چه مرتیکه!»

«از حالا داره دخل مردم رو می‌زنه، آبروی ما رو می‌بره.»

«اون وقت این جورى خونین‌ومالینش بکنی؟... حالا واسه ما آبروداری هم می‌کنه آقا.»

در این بین، مشدعلی با لباس خونین و کارد و مصقل آویزان از کمرش، از در وارد شد و سر پلهٔ حیاط ایستاد و به شمسى و داوود نگاه انداخت. شمسى با ناراحتی و عصبانیت سر داوود را میان دو کف دست‌هایش گرفته بود و صورت خونین او را به سمت مشدعلی برگرداند و گفت: «نیگا کن، ببین چه به سر این یه ذره بچه آورده، این آقا پسرِت!...»

در اثر سروصدا و دادوبیداد شمسى، ملک و جیران، زهرا و کلثوم، همه در حیاط جمع شده بودند، با تعجب و نگرانی اوضاع را می‌پاییدند...

مشدعلی با صورتی خسته و خشمگین به صورت داوود نگاه انداخت. داوود بدون

اینکه گریه بکند، ادای گریه کردن را درآورد و صدایش را بلندتر کرد. مشدعلی خشمناک رو به ناصر داد زد.

«بیا اینجا بینم، نره خر...»

ناگهان دلِ ملک فروریخت و از درون نالید... ناصر رو به پدرش گفت: «زدی کرده بود آقا جون...»

«تو گه خوردی که زدیش... زهرا اون نون رو ازش بگیر.»

زهرا که نزدیک ناصر بود، یک قدم جلو گذاشت و نان را از دست ناصر گرفت. مشدعلی داد زد.

«بیا اینجا بینم.»

ناصر با پاهای لرزان، آهسته آهسته به طرف پدرش قدم برداشت. مشدعلی با عصبانیت داد زد.

«تندتر... پدر سوخته...»

ناصر شدیداً احساس ترس کرد. یاد مادرش افتاد که گوشه اتاق کز کرده بود و پدرش با کمر بند چرمی اش او را شلاق می زد، و به طرف نامادری اش نگاه کرد. نگاهش پر از درد بود. مشدعلی در گاراژ را باز کرد و برگشت به طرف ناصر و چنگ انداخت، گردن ناصر را میان انگشتانش فشرد و او را هل داد توی گاراژ و خودش هم داخل شد و در را پشت سرش بست و طناب را از میخ برداشت و انداخت توی قرقره سقف که لاشه شکار را برای پوست کندن از آن آویزان می کرد...

یک سر طناب را به پاهای ناصر گره زد و با خشم طناب را از قرقره کشید. صدای قرقره بلند شد و پاهای ناصر رفت بالا تا گرده اش که به زمین ساییده شد. مشدعلی زیر لب گفت: «مادر سگ الان بهت حالی می کنم... بچه رو می زنی؟...» بعد یک مرتبه طناب را با یک ضرب تند بالا کشید که سر ناصر به زمین خورد و شکست و خون زد بیرون. بعد طناب را به حلقه ای که توی دیوار بود، مهار کرد و سر طناب را که آزاد بود به دست گرفت و چرخاند و محکم به لمبرهای پسرش فرود آورد. ناصر با گریه و التماس گفت: «غلط کردم آقا جون، زن...»

شلاق بعدی محکم‌تر به گرده‌اش خورد. فریاد ناصر بلند شد.

«آی... خداجون... نزن... تو رو خدا نزن...»

شلاق‌های بعدی محکم‌تر به بدن ناصر می‌خورد و بدنش را تکان می‌داد و پوست بدنش را قرمز و کبود می‌کرد. ناصر در اثر ضربه‌های شلاق از زمین کنده می‌شد و سرش به این طرف و آن طرف کشیده می‌شد و خون سرش روی زمین شکل‌های مختلفی از خود به‌جا می‌گذاشت...

ملک با چشمان گریان به نامادری‌اش نگاه انداخت که ناگهان صدای فریاد دل‌خراش ناصر بلند شد و با فریاد خفه‌ی ملک قاطی شد... هر ضربه‌ای که به برادرش زده می‌شد، بدن ملک تکان می‌خورد... نگاه خیس ملک به نامادری‌اش و داوود افتاد که پشت آبشار چشمانش کج و معوج می‌شدند... فریاد دل‌خراش ناصر، ملک را مانند آهن‌ریا از جا کند و دوید به سمت گاراژ. جیران نیز به دنبالش...

ملک دیوانه‌وار به در چوبی تنه زد که چهارطاق باز شد، و با فریاد خودش را انداخت روی جسد آویزان و خون‌آلود برادرش و با فریاد و گریه داد زد.

«من رو بزن آقاجون... من رو بزن.»

مشدعلی داد زد.

«برو کنار دختر...»

«بقیه‌ش رو به من بزن، هر چقدر که دلت خواست بزن، بزن تا دلت خنک بشه، بزن...»

در این بین جیران نیز خودش را انداخت روی ناصر و با گریه گفت: «منم بزن آقاجون...»

ملک با گریه سر خونین برادرش را از زمین بلند کرد و در آغوش گرفت. زهرا به اتفاق کلثوم نیز داخل شدند. کلثوم با بغض و ناراحتی رو به مشدعلی گفت: «آقا مشدعلی تو رو به خدا رحم داشته باشین... اینم بچه‌تونه...»

بعد با کمک زهرا طناب را باز کردند، هیکل سنگین ناصر افتاد توی بغل ملک و جیران. مشدعلی با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و رو به ناصر گفت:

«آه یه بار دیگه ببینم دست رو بچه بلند کردی، نعشت رو میندازم تو خرابه، همون جایی که سگت رو انداختم.»

خون تمام صورت ناصر را قرمز کرده بود. ناصر نگاه خون‌آلود و معصومش را به پدر خونریزش انداخت. مشدعلی داد زد.

«با توام، فهمیدی؟»

ناصر مسخ و بی‌صدا، بروبر، از پشت مژه‌های خونی‌اش به پدرش خیره شد. مشدعلی لگدی به پاهای ناصر پراند و از گاراژ رفت بیرون.

ملک سروصورتِ خونین برادرش را بوسید و نوازش کرد و با گریه زمزمه کرد...

«ای داداش بی‌نوا من، ای داداش بی‌مادر من، بمیرم و تو رو این‌طور نبینم...»

یک مرتبه با صدای بلند فریاد زد: «مادر...»

بعد صورتش را چسباند به صورت و پیشانی خونین ناصر و زار زد... ناصر بی‌صدا با چشمانی باز اشک می‌ریخت... جیران نیز به آن دو چسبید و گریست... زهرا و

کلثوم نیز بی‌صدا اشک می‌ریختند. صدای اکبر آقا از توی راهرو شنیده شد.

«کلثوم!...»

کلثوم به خودش آمد و اشک‌هایش را پاک کرد و به صورتش دست کشید و گفت:

«بله... الان می‌آم.»

بعد رو به ملک گفت: «ملک جون بسه دیگه...»

و از گاراژ رفت بیرون و سلام داد. اکبر آقا پاکت میوه در دستش با تعجب به

صورت زنش نگاه کرد و گفت: «چی؟ چرا گریه می‌کنی؟»

«هیچی...»

«چی شده؟»

«طفلی ناصر...»

«ناصر چی شده؟...»

«هیچی... حالا بریم تو اتاق.»

بعد به اتفاق رفتند توی اتاقشان. کلثوم ماجرا را برای شوهرش تعریف کرد و در

آخر گفت: «بالاخره این طفل معصوم رو اینا می‌کشن... اصلاً هیچ رحم سرشون نمی‌شه...»

«طفلک ناصر که کار بدی نکرد، برعکس خیلی م‌کار خوبی کرده.»

«حیوونی ملک...»

«ببین کلثوم آگه این پسره داوود دزد نشد!... اون وقت هرچی می‌خوای بگو.»

«برو این طفل معصوم رو ورش دار بیار اینجا، سرش شیکسته حیوونی...»

«ئه!... مشدعلی زده؟»

«آره...»

اکبر آقا از اتاق رفت بیرون و نگاهی به حیاط انداخت، کسی نبود. بعد رفت توی گاراژ و یک مرتبه درجا خشکش زد. چشمش که به ناصر و خواهرهایش افتاد، دلش هری ریخت. یک لحظه تمرکزش را از دست داد و بعد از لحظه‌ای به صدای زهرا که گفت: «سلام اکبر آقا...»

به خودش آمد و جواب سلام زهرا را با سر داد و آرام دستش را گذاشت به شانه ملک و گفت: «ملک خانم!... ملک جان! خواهر من بسه، پاشو، پاشو کمک کنین از اینجا ببریمش، اینجا پر از میکروبه... یالا پاشو... جیران بلند شو.»

جیران سرش را از روی سیئه ناصر بلند کرد و با چشمانی اشک‌آلود سلام کرد. اکبر آقا به زهرا اشاره کرد که کمک کند. بعد از پشت، زیر بغل‌های ناصر را گرفت و کشید و از زمین بلندش کرد. زهرا نیز کمک کرد. پاهای ناصر سست شده بود و قدرت سرپا ایستادن نداشت. بالاخره به هر وضعی بود، همگی کمک کردند و ناصر را بردند توی اتاق اکبر آقا.

اکبر آقا رو به زهرا گفت:

«ببینم زهرا، گردِ پنی سلین دارین؟»

«آره، دواگلی هم داریم.»

«خوبه، هرچی داری زود وردار بیار.»

زهرا از اتاق رفت بیرون. اکبر آقا ناصر را نشاند روی فرش و تکیه‌اش را به دیوار داد و کلثوم از سماور که قل‌قل می‌جوشید یک کاسه پر کرد و با پارچه تمیز آورد

و داد دست شوهرش و او هم مشغول شد و سروصورت خونین ناصر را پاک کرد و به ملک و جیران نگاه انداخت که با سروصورتی آشفته، بی صدا گریه می‌کردند. بعد به کلثوم اشاره کرد که به آن‌ها برسد.

زهرآ آمد و جعبه دارو را داد به اکبر آقا و او هم آن را باز کرد و نگاهی انداخت و گفت: «چه خوب، الکل هم که هست.»

خلاصه زخم سر ناصر را ضدعفونی کرد و دارو زد و خوب پانسمان کرد. کارش که تمام شد، رو به ملک و جیران که گوشه‌ای کز کرده و می‌گریستند گفت: «نیگا کنین، داداشتون عمامه سرش کرده...»

همه به ناصر نگاه کردند... اکبر آقا سعی می‌کرد که وضع ناراحت دخترها و فضای غمگین را عوض کند و موفق هم شد. بعد با مهربانی به ناصر گفت: «ناصر! عصری بیا باهم بریم سر کار، کاری که نداری؟»

ناصر نگاه مهربانی به او کرد و با چشم و صورتش حرکت مثبتی کرد. اکبر آقا رو به خواهرهای ناصر گفت: «ناصر رو من می‌برم و با همدیگه برمی‌گردیم. شب هم همگی دور هم می‌شینیم.»

ناصر خیلی آهسته گفت: «من باید ناهار سیاه رو بدم.»

اکبر آقا با تعجب گفت: «سیاه کیه دیگه؟...»

زهرآ گفت: «سگ تازه‌ش.»

«ها!... حالا که خیلی وقت داریم... خب، ملک خانم آگه پرسیدند بگو که با منه...» ملک با سر تشکر کرد. اکبر آقا رو به زنش گفت: «کلثوم! تو به شمسی خانوم بگو که ناصر با منه.»

«خیله‌خب...»

«بشین... چرا وایسادی؟ یه چایی بیریز آخه گلومون خشک شد.»

کلثوم به خودش آمد و سری تکان داد و نشست پای سماور و برای همه چای ریخت و سینی چای را گذاشت وسط. اکبر آقا یک استکان چای گذاشت توی نعلبکی و داد به ناصر. ناصر خیلی آرام و آهسته گفت: «دست شما درد نکنه.»

«نوش جان.»

بعد چای خودش را برداشت و سینی چای را به طرف دخترها سر داد...



اکبر آقا به اتفاق ناصر رفتند توی خرابه. سگ تا ناصر را دید به ورجه وورجه افتاد و سروصداهایی از گلو بیرون داد. ناصر غذای سگش را داد و کاسه‌اش را پر آب کرد. اکبر آقا گفت: «ناصر! ببین چه نیگاه به سرت می‌کنه، ازت سؤال می‌کنه سرت چی شده؟»

ناصر دستی به سر سگ کشید و گفت: «سرم شیکسته سیاه.»

«چه سگ قشنگی، اسمش هم بهش می‌آد. سیاه... چطوری سیاه؟»

سگ به اکبر آقا نگاه کرد و تک‌پارس کوتاه و خفه‌ای کرد و دمش را تکان داد. ناصر گفت: «ازت تشکر کرد اکبر آقا. گفت خوبم.»

«د!... باریک‌الله چه زود تربیتش کردی؟»

«ذاتش خوبه اکبر آقا...»

«والا از بعضی آدم‌ها باشعورتره.»

«مخصوصاً از زن‌بابام...»

اکبر آقا به ناصر نگاه انداخت و دستش را با محبت گذاشت روی شانه ناصر و گفت: «بی خیال ناصر...»

«آقام همه‌ش به حرف اون نیگا می‌کنه.»

«ناراحت نباش ناصر جون. همه‌چی درست می‌شه. بیا بریم...»

ناصر رو به سگش گفت: «شب می‌آم پهلوت... خداحافظ...»

سگ پارسی کرد و پای ناصر را لیسید... بعد ناصر به اتفاق اکبر آقا پشت به سگ از خرابه رفتند بیرون و سگ ناله‌ای کرد و یک پهلوی زمین لمید...



سر پل راه آهن خیلی شلوغ بود. سر شبی همه در رفت و آمد بودند. عده‌ای از کار

برگشته بودند و به طرف خانه‌شان می‌رفتند. عده‌ای هم از خانه‌شان بیرون زده برای گردش و تفریح آمده بودند. پسر بچه‌ها هم که در همه وقت در آن محیط ولو بودند... در این سروصداها و شلوغی مردم و سروصدای کامیون‌ها و سواری‌ها و گاری‌های زنگوله‌دار، آواز خوش اکبر آقا بلند به گوش می‌رسید...

«آی... من و که می‌بینی ممدعلی بی‌هوشم...»

دل و می‌خرم و قلوه رو می‌فروشم...

آی... شکمبه و سیرابه...

دل من ز تو کبابه...

آی... سیراب و شیردون... خونگیه والا. بخورین حال کنین...

دعا به جون اکبر آقا کنین...

سیراب شیردان...»

ناصر با سر بسته و صورتی خندان به اکبر آقا نگاه کرد. چند کارگر اطراف چهارچرخه طوافی ایستاده بودند و با اشتها لقمه می‌زدند...

ناصر پیاله‌های خالی را جمع کرد و در سطلی پر آب شست و از دبه‌ای آب روی آن‌ها ریخت و آب کشید و دمر توی سینی روحی گذاشت...

هوا رو به تاریکی رفت و چراغ‌ها روشن شد...

ناصر دستش را خشک کرد و به سینما که پشت سرش بود، نگاه کرد و رو به اکبر آقا گفت: «اکبر آقا من می‌رم عکسای فیلم سینما رو تموشا کنم و پیام.»

«ها... آره جانم برو...»

ناصر رفت طرف سینما. جلوی سینما خیلی شلوغ بود. بچه‌ها و نوجوان‌ها جلوی سینما می‌پلکیدند و عکس‌های ویتترین را تماشا می‌کردند و عده‌ای هم از گیشه بلیت می‌خریدند و می‌رفتند توی سالن. سینما فیلم «صاعقه» را نشان می‌داد... پوستر درشت برنامه آینده را به روی شیشه‌های سینما چسبانده بودند. برنامه آینده «هنسای عرب» بود... ناصر چند دقیقه‌ای عکس‌ها را تماشا کرد و برگشت و مشغول جمع‌آوری ظرف‌های کثیف شد.

دو پسر بچه دوازده سیزده ساله از سمت سینما نزدیک چرخ اکبر آقا شدند و با لحن
کوچه بازاری سلام دادند.

«سام اکبر آقا...»

اکبر آقا با لحن خودشان جواب داد.

«علیک و سام...»

آن‌ها متوجه شوخی اکبر آقا نشدند. یکی از آن‌ها گفت: «اکبر آقا دوزار بیریز تو
پیاله واسه دو تایی مون با نون.»

«آی به روی چشم.»

اکبر آقا دو پیاله پروپیمان برای آن‌ها ریخت و گذاشت جلوشان و گفت: «نوش
جوئتون...»

یکی از آن دو گفت: «حسنى برنامه آینده صاعقه رو دیدی؟»

رفیقش جواب داد.

«نه، هنو ندیدم...»

«پسریه دختر خوشگل مٹ شزم از زمین می پره رو پشت بون، اونم از پشت سر.»
در حین خوردن پرسید.

«چه جورى؟»

او هم لقمه‌ای در دهان گذاشت و گفت: «خب، از پشت می پره دیگه.»

«آیه فیلم رو گذاشتن با همدیگه بریم ببینیم.»

«باشه...»

بعد سکوت کردند و مشغول خوردن شدند... مشتری‌ها یکی پس از دیگری می آمدند
و می خریدند. یا همان جا می خوردند یا می بردند خانه‌شان. تمام مشتری‌ها کارگر
و فعله بودند...

اکبر آقا در حینی که مشتری‌هایش را راه می انداخت، چشمش افتاد به یک پسر بچه
سه چهار ساله که داشت گریه می کرد و دور خودش می چرخید... پیاده رو خیلی شلوغ
بود و مردم همه در رفت و آمد. پسر بچه سرگردان با گریه مادرش را صدا می کرد...

اکبر آقا اول اعتنایی نکرد و مشتری بعدی را که راه انداخت، با چشم‌هایش در شلوغی دنبال پسر بچه گشت. از گریه و سرگردانی پسر بچه هفت‌هشت دقیقه‌ای می‌گذشت که اکبر آقا کنجکاو شد و در حین کار چشم از او بر نمی‌داشت تا اینکه دید یک زن چادری نزدیک بچه شد. خوشحال شد، فکر کرد مادرش است، ولی دید نه مادرش نیست، چون زن چادری به بچه نگاه کرد که بعد از لحظه‌ای مکث رفت و دومرتبه برگشت کنار بچه ایستاد و این طرف و آن طرف را پایید و بعد دست بچه را گرفت و برد کنار پیاده‌رو خم شد، پیشانی‌اش را بوسید و کنارش چمباتمه زد و کفش‌های ورنی قرمز بچه را از پایش درآورد و بلند شد. اکبر آقا کنجکاوانه زن و بچه را می‌پایید. زن بی‌اعتنا به بچه، پشت کرد و به سمت پایین راه افتاد. بچه با گریه زن را نگاه کرد. اکبر آقا به ناصر گفت: «حواست به دخل باشه ناصر...» اشاره به پول خرده‌های توی کاسه کرد و تند رفت جلوی زن را گرفت و گفت: «هی خانوم! چرا کفش‌های بچه رو از پاش درآوردی؟... کجا می‌بری؟...» زن شوکه شد و مات‌زده به اکبر آقا خیره شد. اکبر آقا دستش را دراز کرد و گفت: «بدش من.»

زن همان‌طور که به اکبر آقا خیره بود، بدون هیچ نوع عکس‌العملی کفش‌های بچه را داد به اکبر آقا. اکبر آقا گفت: «عوض اینکه کمک کنی، کفش‌هاش رو می‌دزدی؟ بدم بیرنت کلاتری؟...» زن به خودش آمد و صورت مات‌زده‌اش از ترس چین خورد و با التماس گفت: «نه، تو رو خدا... بذار برم...»

اکبر آقا لحظه‌ای به صورت زن خیره شد و بعد کفش‌های بچه را به طرف زن دراز کرد و گفت: «کفشا رو بگیر ببر دوباره به پاهای بچه کن... بگیر...» زن، ناراحت، کفش‌ها را گرفت و رفت پهلوی بچه که داشت گریه می‌کرد. نشست و کفش‌ها را به پاهای بچه کرد و صورت او را بوسید و بلند شد. اکبر آقا با صدای بلند رو به زن گفت: «بچه رو بیارش اینجا.»

زن دست بچه را گرفت و آورد دم بساط اکبر آقا... اکبر آقا همان‌طور که نگاهش به بچه بود، گفت: «طفلکی گم شده... شاید هم گذاشتنش سر راه...» زن نگاه گیج و ناراحتش را به بچه انداخت. اکبر آقا از زن پرسید: «بینم تو بچه داری؟»

«بله، چهارتا.»

«شوهر چی؟»

«بله، آقا.»

«چی کارهس؟»

«عمله...»

«با دزدی بچه‌ها رو بزرگ نکن.»

«نه، خدا نکنه.»

«الان که...»

«بیخشین آقا... دست‌هام رو داغ می‌زنم به خدا...»

«بیا یه خرده سیراب شیردون واسه بچه‌ها ببر... ناصر چشمت به بچه باشه.»

بعد یک کاسه روحی بزرگ برداشت و پر از سیراب شیردان کرد و داد به زن و

گفت: «کاسه رو اگه لازم... نه، نه کاسه هم مال خودت.»

«خدا ایشالا عوض بده... آقا!... تو رو خدا من و بیخش...»

«من چی کاره‌ام؟... خدا نیگردد.»

در این بین، پاسبان پست از سمت سینما نزدیک شد و با اکبر آقا دست داد و خوش‌ویش کرد...

اکبر آقا رو به پاسبان گفت: «سرکار! این بچه گم شده... یه کارش بکن.»

زن اول ترسید، بعد که متوجه شد، بچه را به دست پاسبان می‌سپرد، خیالش راحت

شد و گفت: «کاسه رو الان بیارم؟...»

«نه، نه گفتم که لازم ندارم. نیگرش دار. مال خودت... نه، راستی نون. ناصر! یه

سنگک از اون زیر درآر بده به خانوم.»

ناصر یک نان سنگک از توی اتاقک چرخ درآورد و داد به زن. زن گرفت و گفت:

«دست شما درد نکنه آقا.»

«نوش جونتون.»

زن خوشحال گفت: «نمی‌دونم چی بگم آقا...»

«خوش اومدی آبیجی... خب سرکار! یه کاری واسه این بچه بکن.»
 «چه کاری؟ باهاس بیرم کلانتری تا پدر و مادرش پیدا بشن... اگه سر راه نداشته باشن خوبه...»

«نمی دونم والا... چی بگم.»

پاسبان دست بچه را گرفت و همراه برد. بچه همچنان گریه می کرد. اکبر آقا درحالی که به مشتری می رسید، رو به ناصر کرد و گفت: «می بینی ناصر؟...»
 «جریان چی بود اکبر آقا؟»

«هیچی، حیوونی بچه گم شده بود.»

«پس اون زنه چی کاره بود؟»

«اونم واسه بچه هاش کفش می خواست.»

«کفش این بچه رو می خواست بیره؟...»

«آره... همون کاری که تو بدت می آد و به خاطرش شلاق خوردی...»

«آدم واسه کار خوب باید شلاق بخوره؟...»

اکبر آقا نگاه عمیقی به صورت ناصر انداخت و گفت: «آره ناصر جون، رسم روزگاره...»

در این بین، دو کارگر نزدیک شدند و نفری پنج ریال سیراب شیردان خواستند و بعد یک زن چادری، کاسه ای گذاشت جلوی اکبر آقا که یک اسکناس یک تومانی داخلش بود، گفت: «مخلوط، اکبر آقا...»

«همین الان...»

در حین کار چشمش به ناصر افتاد و دید که ناصر دستش را برد روی سرش و بعد چهارپایه چوبی را کشید نزدیک چرخ و نشست و دو آرنجش را به زنوانش تکیه داد و سرش را میان کف دست هایش گرفت و چشمانش را بست. اکبر آقا مشتری هایش را راه انداخت و رو به ناصر گفت: «چته ناصر؟...»

«هیچی، سرم به خرده گیج رفت.»

«خوب می شه. یه ساعت دیگه کارمون تموم می شه می ریم خونه.»

«اصلاً دلم نمی‌خواد برم خونه... پدر و مادرم، مادر که نه زن بابام، از من خوششون نمی‌آد... دیگه از هردوشون بدم می‌آد.»

«نه، ناصر جون... هرچی باشه پدر و مادرتن.»

«اونا عارشون می‌آد که بگن پسر ماست. من و از مهموناشون قایم می‌کنن.»

«نه، نه ناصر جون فکر می‌کنی.»

«خودم شنیدم که زن بابام به مادرش می‌گفت، این پسره عقب افتاده‌س، مَث میمون می‌مونه... آدم خجالت می‌کشه به مردم بگه که بچه‌مونه...»

«نه، ناصر این حرف‌ها رو به دل نگیر... بی‌خیال...»

«بابام من و جلوی بچه‌محل‌هام کوچیک می‌کنه. مَث یه نوکر باهام رفتار می‌کنه... زن بابام هم بدتر از اون...»

اکبر آقا نمی‌دانست چه جواب بدهد. از زور ناراحتی تکانی خورد و یک مرتبه داد زد.

«آ...ی سیراب شیردون...»

فریاد اکبر آقا فریاد درد بود که می‌خواست خودش را خالی کند. ملاقه را در دیگ فروکرد و هم زد و داد زد.

«سیراب شیردونه باباجون... بیا که تموم شد...»

پسر بچه‌ای دوازده‌سیزده‌ساله نزدیک شد و نان سنگک در یک دستش و در دست دیگرش کاسه، رو به اکبر آقا گفت: «هش‌زار اکبر آقا...»

اکبر آقا کاسه را گرفت و مشغول شد... دو عمه نیز، نان بربری در دستشان، نزدیک شدند.

اکبر آقا مشتری‌ها را راه انداخت. رو به ناصر گفت: «راستی ناصر! می‌خوری واسه‌ت بریزم؟...»

«نه، اکبر آقا میل ندارم.»

«به تو که نباهاس تعارف کرد.»

«به خدا تعارف نمی‌کنم...»

بعد از ساعتی ملاقه به ته دیگ ساییده شد. اکبر آقا باقیماندهٔ دیگ را ریخت توی یک کاسه و داد به کارگر جوانی که پول کم داشت و توی جیب‌هایش، دنبال پول خرد می‌گشت. گفت: «دنبالش نگرد... شپش‌ها دارن ته جیبت سه قاپ می‌ریزند... بیا این نصفه نونم بگیر و بزن تو رگ... نوش جونت...»

«دست شما درد نکنه... خدا بهت برکت بده...»

اکبر آقا به اتفاق ناصر بندویساطر کاسی‌اش را جمع و جور کرد و رو به ناصر گفت: «ناصر جون چراغ زنبوری رو خاموش کن... بلدی؟...»

«آره... مبارکه اکبر آقا. تازه خریدی؟»

«آره... فانوس روشنایی نداشت.»

«مبارک باشه... همیشه چراغت روشن باشه.»

«قربونت برم...»

بعد چراغ را از ناصر گرفت و در اتاقک چهارچرخه‌اش جا داد و درش را قفل کرد. کارگر جوان هم خداحافظی کرد و رفت. اکبر آقا گفت: «یالا ناصر راه بیفت بریم.»

هر دو از شلوغی‌های پل راه‌آهن گذشتند و در تاریکی شب دور شدند.



سماور قلّ و قلّ می‌جوشید و از سوراخ‌های درش بخار را با فشار بیرون می‌داد... اکبر آقا سینه‌اش را صاف کرد و با صدای گرم ادامه داد.

«پس به میدان جنگ رفتند و با نیزه و شمشیر و گرز به یکدیگر حمله کردند... نیزه‌ها خرد و شمشیرها ریزریز و دستهٔ گرزها خم شد و زره تن هردو پهلوان فروریخت. اندام‌ها غرق عرق و زبان‌ها در دهان‌ها از تشنگی چاک‌چاک شد...»

اکبر آقا حین معنی کردن شاهنامه، چشمش به ملک افتاد که با چشمانی پر از مهر به ناصر خیره بود. نگاه ملک را تعقیب کرد تا به صورت ناصر رسید که با دهانی نیمه‌باز به اکبر آقا چشم دوخته بود. اکبر آقا نگاهش را سریع برگرداند به طرف زنش و گفت: «کلثوم یه قنداق بده که دهن منم خشک شده و زبانم چاک‌چاک...»

زهرا و جیران خندیدند، ملک نیز با صورتی باز لبخندزنان نگاه آن‌ها کرد. کلثوم قنطاق شوهرش را داد و برای همه چای ریخت. چند دقیقه‌ای به استراحت گذشت...

بعد از اینکه همگی چایشان را نوشیدند. اکبر آقا کتاب را برداشت. سکوت برقرار شد. هیچ صدایی نمی‌آمد جز صدای قل‌قل سماور. اکبر آقا شروع به خواندن کرد.



آسمان صاف بود و پرستاره. ستاره‌ها می‌درخشیدند و چشمک می‌زدند. سگی پارس کرد. پارس دومش تبدیل به زوزه شد... ناصر سرش را از روی متکا بلند کرد و گوش داد. سگ و ننگ‌ونگی کرد و دور شد و زوزه‌ای کشید که تبدیل به ناله شد و دور شد و بعد سکوت شد. ناصر به اطرافش توی حیاط و همچنین به بالا نگاه انداخت...

ملک کنار رختخوابش روی پشت‌بام زانوانش را بغل کرده، به آسمان و ستاره‌ها خیره شده بود. بعد از لحظه‌ای نگاهش را از آسمان و ستاره‌ها برگرداند و آهی کشید و آرام رفت زیر پشه‌بند و دراز کشید...

رضا با احتیاط از دیوار کوتاه آمد بالا و پرید روی پشت‌بام جیران و لحظه‌ای نشست و این طرف و آن طرف را پایید. جیران از تاریکی خریشته بیرون آمد و آهسته گفت: «بیا این‌ور... یواش...»

رضا سرپا شد و به پشه‌بند ملک نگاه کرد و بعد آرام و با احتیاط نزدیک شد و به اتفاق رفتند توی تاریکی خریشته و کنار هم نشستند...

ناصر سرش را از متکا بلند کرد و دستی به باندپیچی سرش کشید و بلند شد توی رختخوابش نشست. به صداهای شب گوش داد. جیر جیرک‌ها تک‌تک می‌خواندند... سگی پارس کرد. ناصر یک‌مرتبه به جهت صدا گوش کرد و بعد از لحظه‌ای از جایش بلند شد و شلوارش را پوشید و کفش‌هایش را به پا کرد و پتویش را طوری روی تشک مرتب کرد که انگار کسی خوابیده. بعد آهسته راه افتاد و رفت در حیاط را با احتیاط باز کرد و رفت بیرون و در را آرام بست و در تاریکی کوچه راه افتاد و دور شد... به خرابه که رسید چراغ‌قوه‌اش را درآورد و روشن کرد. سیاه از ته

خرابه تک‌پارسی کرد. ناصر گفت:

«هیس... ساکت سیاه.»

سیاه با خوشحالی خُر خُر کرد. ناصر نزدیک شد. سیاه خوشحال دم تکان داد و پرید روی پاهای ناصر، بوید و لیسید. ناصر سنگ بزرگی را که رویش می‌نشست با زور هُل داد، کشید کنار لانهٔ سگش و نشست و سیاه را بغل کرد و چراغ‌قوه‌اش را خاموش کرد و گذاشت جیبش. سگش را نوازش کرد و آهسته گفت:

«شلوغ نکن سیاه. نمی‌خوام کسی بفهمه...»

سیاه سر باندپیچی ناصر را لیسید و زوزه‌ای خفیف را از گلو بیرون داد. ناصر گفت:

«عیب نداره... خوب می‌شه... فقط یه کم درد می‌کنه... پدرم زده... راستی تو پدرمادر داری؟... حتماً پدر و مادرت و سیل برده. من و تو مِت هم‌ایم، کسی رو نداریم... کس به چه درد می‌خوره؟ نیگاه سرم کن... مثلاً کس دارم. من فقط یه خواهر مهربون دارم.»

سگ ناله‌ای کرد و لکه‌های خون روی باند را لیسید... ناصر سر و گردن سگش را نوازش کرد و گفت:

«پدرم، مادرم رو با شلاق می‌زد که چرا با مرد همسایه حرف زده... مادرم خوب بود، سیاه! اون یه فرشته بود. من و خیلی دوست داشت. ملک رو هم خیلی دوست داشت. حیوونی ملک...»



ملک همان‌طور که ستاره‌ها را نگاه می‌کرد، آهی کشید و آهسته با خودش گفت:

«خدا جون! داداشم و حفظ کن...»

بعد غلتی زد و به خرپشته نگاه انداخت...



جیران به اتفاق رضا پشت خرپشته نشسته بودند و باهم حرف می‌زدند... رضا گفت:

«راستی بهت نگفته بودم؟»

«چی رو؟»

«معافی سربازیم رو گرفتیم.»

«ئه!... جدی؟»

«آره...»

«وای... چه خوب شد.»

«آره... حالا دیگه با خیال راحت دنبال کار می‌گردم.»

«کارت هم درست می‌شه.»

«پس شیرینی رو حاضر کن.»

«د!... من چرا؟ تو باید شیرینی بدی.»

«آخه شیرینی تو شیرین تره...»

بعد چشمانش را بست و سرش را به طرف جیران برگرداند و به جلو برد و گفت:

«اون لب‌های یاقوتی‌ت واسه‌م شانس می‌آره.»

جیران خیلی آرام لب‌های رضا را بوسید و خواست سرش را به عقب بکشد که رضا دست انداخت به گردن جیران و او را به طرف خودش کشید و لب‌های او را به دهان گرفت و روی پشت‌بام کاهگلی دست در گردن همدیگر غلتیدند و بعد طاقباز دراز کشیدند و رضا بازوی دست راستش را زیر سر جیران متکا کرد و بعد هردو به آسمان پرستاره خیره شدند... رضا بعد از چند لحظه سکوت، آهسته به حرف آمد و گفت: «جیران؟»

«چی؟»

«به مادرم گفتم.»

«ئه...»

«همه‌چی رو گفتم.»

«خب، چی گفت؟»

«خیلی خوشحال شد و گفت با پدرت صحبت می‌کنم.»

«فکر می‌کنی بابات راضی باشه؟»

«دکی!... اون از خداشه...»

«ولی من می‌گم اول دنبال کار باش...»

«خب، اون که معلومه...»

بعد ساکت شدند و به آسمان نگاه کردند. بعد از لحظه‌ای سکوت، رضا گفت: «فقط»

من از بابات می‌ترسم.»

«ترس برای چی؟»

«که مخالف باشه.»

«مهم مادرمه...»

«مگه می‌دونه که ما همدیگه رو دوست داریم؟»

«ای... تا حدودی...»

«چطو؟»

«از تو پیش مادرش صحبت می‌کرد، ملک شنید.»

رضا کنجکاو پرسید: «خب... چی می‌گفت؟»

«تعریف می‌کرد.»

رضا صورت جیران را بوسید و گفت: «خیلی دوستت دارم.»

«منم همین‌طور.»

بعد از لحظه‌ای سکوت رضا گفت: «راستی یادم رفته بود ازت بیرسم.»

«چی رو؟»

«ناصر رو دیدم سرش رو باندپیچی کرده. عملش کردن؟...»

«نه... چیزه... خورده زمین... سرش گیج رفت، خورد زمین.»

«آخ... طفلک... دکترا چی می‌گن؟...»

«هیچی... چی می‌خوای بگن؟ امیدواری...»

«حیوونی بدجوری تو لک رفته.»

«آره...»

«مخصوصاً از اون موقعی که بابات سگش رو با تفنگ کشت.»
جیران بلند شد و نشست. یادآوری آن روز تلخ ناراحتش کرد. رضا هم نشست و گفت: «ناراحت شدی؟»
«نه.»

«قربونت برم.»
صدای زهرا آمد که گفت: «ملک! جیران کو؟»
«داره ستاره‌ها رو نیگا می‌کنه. دنبال ستاره‌شه...»
جیران سرپا ایستاد و پیراهنش را تکاند و آهسته گفت: «خب دیگه... من رفتم.»
رضا نیز بلند شد و ایستاد و گفت: «ئه!... به این زودی چرا؟»
«نه... زود نیس، شب به‌خیر.»
«پس... فردا همدیگه رو ببینیم.»
«باشه... خدا حافظ.»

رضا خواست او را بیوسد که جیران خودش را عقب کشید و گفت: «نه... شب به‌خیر... تا فردا...»

رفت توی تاریکی و از دید رضا دور شد... رضا لحظه‌ای در تاریکی دید انداخت و دمغ روی برگرداند و از دیوار پرید آن طرف، روی بام خودشان، و رفت سمت رختخوابش و پشه‌بند را کنار زد و روی تشکش دراز کشید و به آسمان خیره شد...



در حیاط سکینه سرکوجه‌ای باز شد و امیر به اتفاق مادرش آمدند بیرون و از پی آن‌ها خود سکینه آمد و گفت: «گفتم چه ایشالا همه‌ش دوروس می‌شه.»
مادر امیر گفت: «خلاصه می‌بخشین سکینه خانوم شما رو زحمت می‌دیم.»
«واه... اختیارین وار فاطما خانوم... کار خیر که زحمت نداری. کار خیر زود دوروس می‌شی.»

«انشالا... تا ببینیم خدا چی می‌خواد.»

سکینه رو به امیر گفت: «امیر خان!... فردا بیا من خبرش می‌دم... نه دو روز دیجه بیا.»
 «چشم... دو روز دیگه غروب می‌آم.»

«هن... خوبی... بیا.»

مادر امیر گفت: «خدا خیرت بده سکینه خانوم.»

«قربانش برم فاطما خانوم.»

«خدا نگهدارت باشه.»

«خوش اومدین...»

امیر نگاهی به سمت خانهٔ ملک انداخت و بعد به اتفاق مادرش راه افتادند و رفتند.



سکینه به اتفاق شمس‌ی و دختر کوچکش، سولماز، از حمام زنانهٔ محل بیرون آمدند و به سمت خانه‌شان راه افتادند و در حین راه دنبالهٔ موضوعی را ادامه دادند که در حمام با همدیگر صحبت کرده بودند. سکینه گفت: «خب، شمس‌ی باجی جومه شبی خوبی دیجه؟...»

«آره... خوبه...»

به دم در حیاط که رسیدند، ایستادند. سکینه گفت: «پس با مشدعلی هم صحبتش بکن...»

«خیله‌خب، اما به هیچ‌کس حرفی نزنن؟...»

«خاطرش جمع باشی.»

«خدا حافظ...»

«خوش اومدی...»

شمس‌ی در حالی که دست دخترش را گرفته بود، در کوچه دور شدند. سکینه این طرف و آن طرف کوچه را پایید و بعد داخل حیاط شد و در را بست...



شبِ جمعه خیلی زود رسید. ملک و زهرا و جیران هر سه خوشحال، کنار هم توی اتاق مُشرف به حیاط نشسته بودند، باهم حرف می‌زدند. جیران خوشحال نزدیک ملک شد و صورت او را بوسید و گفت: «ملک جون به سلامتی. ایشالا همین روزا عروس می‌شی.»

«من هنوز نمی‌دونم جریان چیه؟ خواستگار کیه؟ من که کسی رو دوست ندارم. اصلاً کسی رو نمی‌شناسم که دوست داشته باشم... من اصلاً نمی‌دونم این پسره کیه...»

«مامان داشت با آقام راجع به تو حرف می‌زد. فضولی کردم و گوش کردم. مامان می‌گفت، پسر خوب و خانواده‌داریه... کاروبارش هم خیلی خوبه... آقام هم گفت باشه، بیان.»

«پس من این وسط هیچ‌کاره‌ام...»

زهرا که داشت به حرف‌های ملک و جیران گوش می‌کرد، لنگید، قدمی جلو گذاشت و نزدیک ملک شد و دستی به موهای ملک کشید و ماچش کرد و با مهربانی گفت: «ملک جون ناراحت نباش... می‌دونی کی درباره‌ی تو تصمیم می‌گیره؟...»

بعد با چشمانش اشاره به آسمان کرد. ملک به چشم‌های زهرا خیره شد. زهرا ادامه داد و گفت: «یادته اون شب، توی همین اتاق من چی بهت گفتم؟...»
«نه، چی گفتی؟...»

«گفتم که خدا مهر تو رو توی دل این پسره انداخته...»

«کدوم پسره؟...»

«همونی که اون روز رفته بودی نون بخری، جلوت رو گرفت.»

«ها!... عجب! مگه اونه؟...»

«آره... به نظرم خودشه، خودتم گفتی قیافه و هیكلش بد نیست.»

«اگه اون باشه که... عجیبه والا...»

«آره، خودش ملک جون...»

جیران گفت: «اگه اون باشه قبول می‌کنی دیگه؟»

«نمی دونم... من اصلاً هیچی نمی دونم.»

زهرآ گفت: «بهت گفتم که بختت باز شده. کاری که خدا بخواد بشه، می شه. هیچ احدی هم نمی تونه جلوش رو بگیره...»
جیران گفت: «زهرآ راست می گه... آهی رو که اون شب از دلت بیرون اومد، خدا دید.»

زهرآ گفت: «اصلاً اون روز تو که نخواستی بری نون بخری، بلکه خدا تو رو وادار کرد که از خونه بری بیرون و اون پسره رو ببینی. اون تو رو قبلاً دیده بود.»
«آخه آدم یکی رو که نمی شناسه، چه جوری آخه?... شوخی نیست، به عمره...»
«همون طور که مهر تو توی دلِ پسره افتاد... مهر پسره هم توی دل تو می افته.»
ملک به صورت و چشمان زهرآ خیره شد و بعد از لحظه ای گفت: «زهرآ! تو خیلی خوبی... خیلی مهربونی. دوست دارم همیشه باهم باشیم.»
«قربونت برم... هر جا باشی می آم پیشت...»

در همین بین، صدای درِ حیاط بلند شد و یک مرتبه هر سه دختر ساکت شدند و بی اختیار به بیرون نگاه انداختند. ملک با کنجکاوی از گوشه پنجره دید انداخت و دید مادرش کنار حوض ایستاده، سولماز را فرستاد که در حیاط را باز کند. سولماز در حیاط را باز کرد و سلام کرد. شمسای چند قدم به سمت در حیاط رفت و با صدای بلند گفت: «بفرمایین... بفرمایین تو خواهش می کنم.»
مردی مسن با کتوشلوار مشکی به تن وارد شد و گفت: «یاالله...»

پشت سرش دو زن، یکی جوان و یکی مسن، و خود امیر با دسته گلی زیبا پشت سر پدر و مادر و خواهرش وارد شد. شمسای جلوتر رفت و سلام علیک کرد و همان طور که آن ها را به داخل راهنمایی می کرد، ملک گوشه پشت درِ پنجره را کمی بیشتر باز کرد و یک مرتبه گفت: «ئه!... خدای من... خودشه... آره اون. نیگا کن زهرآ ببین. همون پسره ست که جلوم رو گرفت...»

زهرآ که پشت ملک ایستاده بود، خم شد و از بغل صورت ملک نگاه کرد. جیران هم نزدیک آن ها شد و گفت: «بینم، بینم... بذار منم بینم.»
زهرآ و جیران هردو باهم یک صدا گفتند: «مبارکه... مبارکه...»

بعد زهرا صورت ملک را بوسید و گفت: «مبارکه ملک جون... خدا خیلی دوستت داره...»

بعد هرسه به حیاط نگاه کردند. مشدعلی با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید وارد حیاط شد و با آنها سلام‌علیک کرد و بعد به اتفاق شمسی آنها را به اتاق پذیرایی راهنمایی کردند. امیر دسته‌گل را داد به شمسی و گفت: «ببخشین...»
شمسی دسته‌گل را گرفت و گفت: «ئه‌وا... چرا زحمت کشیدین؟»
«چه زحمتی خانم؟... وظیفه‌مونه...»

«اختیار دارین... بفرمایین.»

همگی از پله‌ها رفتند بالا و وارد اتاق پذیرایی شدند. ملک و زهرا و جیران سکوت کردند و به هم نگاه انداختند. در این بین، صدای سولماز از بالای پله‌ها آمد و گفت: «زهرا! مامان کارت داره.»

زهرا به آنها گفت: «خب، بچه‌ها من باید برم چایی مایی رو حاضر کنم.»
از اتاق که رفت بیرون، سولماز گفت: «مامان گفت اون گلدون بلوری رو نصفه آب کن بیار.»

داوود به اتفاق ناصر از در حیاط وارد شدند. شمسی از بالای پله‌ها آمد پایین و رو به ناصر گفت: «برو تو اتاق، برو تو اتاق زود...»
ناصر با تعجب پرسید: «چی شده مگه؟»
«هیچی، گفتم برو تو اتاق مهمون داریم.»
«خب باشه، من کاری ندارم.»

«آخه خوب نیس تو رو با این ریخت و قیافه بینن. برو تو.»
شمسی دست گذاشت روی کتف ناصر، تقریباً او را به داخل هل داد و گفت: «انقدر حرف نزن، برو تو می‌گم.»

داوود از پله‌ها دوید و رفت بالا. ناصر به داوود نگاه انداخت و بعد با بی‌میلی رفت توی اتاق. ملک با ناراحتی رو به ناصر گفت: «ناصر جون بیا اینجا بشین واسه ت چایی بریزم.»

ناصر گفت: «مهمونا کی هستن مگه مادر من و قایم می‌کنه؟...»
 ملک بغض کرد و با ناراحتی آب دهانش را قورت داد. نتوانست جواب برادرش را بدهد. جیران گفت: «داداش ناصر خواستگار اومده واسه ملک.»
 «ئه!...»

به خواهرش نگاه انداخت و لبخند زد. شمس‌ی آمد دم درِ اتاق رو به ملک گفت:
 «ملک جون تو باید یه ربع دیگه چای و شیرینی واسه مهمونا بیاری.»
 «من چرا؟... زهرا می‌آره دیگه.»

«نه، جونم، اونا مهمونای تو هستن. تو باید بیای باهاشون آشنا بشی.»
 «آخه من که اونا رو نمی‌شناسم؟»
 «مهم نیس الان می‌شناسی شون.»

زهرا با گلدان پر آب نزدیک شد. شمس‌ی آن را گرفت و رو به ملک گفت: «ملک جون صدات که کردم بیا بالا.»

بعد گلدان بلوری را از زهرا گرفت و از پله‌ها رفت بالا. ملک کنار سماور نشست و گفت: «من اول برای داداش ناصرم چایی می‌ریزم. اون از مهمونا واجب‌تره.»
 ناصر با مهربانی به خواهرش نگاه انداخت و گفت: «انشالله مبارکه ملک جون...»
 ملک استکان چایی را داد به جیران و گفت: «جیران جون بگیر بده به داداش...»
 جیران چای را گذاشت جلوی ناصر. زهرا هم ظرف‌ها را آماده کرد و ملک یکی از پیش‌دستی‌ها را از زهرا گرفت و مقداری زولبیا و بامیه گذاشت توی آن و داد به برادرش و گفت: «زهرا جون زحمت بکش...»

زهرا زولبیا بامیه را گرفت و گذاشت جلوی ناصر و گفت: «اولین کسی که باید شیرینی عقد ملک جون رو بخوره، داداش ناصرشه.»
 جیران گفت: «معلومه...»

ناصر یک زولبیا برداشت و خورد و گفت: «ملک جون زندگیت شیرین باشه. این بهترین شیرینی‌ه که در مدت عمرم دارم می‌خورم.»
 ملک طاقت نیاورد و خودش را کشید نزدیک ناصر و او را بوسید و گفت: «الهی

قربونت برم داداش.»

ناصر صورت ملک را بوسید و آهسته زمزمه کرد.

«جای مادرمون خالی...»

قطره اشکی شفاف از گوشهٔ چشمان ملک سرازیر شد. ناصر ادامه داد، طوری حرف می‌زد که فقط ملک می‌شنید، گفت: «از پنجره نیگا آسمون بکن... ببین چه خوشحاله. همیشه مواظب توست...»

ملک سرپا شد و اشک‌هایش را پاک کرد. زهرا که متوجه ملک بود، رفت کنارش و آهسته گفت: «خودت رو کنترل کن، خوب نیس با چشم‌های قرمزبری پیش مهمونا...» جیران ناراحت و بلا تکلیف، خواهر و برادرش را نگاه می‌کرد. ملک خودش را جمع‌وجور کرد و رو به جیران گفت: «جیران جون یه لیوان آب بده من.» جیران زود از جا بلند شد و رفت از فلاکس بزرگ یک لیوان آب ریخت و داد به خواهرش. صدای شمسی از بالای پله‌ها شنیده شد.

«زهرا!... زهرا!...»

زهرا از اتاق رفت بیرون. شمسی گفت: «زهرا! به ملک بگو چایی بیاره بالا.»

زهرا برگشت توی اتاق و رو به ملک گفت: «ملک جون یالا، چایی خواستند.»

«پس بی زحمت زهرا جون کمک کن.»

زهرا سینی ورشو را، که فنجان‌های گل سرخی توی آن بود، از توی قفسه درآورد و گذاشت کنار سماور و چای ریخت و گفت: «ملک جون بیا وردار بیر... زولیا و بامیه هم بعداً.»

«آه... آخه با چادر چه جور می‌کنی؟...»

جیران گفت: «چادر رو بنداز کنار. اون روسری ابریشمی سبز مغزپسته‌ای که داشتی کو؟»

«نه، راست می‌گی ها... از حالا خودم رو توی کیسه قایم کنم که چی؟...»

«والا...»

بعد رفت درِ کمد لباس‌ها را باز کرد و دنبال روسری گشت. جیران چشمش افتاد

به گوشهٔ چوبلباسی، دید روسری پشت حوله است، برداشت و گفت: «بیا ملک جون اینجاست، بگیر...»

ملک روسری را گرفت و خیلی ماهرانه روی موهای صاف و سیاهش بست که صورتش خیلی قشنگ تر جلوه کرد. بعد به پیراهن ابریشمی آبی آسمانی اش نگاه انداخت که تا سرزنانش را پوشانده بود. دستی کشید به دوروورش و سینی چای را برداشت و از اتاق رفت بیرون.

همان‌ها در اتاق پذیرایی نشسته بودند. مشدعلی داشت از شکار حرف می‌زد که چند تقه به در خورد و سرها همه به سمت در ورودی اتاق برگشت. ملک سینی چای در دستش وارد اتاق شد و سلام کرد و در یک آن همه را از نظر گذراند...

چشمان پدر و مادر و خواهر امیر، روی صورت قشنگ ملک درشت شد و ثابت ماند. خود امیر بیشتر از آن‌ها محو زیبایی ملک شد. سادگی حرکات ملک به زیبایی اش افزوده بود. مشدعلی و شمسی هم انگار برای اولین بار است که ملک را می‌دیدند...

ملک به همه چای تعارف کرد و گفت: «بخشید» و از اتاق خارج شد و...

همان‌ها مشغول نوشیدن چای بودند که ملک با دیس بلوری پر از زولبیا و بامیه وارد شد و گذاشت روی میز و جلوی هر یک پیش‌دستی گذاشت و سپس ظرف زولبیا و بامیه را جلوی آن‌ها گرفت و آن‌ها هم برداشتند و تشکر کردند. ملک دیس را گذاشت روی میز و به خواهر و مادر امیر گفت: «با اجازه...»

و بعد از اتاق رفت بیرون و همه را مات‌زده در پی خود گذاشت...

سولماز و داوود، کنار مادرشان نشسته بودند و مرتب به او سیخونک می‌زدند. شمسی رو به سولماز گفت: «چی می‌خوای؟»

«زولبیا بامیه.»

داوود گفت: «منم می‌خوام.»

شمسی برای هردوی آن‌ها توی پیش‌دستی زولبیا بامیه گذاشت و چشم‌غره رفت. پدر امیر دستی دور دهانش کشید و گفت: «خب، مشدعلی آقا شرایط رو هم بگیر که انشالا هرچه زودتر جشن عقد و عروسی رو باهم بگیریم.»

خواهر امیر یک مرتبه به حرف آمد و گفت: «بیخشین، با اجازه شما و پدر و مادر خودم، می‌خواستم خواهش کنم که آیا دختر فوق‌العاده قشنگ شما حاضر هست یا نه؟ لطفاً نظرش رو بپرسین.»

مشدعلی گفت: «نظر اون با منه.»

«ولی خواهش می‌کنم از خودش هم بپرسین بد نیست.»

شمسی از جایش بلند شد و گفت: «شما حرف‌هاتون رو تموم کنین، من می‌رم می‌پرسم.»

شمسی از اتاق خارج شد. از پله‌ها آمد پایین. دو پله به آخر نرسیده، ملک را صدا زد. ملک از اتاق بیرون آمد و گفت: «بله مادر...»

«ببینم ملک جون، اگه موافقی ما حرف‌هامون رو تموم کنیم؟»

ملک سرش را انداخت پایین و آهسته گفت: «باشه مادر، هر جور که شما می‌خواهین.»

«پسره خوب آدمیه.»

«نمی‌دونم. هر کاری که لازمه بکنن. آره و نه من هم بی‌فایده‌س.»

شمسی برگشت و از پله‌ها رفت بالا و وارد اتاق شد. ملک هم رفت توی اتاق پیش بچه‌ها. خواست پهلوی ناصر بنشیند که صدای مادرش آمد که او را می‌خواست. از اتاق رفت بیرون و گفت: «بله، مادر...»

«خواهر امیر خان می‌خواه تو رو ببینه.»

خواهر امیر چادر از سرش افتاد روی شانه‌هایش و از پله‌ها آمد پایین و با خوشحالی ملک را بوسید و گفت: «من خواهر امیرم. امیر بیخود اصرار نمی‌کرد که با ما بیائیم خواستگاری. تو قشنگ‌ترین دختری هستی که من تا حالا دیدم. بیا این شیرینی رو نصفش رو دادم به امیر، نصف دیگه‌ش رو آوردم تو بخوری. بگیر. شیرین‌کام باشی انشالا...»

ملک شیرینی را گرفت و گاز زد. خواهر امیر دومرتبه ملک را بوسید و گفت: «آخر همین ماه، شب جمعه شیرینی خورونه. اول مهرماه هم جشن عقد و عروسی با همه... خوشگل خانم...»

ملک سرش را بلند کرد و به چشمان خواهرشوهر آینده‌اش خیره شد...



هوا تاریک بود و کوچه خلوت. امیر یک بسته که با کاغذ کادو پیچیده شده بود، به اضافه یک جعبه شیرینی در دستش، در خانه سکینه سرکوجه‌ای را به صدا درآورد و این طرف و آن طرف کوچه را پایید و منتظر ماند. بعد از چند لحظه در حیاط باز شد و سکینه اول نگاهش به بسته و جعبه شیرینی افتاد و بعد به امیر... گفت: «بیا تو، بیا تو... خوب نیست تو کوچه وایسی.»

امیر داخل حیاط شد و سکینه در را بست. امیر جعبه شیرینی و بسته کادو را به طرف سکینه دراز کرد و گفت: «قابلی نداره سکینه خانوم.»

سکینه بسته کادو را گرفت و گفت: «دستی شما درد نکنه... مادرش خوبی؟...»

«خیلی سلام رسوند و گفت قبل از عروسی می‌بینمت.»

«هه!... تو یون هاچاندی؟»

«بله!؟»

«عروسیش می‌جم کیه؟...»

«سی، چهل روز دیگه. اول مهرماه...»

«هن... به به مبارکدی پی‌سرم.»

«با اجازه سکینه خانوم. من دیگه باید برم.»

«آخه یه دانه چایی می‌خوردی...»

«خیلی ممنون... خداحافظ...»

امیر خواست در حیاط را باز کند که سکینه زودتر جلو رفت و در حیاط را باز کرد و سرش را از لای در بیرون برد و این طرف و آن طرف کوچه را پایید و گفت: «خب، خوش اومدی... دستیش درد نکنه... سلام برسون.»

«چشم، ممنون.»

امیر رفت بیرون و سکینه در حیاط را بست. لبخند رضایت توی صورتش دوید و

با خوشحالی رفت توی اتاقش و جعبه شیرینی را گذاشت روی طاقچه و بسته کادو را باز کرد... همین که چشمش به پارچه ابریشمی افتاد، گل از گلش شکفت و با خوشحالی زمزمه کرد...

«به به نَقدَه قشنگدی... گورم او بیرسی نهی؟... اوه!... به به تویون لیباسی یتیشهی... موبارک اوسون سکینه قیزیم.»

بعد با خوشحالی رفت جلوی آینه کمد و پارچه ابریشمی پیراهنی را به تنش برانداز کرد و پارچه چادری را هم باز کرد و انداخت روی سرش و جلوی آینه رقصید و خواند...

«سکینه دایی قیزیم نای، نانای نای، نای نانا نایم...»



صدای اذان صبح از دور بلند شد. آسمان دودی رنگ یواش یواش به رنگ طوسی درآمد. در بسته باز شد و ناصر بیرون آمد و آهسته در را بست و به کوچه نگاه انداخت. کوچه خلوت بود و بدون عابر... ناصر راه افتاد و رفت دم خرابه که رسید، صدای تک پارس سیاه ناصر را سر جایش میخکوب کرد. بعد از لحظه ای مکث داخل خرابه شد. سگ با خوشحالی دوید و پرید روی پاهای ناصر و با خوشحالی صداهایی از گلو بیرون داد. ناصر سر و گردن سیاه را نوازش کرد و گفت: «مگه من قلادهت رو نبسته بودم؟... چطوری بازش کردی؟»

بعد رفتند به ته خرابه، پشت خاکریز کنار لانه سگش، و گفت: «من کار دارم سیاه. می رم، آفتاب که زد می آم پهلوت. بیا نزدیک قلادهت رو ببندم تا بعد...»

قلاده سگش را بست و از جیبش یک پاکت کوچک درآورد و باز کرد و چندتا شیرینی درآورد و داد به سیاه و گفت: «بخور سیاه. این شیرینی خواهرمه که می خواد عروس بشه...»

سگ با خوشحالی دم تکان داد و شیرینی را از دست ناصر به دهان گرفت و با ولع

۱. به به چقدر قشنگه... اون یکی ش رو ببینم؟... اوه!... به به لباس عروسی هم رسید... مبارک باشه دختر سکینه.

خورد و مزمزه کرد. ناصر پاکت را پاره کرد و خرده‌های شیرینی را هم داد به سگ و گفت: «خب، من رفتم تا چند ساعت دیگه...»

سروگردن سیاه را نوازش کرد و راه افتاد و در تاریک‌روشنی سحر دور شد... جلوی انبار نفت، نرسیده به پل راه‌آهن، چند گاری نفتکش سیاه‌شده از نفت، پشت سرهم به نوبت ایستاده بودند. یک گاری بارگیری شده از در بزرگ انبار نفت بیرون آمد. ناصر در تاریکی پیاده‌رو کنار درخت پیر خاک‌گرفته‌ای ایستاد و منتظر شد تا گاری برود. گاریچی افسار اسبش را گرفته بود و می‌کشید. بار گاری سنگین بود. گاریچی پرید روی بازوی گاری نشست. شلاق روی هوا خط انداخت و صدای ووز شلاق بلند شد و خورد به گرده یابو. بار بشکه بزرگ نفت سیاه برای یابو سنگین بود. یابو سرش پایین بود، به خودش فشار آورد و با زور قدم برداشت که شلاق دوم پوست بدنش را لرزاند و مجبور به حرکتش کرد...

باد نفس یابو از سوراخ‌های دماغش با فشار بیرون می‌آمد و به زانوانش می‌خورد. گاریچی با چند ضربه شلاق دیگر یابو را وادار کرد تندتر برود...

جلوی راه ناصر باز شده بود، ولی او به گاری و گاریچی نگاه می‌کرد که دائم یابو را کتک می‌زد. گاری از جهت مخالف ناصر حرکت کرد و در تاریکی خیابان خلوت دور شد. ناصر ناراحت برگشت و به راه خودش ادامه داد و رسید به میدان گاهی بهداری راه‌آهن و بعد قدم‌زنان به سمت پل راه‌آهن جلو رفت.

پل راه‌آهن در آن ساعت صبح سحر پر از رفت‌وآمد بود. وسط پل راه‌آهن از دو جهت گاری و درشکه و کامیون و سواری در حرکت بود و با سروصدا بوق‌زنان از همدیگر سبقت می‌گرفتند...

کاسب‌ها و دست‌فروش‌ها سروصدا راه انداخته بودند و اجناسشان را برای فروش تبلیغ می‌کردند.

ناصر از میان عابران راه باز کرد به سمت سینمای اول خیابان قصاب‌خانه. جلو رفت و از میان شلوغی، گاری چهارچرخه اکبر آقا را دید که چراغ‌زن‌بوری‌اش نورافشانی می‌کرد. صدای اکبر آقا را شنید که صداهای دیگر را پس می‌زد...

«آی عدسی داغه... عدسی... مرهم سینه‌ست عدسی. خونت و به جوش می‌آره عدسی، آی عدسی... داغه عدسی...»

ناصر لبخندزنان نزدیک شد.

«سلام اکبر آقا.»

اکبر آقا با تعجب به ناصر نگاه کرد و گفت: «چیہ!... چی شده ناصر این موقع صبح؟...»

«هیچی، خوابم نمی‌برد... دلم گرفته بود. نمی‌دونستم چی کار کنم... همین جوری از خونه زدم بیرون. بیهو دیدم میون جمعیت اینجا هستم...»
«خیلی خوب کردی که او مدی. صبحونه که نخوردی؟»
«نه، ولی میل ندارم.»

«عدسی داش اکبرت با نون برشته میلِت رو باز می‌کنه. بیا، بیا بشین اینجا روی چهارپایه.»

ناصر جلو رفت و چهارپایه چوبی را از اکبر آقا گرفت و نزدیک گاری نشست. اکبر آقا یک کاسه عدسی پر کرد و با نصفه‌نان برشته سنگک توی سینی گذاشت، نزدیک ناصر و گفت: «نوش جان.»
«پس خودِ شما چی؟»

«من خوردم ناصر جون. بخور...»

ناصر مشغول شد. اکبر آقا هم در این فاصله چندتا مشتری را راه انداخت. ناصر صبحانه‌اش را تمام کرد و گفت: «اکبر آقا هوا روشن شده، چراغ رو خاموش نمی‌کنی؟»

«ئه، آره راست می‌گی.»

بعد پیچ باد چراغ‌زنبری را چرخاند و باد با صدا خارج شد و زنبوری خاموش و توری‌اش سفید شد و باد کرد...

ناصر در حینی که کمک می‌کرد گفت: «اکبر آقا!...»
«جانم؟ بگو.»

«می‌خواستم یه خواهشی ازت بکنم.»

«ئه! بگو، بگو... چی می‌خوای؟»

«چیزه... والا...»

«هرچی می‌خوای بگو ناصر جون. خجالت نکش. منم مث خودتم...»
 «می‌خواستم آگه می‌شه، شما یه زحمتی واسه من و ملک بکشی. آگه ریخت و
 قیافهٔ درست و حسابی داشتم، مزاحم شما نمی‌شدم.»

«به... به... بابا ای والله... اولاً که از همه بهتری و هیچ کمی نداری... حالا بگو بینم
 چی می‌خوای؟»

«آگه زحمت نمی‌شه یه پا بری بازار طلافروش‌ها یه پرس و جوایی از کاسب‌های
 اونجا بکنی، ببینی امیر نومزد ملک چه جور آدمیه...»

«آی به روی این دو چشمم. چرا زودتر نگفتی. ملک خواهر منه، تو هم داشی
 منی... من خیال کردم چی چی می‌خوای... بابا اینکه وظیفه‌مه...»

«نوکرتم اکبر آقا می‌بخشی...»

«بینم آدرسش رو که داری؟»

«آره... ایناهاش...»

بعد تکه‌کاغذی از جیبش درآورد و داد به اکبر آقا. اکبر نگاهی به کاغذ انداخت و
 گذاشت توی جیبش. چند نفر نزدیک شدند و هرکدام سفارش یک پیاله عدسی
 دادند. اکبر آقا درحالی‌که غذای آن‌ها را می‌داد، داد زد.

«آی عدسی داغه، عدسی... بخور ببین چه عدسیه، به‌به. داغه عدسی...»

دو عمله با یک نان بربری در دستشان نزدیک شدند و یکی از آن دو گفت: «یه دانا
 کاسا پرش کن قارداش.»

«آی به چشم قارداش...»

اکبر آقا یک کاسه پر کرد و داد به آن‌ها و گفت: «بیا قارداش... عوض دو نفری یه
 کاسه سه نفری واسه تون ریختم.»

«خدا بریکتش بده.»

«نوش جانتون...»



ملک به اتفاق زهرا توی آشپزخانه در حال غذا پختن و سبزی پاک کردن، درددل می کردند. زهرا گفت: «خلاصه بهت بگم ملک جون خیلی دنیای بدیه...»

«آره، راست می گی. من فقط نگران ناصرم.»

«اصلاً نگران نباش، من جای تو رو می گیرم.»

«تنها دل خوشی ناصر منم که دارم می رم. اون خیلی تنها می شه.»

«خاطرت جمع باشه. من هستم، جیران هم هست.»

«جیران خیلی بچه س. خاطر خواه هم که شده.»

«آره بدجوری خاطر خواه پسر همسایه ست.»

«خوبه لا اقل هر دو همدیگه رو می شناسن، ولی من که چشم بسته دارم می رم توی آغوش یه ناشناس... نمی دونم والا...»

«خیالت راحت باشه، پسر خوبیه... همه ازش تعریف می کنن.»

در این بین، کلثوم وارد آشپزخانه شد و به دیگ سیراب شیردان که روی چراغ خوراک پزی بود، نگاه کرد. زهرا گفت: «من نگاه کردم.»

کلثوم با ملاقه سیراب شیردان را هم زد و گفت: «دستت درد نکنه زهرا جون...»
رو به ملک گفت: «ملک؟»

«چیه؟»

«خدا یه جوون خوش قلب مث خودت رو نصیبت کرده.»

«چطو؟...»

«اکبر رفته بود بازار، مغازه امیرخان رو دیده و از تموم همکاراش و همسایه ها پرس وجو کرده. همه از کوچیک تا بزرگ تعریفش رو کردند...»

«جدی می گی؟...»

«آره جونم. اکبر، تو و ناصر رو مث خواهر و برادر خودش می دونه.»

«خدا ایشالا حفظش کنه.»

«باوجود اینکه به کار هیچ کس دخالت نمی کنه، تا ناصر گفت، صبح زود خونه نیومده، رفت بازار.»

«بمیرم الهی... طفلک ناصر نگران...»



خیابان امیریه سمت راه آهن از بالا به پایین، سمت راست، کوچهٔ پهنی بود که به خیابان سی متری متصل می شد که به نام دلبخواه یا امیریه دلبخواه معروف بود... منزل امیر در اواسط کوچه قرار داشت. این طرف و آن طرف ورودی کوچه، دو چراغ زنبوری پایه دار روشن بود. طرفین، در حیاط از بالا تا پایین، قالیچه های گران قیمت آویزان کرده و پایین قالیچه ها، چهارپایه های چوبی گذاشته بودند که رویشان گلدان های شویدی بود و از دم حیاط تا خود حیاط چراغ های پایه دار زنبوری گذاشته بودند و از شاخه درختان لامپ های رنگارنگ آویزان کرده بودند. دورتادور حیاط بزرگ و اطراف باغچه ها، گل و شمشاد و میز و صندلی لهستانی چیده بودند و روی میزها پر از میوه و شیرینی بود...

میهمان های دو خانوادهٔ عروس و داماد، زیر درخت های کاج و کنار شمشادهای سبز قاطی هم نشسته بودند و میوه و شیرینی می خوردند.

روی حوض، وسط حیاط را با تخته و الوار پوشانده و رویش فرش انداخته بودند و کنار حوض، درخت پیر و کلفتی به اطراف شاخه پراکنده و روی حوض طاق نما درست کرده بود و مطرب ها زیر شاخه های پرپشت درخت نشسته و بساط پهن کرده، مشغول زدن و خواندن بودند و رقاصه با لباس پرزرق و برق روی تخته حوض می خواند و می رقصید و عشوه گری می کرد...

ناصر کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید یقه آهاری به تن کرده و پهلوی اکبر آقا و حبیب و علی نشسته بود و خیلی خوشحال و سر حال به نظر می رسید...

پدر عروس و داماد در کنار هم نشسته و مشغول گفتگو بودند. یک مرتبه صدای مطرب ها بلند شد و آهنگ رقص را قطع و مبارک باد را شروع کردند.

«این حیاط و اون حیاط، می یاشن نُقل و نبات، رو سر عروس و داماد، بادا، بادا، مبارک بادا... ایشالا مبارک بادا...»

هلهله زن ها بلند شد. عروس و داماد، دست در دست، وارد حیاط شدند. صدای

دایره‌زنگی و تنبک بالا رفت... مطرب‌ها، عروس و داماد را تا جایگاهشان همراهی کردند و رقاصه در جلوی عروس و داماد با حرارت می‌رقصید و عشوه‌گری می‌کرد...

عروس و داماد مستقیم رفتند جلو و پدر و مادرشان را ماچ و بوسه کردند و بعد با سایر مهمان‌ها دست دادند. ناصر در این موقع از یک فرصت کوتاه استفاده کرد و در گوش داماد گفت: «امیر خان، خواهرم، ملک، رو دست تو سپردم، نه پدر، نه مادر، فقط تو... قول بده.»

امیر صورت ناصر را بوسید و گفت: «خاطرت جمع باشه... ملک، جان منه...» بعد دست همدیگر را فشردند.

عروس و داماد سر جایشان که نشستند، برنامه مطرب‌ها و نمایش روحوی شروع شد. نوکر سیاه و حاجی و زن جوانش مهمان‌ها را به وجد آوردند... عروسی با خوشحالی و شادی تمام شد و برنامه خصوصی آخر عروسی شروع شد...

در آخر، عروس و داماد را که به حجله می‌بردند، سکینه سرکوجه‌ای با پیراهن ابریشمی، کادوی امیر، به تنش، دایره‌زنگی به دستش، جلوی عروس و داماد ترکی می‌خواند و می‌رقصید و رقص‌کنان حرکت می‌کرد و عشوه می‌آمد و شعر ترکی سکینه دایی قیزی را می‌خواند و زن‌ها دست می‌زدند و هل‌هل می‌کردند. عروس و داماد را با شادی داخل اتاق حجله بردند و در آن بسته شد...



ناصر تنها و بدون پشتیبان و دلسوز، پاییز پرسوز را به‌سختی گذراند و چشم‌به‌راه زمستان شد...

برگ درختان زرد و نارنجی شد و ساقه‌های نازکش پوسید و سست شد و ریخت. هوا سرد شد، آفتاب کم‌جان و بدون گرما شد. زردی کم‌رنگ آفتاب، دیوار خانه‌های کاهگلی و آجر بهمنی را به رنگ نارنجی درآورد و زیر سایه ابرهای خاکستری از بین رفت. هوا سردتر شد و یواش‌یواش ابرهای به رنگ صورتی،

آسمان را کِدر کردند و نم‌نم برف از میان ابرها سرازیر شد و رقص‌کنان درهم پیچید و بی‌صدا روی زمین ریخت...

ناصر، کیسه‌ای در دست، سروگردنش را توی بدنش فرو برده و قوزکرده، نزدیک خرابه شد و ایستاد و به این‌طرف و آن‌طرف دید انداخت و بعد داخل خرابه شد. سگش تک‌پارسی کوتاه کرد. ناصر لبخندی زد و گفت: «سلام سیاه جون اومدم...» رفت پشت خاکریز و نزدیک لانه سگش شد و سگ با خوشحالی روی پاهای عقبش ایستاد و دست‌هایش را به کمر ناصر گذاشت. ناصر کیسه‌ای را انداخت کنار سنگ بزرگ، که رویش می‌نشست، بعد سروگردن سگ را با دو دست نوازش کرد. سگ دست‌های ناصر را لیسید.

ناصر روی سنگ بزرگ نشست و گفت: «واسه‌ت غذا آوردم.»

بعد کیسه را برداشت، سینی حلبی را از توی لانه بیرون آورد و محتوی کیسه را در آن خالی کرد. سگ غذا را بوید و بعد دست‌های ناصر را لیسید. ناصر گفت: «غذات رو بخور...»

سگ مشغول خوردن شد. ناصر به لانه نگاه انداخت و خوب بررسی کرد و گفت: «خوبه خونته گرمه. این پرده در لونه‌ت بذار آویزون باشه که سرما نیاد تو.»

برف تند شد و سنگین. زمین سفید شد و پوشیده از برف...

ناصر یقه پالتوی نیم‌دارش را بالا زده و قوز کرده بود و به قبر سگ قبلی‌اش خیره شده بود. سیاه نالید و سرش را گذاشت توی بغل ناصر.

ناصر آهی از درون بیرون داد و رو به سگش گفت: «سیاه! هروقت نیگا قبر سگم می‌کنم، صدای تیر بابام رو می‌شنوم... اون حیوونی هیچ گناهی نداشت، از ترس می‌لرزید... داشت گریه می‌کرد...»

سیاه ناله‌ای کرد. ناصر سروگردن سگ را نوازش کرد و ادامه داد.

«دلم می‌خواست زنده بود و باهم بازی می‌کردین... جفت خوبی می‌شدین. بچه‌های قشنگی به دنیا می‌آوردی... کاش زنده بود...»

بعد خودش را کشید به سمت قبر. سیاه از بغل ناصر عقب رفت. ناصر همان‌طور نشست با کف دستش، برف‌های روی قبر سگ قبلی‌اش را پاک کرد و گفت: «اوه،

اوه... امشب تا صبح خیلی برف می‌شینه...»

بعد لانهٔ سیاه را با مشمایی که رویش بود، خوب پوشاند و تمام سوراخ‌سنبه‌ها را گرفت و به سیاه گفت: «برو تو خونه‌ت و در رو هم ببند، سرما نیاد تو...»
سیاه به ناصر نگاه کرد. ناصر اشاره کرد و گفت: «معطل چی هستی؟ برو تو دیگه من می‌خوام برم.»

سگ سرش را انداخت پایین، رفت توی لانه. ناصر پلاس کلفت را که جلوی در آویزان بود، محکم کرد و گفت: «شب به‌خیر سیاه... تا فردا صبح.»
سیاه ناله‌ای کرد. ناصر سرپا شد و برف‌هایی را پاک کرد که روی سر و شانه‌اش نشسته بود، و گفت: «خداحافظ سیاه... من رفتم...»

سگ جوابش را با تک‌پارسی کوتاه داد و ناصر راه افتاد و رفت. صدای خارت‌و‌خورت له شدن برف زیر پاهای سنگینش سکوت شب را می‌شکست...
شب رفت و صبح شد. صدای اذان صبح به آخر رسید و صدای برف‌پاروکن‌ها بلند شد.

«برف پارو می‌کنیم... برفیه... برف پارو می‌کنیم...»

شب تا صبح، برف سنگینی باریده بود و هنوز هم ادامه داشت. ناصر روی پشت‌بام خانه‌شان، حین برف پارو کردن با رضا پسر همسایه احوالپرسی کرد. رضا حین برف ریختن توی حیاطشان، متوجه جیران شد که توی حیاط ایستاده بود و بالا را نگاه می‌کرد. رضا دور از دید ناصر به جیران اشاره کرد که بیاید بالا. جیران دوید رفت، توی گاراژ یک پارو برداشت، با عجله از پله‌ها رفت بالا.

ناصر برف‌ها را به‌سمت لبهٔ پشت‌بام جمع کرد و به حیاط نگاه انداخت که کسی نباشد. بعد تندتند ریخت پایین...

جیران، پارو به دست، از دهانهٔ خرپشته بیرون آمد و رو به ناصر گفت: «داداش ناصر اومدم کمکت.»

ناصر در حین ریختن برف گفت: «کار تو نیست دختر، من خودم همه رو پارو می‌کنم.»

«چرا؟!... خیلی ام می‌تونم پارو کنم.»

بعد رفت آن طرف خرپشته، نزدیک دیوار خانه رضا و رو به او دست تکان داد و تند برگشت، این طرف و آن طرف را پایید که کسی نبیند. بعد آهسته رو به رضا لبخند زد و سلام کرد.

«سلام.»

«سلام... بین الان بیرون خیلی خلوته. بریم قدم بزنیم.»

«نمی شه.»

«چرا؟»

«مامانم خونه س.»

«خب بگو می خوام برم پیش مامان بزرگ.»

«مامان بزرگ اینجاست.»

رضا یک مرتبه خم شد و پشت دیوار نشست. جیران متوجه شد که ناصر دارد می آید به آن سمت. ناصر برف ها را به سمت لبه بام هل داد. جیران نیز ناشیانه شروع کرد. ناصر به او نگاه کرد و خندید و با شوخی گفت: «ماشالا، هزار ماشالا آهو خانوم. چقدر زیاد پارو کردی.»

«آخه پارو سنگینه داداش.»

«گفتم که کار تو نیست.»

«سعی می کنم.»

ناصر متوجه رضا شد که نزدیک شد. رضا گفت:

«خسته نباشین جیران خانوم.»

جیران گفت: «سلام... خیلی ممنون.»

رضا رو به ناصر گفت: «چطوری ناصر جون؟»

«ای بد نیستم.»

ناصر پارو را در برف های کود شده فرو کرد و دسته بالای پارو را چسبید و چانه اش را گذاشت روی دست هایش. رضا گفت: «سرت چطوره؟ دیگه گیج نمی ره؟»

«گاهی وقتا...»

«مواظب باش لب پشت بوم نرو. همون جا کود کن من می آم می ریزم پایین.»

«نه... خودم می ریزم...»

«تعارف که نداریم داداش...»

و از دیوار پرید این طرف، نزدیک ناصر شد و برفها را به سمت حیاط پارو کرد.

جیران گفت: «منم می ریزم...»

بعد نزدیک ناصر شد و با کمک همدیگر برفها را به سمت رضا پارو کردند. جیران به بهانه پارو کردن خودش را نزدیک رضا کرد و مشغول ریختن برف شد.

زهر از توی حیاط جیران را صدا زد. رضا رو به جیران گفت: «صدات می کنن.»

«من و؟»

جیران، پارو به دست، نزدیک لبه پشت بام شد و به حیاط نگاه کرد. زهر گفت:

«مامانت می گه بیا مامان بزرگ رو برسون.»

«الان می آم.»

برگشت عقب و دید ناصر پشت به آنها مشغول پارو کردن است. آهسته به رضا گفت: «من باید برم مامان بزرگ رو برسونم، یه ساعت دیگه همون جای همیشگی.»

«باشه.»

بعد رفت به سمت ناصر و گفت: «داداش ناصر من باید برم مامان بزرگ رو برسونم.»

بقیهش دیگه با خودتون.»

رضا با شوخی گفت: «خسته نباشین جیران خانم. خیلی برف پارو کردی.»

ناصر گفت: «به... آگه جیران نبود مگه به این زودیها تموم می شد؟...»

رضا گفت: «واقعاً...»

جیران با لبخند رو به رضا و ناصر گفت: «خب دیگه... این یه خرده رو هم گذاشتم

واسه شما دوتا که پارو کنین...»

رضا گفت: «دست شما درد نکنه...»

جیران درحالی که داخل خرپشته می شد، به رضا نگاه کرد و به ساعت مچی اش

اشاره کرد و دور از دید ناصر خیلی آهسته گفت: «یه ساعت دیگه...»

بعد از پله‌ها سرازیر شد... رضا به سرعت کارش افزود و به مدت پانزده دقیقه تمام برف‌های پشت‌بام را به اتفاق ناصر ریختند توی حیاط و بعد با جاروی دسته‌دار ته‌مانده‌ها را جارو کرد و بعد پارویش را برداشت و به ناصر گفت: «خب، ناصر جون با اجازه، من دیگه باید برم... قریونت برم...»
ناصر گفت: «خیلی ممنون آقا رضا.»

بعد دست همدیگر را فشردند و رضا از دیوار کوتاه پرید آن‌طرف، روی بام خانه‌اش و رفت. ناصر تا خرپشته با نگاهش او را بدرقه کرد و بعد به آسمان ابری نگاه کرد. برف آرام و بی‌صدا توی هم می‌پیچید و می‌ریخت زمین...

رضا نگاهش را از آسمان به برف‌های زمین انداخت و یقه پالتوی سیاهش را روی گردن بالا زد و شال‌گردن کاموای سفیدش را روی گردن و گوش‌ها مرتب کرد و دست‌هایش را به هم مالید و مرتب این‌پا و آن‌پا شد و برف‌های زیر پایش را با پوتین له کرد و کوبید و به ساعت مچی‌اش نگاه انداخت و بعد دست‌هایش را در جیب پالتویش فروکرد و به نبش دیوار کوچه تکیه داد و به پایین و بالای کوچه دید انداخت. کوچه خلوت و ساکت و مه‌آلود بود.

متوجه صدای باز و بسته شدن درِ خانه‌ای شد و به کوچه بن‌بست نگاه کرد. جیران با عجله به سمت رضا حرکت کرد. صورت رضا از هم باز شد، به جیران نگاه انداخت. جیران پالتوی فلفل‌نمکی‌اش را به تن کرده بود و چکمه ساق‌بلند به پا، تندتند به سوی رضا می‌آمد. جیران موها و گوشش را با شال‌گردن طوسی خوش‌رنگی پوشانده بود. رضا هم به سوی جیران راه افتاد. پیرمردی به اتفاق زنی با چادری گل‌دار و تیره‌رنگ، از جهت مخالف نزدیک شدند. رضا و جیران بدون حرف راه افتادند و توی کوچه دراز و پربرف دور شدند...

مردی، پارو به دوش، از ته کوچه مه‌آلود با صدای خسته‌ای داد زد.

«برف پارو می‌کنیم... برف از توی حیاط به کوچه می‌ریزیم...»

نزدیک رضا و جیران شد. رو به او گفت: «خدا قوت...»

«مرحمت زیاد.»

مرد پشت به آن‌ها که شد دومرتبه داد زد.

«برفیه... برف خالی می‌کنیم...»

رضا و جیران رسیدند به جای همیشگی شان و ایستادند و این طرف و آن طرف را پاییدند. کوچه خلوت بود... برف بی صدا و رقصان از آسمان به زمین می‌ریخت. جیران به رضا نگاه کرد و گفت: «خب، برای چی مژدگانی می‌خواستی؟»

رضا به چشم‌های جیران نگاه کرد و ایستاد. جیران هم که داشت او را نگاه می‌کرد، ایستاد. هردو روی همدیگر ایستادند، طوری که بخار دهانشان روی صورت همدیگر پخش می‌شد. رضا گفت: «اولِ بهار می‌رم سرِ کار.»

«چه کاری؟»

«شرکت نفت.»

«ئه!... جدی می‌گی؟»

«خب، آره...»

«به... چه عالی... تبریک...»

«قربونت برم، خوشگل من. بعد از دوسه ماه دیگه‌ش می‌آن خواستگاری.»
جیران با خوشحالی به رضا نگاه کرد و گفت: «پس چرا تا حالا بهم نگفتی که می‌ری سرِ کار؟»

«تازه دیروز جوابش رو بهم دادند. می‌خواستم رو پشت‌بوم بهت بگم که نشد.»

«شنیدم کنکور داره... امتحان باهاس بدی... آره؟...»

«پَه‌هَه... می‌دونی چقدر آدم شرکت کرده بود؟... دوسه‌هزارتا... اون وقت همه‌ش پنجاه نفر بیشتر نمی‌خواستند. من معدلم خیلی بالا بود، اونم ریاضیات... راحت نمره آوردم و قبول شدم.»

«پس بابا خیلی تبریک... آقا رضا...»

«پس شیرینی‌ش رو رد کن بیاد دیگه...»

«دهه... تو باید شیرینی بدی بدجنس...»

رضا چشمانش را بست و صورتش را برد جلو و گفت: «بیا...»

جیران این طرف و آن طرف را نگاه کرد. دید کسی نیست. یک بوسه کوتاه از لبان

رضا گرفت. رضا گفت: «دکی... قبول نیس...»

«نخیر... خیلی ام قبوله...»

رضا خیلی تیز و تند، این وروآنور را پایید و یک مرتبه جیران را در آغوش گرفت و لبان او را بوسید. جیران لحظه‌ای بی حال در آغوش رضا بی حرکت ماند و چشمانش را بست...

رضا بعد از بوسیدن، از جیران جدا شد که حرف بزند، دید جیران بی حال افتاد روی برف‌های کودشده که رضا پرید، او را گرفت و از روی برف‌ها بلندش کرد و با نگرانی گفت: «چی شد؟... چته جیران؟...»

جیران به خودش آمد و چشمانش را چندبار باز و بسته کرد و گفت: «هیچی، هیچی...»

«چی شد که یهو افتادی؟»

«آخه فکر کردم تو من رو گرفتی...»

«آخ... عزیز دلم، معذرت می‌خوام...»

«بریم رضا، دیر شد.»

«حالا که خیلی زوده.»

«نه... زود نیس، بریم.»

بعد راه افتاد. رضا لحظه‌ای سر جایش مکث کرد و بعد بی میل به دنبالش راه افتاد و رسید به او. شانه‌به‌شانه قدم زدند و رضا به او نگاه کرد و بعد حین حرکت، شانه‌های او را گرفت و به خود چسباند و موهای سرش را بوسید و در کوچۀ پربرف و سفید دور شدند.

برف همچنان آهسته و بی صدا رقص‌کنان از آسمان می‌آمد و بر زمین می‌نشست... صدای مردی خیلی خفه و گرفته از دور شنیده شد.

«آی برف پارو می‌کنیم... برفیه...»

رضا و جیران در هوای مه‌آلود ناپدید شدند...



ناصر برف‌های کودشده در حیاط را توی فرغون پر کرد و برد بیرون، توی کوچه خالی کرد و آمد و بیل را برداشت و برف‌های یخ‌زده کنار حوض را تراشید و جمع کرد و ریخت توی فرغون که مادرش پنجره را باز کرد و ناصر را صدا زد.

«اوی ناصر با توام...»

«بله؟!...»

«بیا... زود باش.»

ناصر بیل را فروکرد توی برف‌های سفت‌شده و رفت سمت مادرش. شمسی گفت: «بیا این پنج تومن رو بگیر برو دکون آقا مهدی... پنج سیر پنیر تبریزی، پنج سیر نخود و لوبیا و یه سیر هم فلفل زردچوبه بگیر و بیا...»

«نون چی؟»

«آره... دوتا هم سنگک...»

«چشم.»

ناصر پول را گذاشت توی جیبش و دماغش را بالا کشید و رفت سمت پالتویش، که از میخ روی دیوار آویزان کرده بود، آن را پوشید و راه افتاد. داوود با التماس رو به مادرش گفت: «منم باهاش برم مامان؟!...»

«برو... ناصر! داوود رو هم همراهات ببر... مواظب باش توی برف‌ها سُرخوره.»

ناصر بدون اینکه نگاه کند، بی‌میل جواب داد.

«باشه.»

بعد راه افتاد. داوود چکمه لاستیکی‌اش را به پا کرد و مادرش دکمه‌های نیم‌پالتویش را بست و گفت: «دستت رو بده ناصر، مواظب باش زمین نخوری.»

«باشه مامان.»

بعد دوید دست ناصر را گرفت و از حیاط رفتند بیرون...

آقا مهدی، بقال محل، مشتری‌ای را که داشت راه انداخت و بعد رو به ناصر گفت:

«خب، ناصر جان بگو چی می‌خوای؟!...»

«آقا مهدی! مادرم گفت، پنج سیر پنیر تبریزی تازه با پنج سیر نخود و لوبیا و یه

سیر فلفل زردچوبه بی زحمت.»

«همین؟»

«بله...»

آقا مهدی سرش پایین بود و به پنیر درآوردن از پیت حلبی مشغول شد. داوود به ناصر نگاه انداخت و دید که نگاهش به آقا مهدی است. بعد یواشکی دستش را برد توی کیسه بزرگ کشمش و یک مشت برداشت و ریخت توی جیبش و بعد دستش رفت سراغ کیسه مغز گردو و یک مشت برداشت و خواست بریزد توی جیبش که ناصر دید و خواست او را بزند که آویزان شدنش از سقف گاراژ و ضربه‌های شلاق پدر روی گرده‌اش در مقابل دیدش زنده شد...

یک‌مرتبه دردی شدید تمام بدنش را لرزاند و صورتش تو هم رفت و از درد چشمانش را بست...

آقا مهدی جنس‌های ناصر را پیچید و گذاشت توی یک پاکت و داد به ناصر و پول را گرفت و حساب کرد و بقیه‌اش را داد به ناصر و گفت: «به مادرت بگو شیرۀ انگور آوردیم... شیرۀ انگور تاکستانه...»

«باشه. چشم.»

از مغازه آمدند بیرون. ناصر گفت: «بریم نونوایی نون هم بگیریم و...»

«من نمی‌آم.»

بعد دوید و رفت سمت خانه. ناصر لحظه‌ای مکث کرد و دور شدن او را پایید و بعد رفت سمت نونوایی سنگکی...

ناصر نان و پاکت خریدش را داد به زهرا و رفت دم پنجره اتاق و بقیه پول را داد به نامادری‌اش و گفت: «از داوود نپرسیدی اون چیزا رو از کجا آورده داره می‌خوره؟»

نامادری‌اش به داوود نگاه کرد و گفت: «چی؟... چی داری می‌خوری داوود؟...»

«هیچی.»

«ببینم... از کجا آوردی؟...»

«کیشمیشه مامان، مال خودمه...»

«ای پدر سوخته... دیگه حق نداری بری خرید.»

ناصر گفت: «تو اون جیبش، گردو پر کرده.»

«آره داوود؟»

داوود دست کرد توی جیبش و دوسه تا مغز گردو درآورد و گفت: «جیبم رو پر نکردم، همهش همینه...»

«خیله خب بذار بابات از خواب بلند شه... وای به حالت...»

بعد رو کرد به ناصر و گفت: «ای بابا... آقا مهدی با دوتا گردو ورشکست نمی شه که...»

بعد مشغول کارش شد. ناصر شانه هایش را بالا انداخت و پالتویش را درآورد و از میخ آویزان کرد. در حین آویزان کردن پالتویش گفت: «به من مربوط نیس... دوست ندارم واسه دوسه تا گردو که اون برداشته، من شلاق بخورم...»

شمسی از طعنه زدن ناصر تو هم رفت و بروبر به او نگاه کرد... ناصر فرغون را پر از برف کرد و گفت: «من بعد از ناهار می خوام برم خونه ملک. کاری نداری؟...»

«با ملک چی کار داری؟»

«هیچی، دلم تنگ شده.»

«خیله خب... اومدنه چهارتا تافتون واسه شام بگیر.»

«باشه.»

شمسی در حال رفتن گفت: «پول رو طاقچه س وردار.»

«باشه.»

بعد فرغون را برد توی کوچه، خالی کرد و برگشت و مشغول شد. زهرا با دیگ غذا از آشپزخانه آمد بیرون و رو به ناصر گفت: «بسه دیگه ناصر! بیا ناهارت رو بخور.»

«الان... این به ذره هم تموم بشه، اومدم.»

«نمی خواد... بسه دیگه.»

و رفت توی اتاق. ناصر فرغون را پر کرد و برد بیرون و برگشت توی حیاط. بیل را برداشت و مشغول شد که صدای پدرش از توی اتاق بلند شد.

«ناصر!...»

«بله!»

«زهرمار رو بله... بیا ناهارت رو کوفت کن.»

«چشم آقا جون.»

ناصر فرغون را برد گوشه حیاط و دَمَر به دیوار تکیه داد و برگشت لبِ حوض چمباتمه زد و برف و یخ را از روی آب حوض کنار زد و دست‌هایش را شست و بلند شد و دست‌هایش را تکان داد و با خود گفت: «اوخ، اوخ... چقدر سرده لامصب...»

دست‌هایش از سرما قرمز شده بود. رفت از جیب پالتویش دستمال درآورد و دست‌هایش را خشک کرد و پالتویش را از میخ برداشت و رفت توی اتاق و در را پشت سر خود بست.



در باز شد و صورت ملک هم باز شد و از خوشحالی چشمانش پر آب شد و برق انداخت و آغوش باز کرد و گفت: «وای... ناصر جون تویی؟...» ناصر را در آغوش گرفت و بوسید و بعد در حیاط را بست و به اتفاق از حیاط گذشتند و وارد اتاق شدند.

اتاق نشیمن بزرگی بود که خیلی ساده و قشنگ تزئین شده بود. در قسمت بالای اتاق، کرسی گذاشته بودند و رویش را با روکش دست‌بافت اصفهان پوشانده و روی آن یک مجمعه بزرگ گذاشته بودند.

ملک با خوشحالی برادرش را برد بالای کرسی نشاند و ظرف میوه را که دم پنجره بود برداشت و آورد و گذاشت روی کرسی جلوی برادرش و گفت: «نارنگی بخور ناصر. پرتقالاش هم خوبه، مال شهسواره.»

ناصر با لبخند گفت: «از کجا می‌دونی مال شهسواره؟»

«امیر خریده، می‌دونه... با میوه‌فروشیه آشناست.»

ناصر یک نارنگی پوست کند.

«آها...»

ملک با خوشحالی ناصر را نگاه کرد و در حال نشستن گفت: «چه کار خوبی کردی که او مدی. دلم واسهت تنگ شده بود.»

«منم همین طور.»

ملک سمت راست کرسی نشست و در حین جابه‌جا شدن گفت: «خب، بگو ببینم، چه خبر؟»

«از کجا؟...»

«از خونه... از پدر، از مادر، از جیران، از زهرا...»

«مادرمون که خدا بیامرز دش.»

ملک آهی کشید و ادامه داد.

«منظورم خونواده‌س دیگه.»

ناصر دو پیر نارنگی گذاشت دهانش و بعد گفت: «من فقط با زهرا و جیران حرف می‌زنم. شب‌ها هم که سه تایی می‌ریم پیش اکبر آقا اینا...»

«ئه... راستی حالشون چطوره؟»

«خیلی خوبن... روزام بیشتر وقت‌ها می‌رم پیش اکبر آقا.»

«آدم خوبیه... کلثوم هم خیلی خوب و مهربونه...»

«آره...»

«ببینم؟... زهرا چه می‌کنه؟...»

«یادم رفت بهت بگم، خیلی سلام رسوند.»

«از قول من بهش سلام برسون. به جیران هم همین طور.»

«باشه، حتماً.»

«بچه‌ها؟... سولماز و داوود؟...»

«همین امروز صبح کم مونده بود که داوود باز من و زیر شلاق پدر بندازه.»

صورت ملک تو هم رفت و با تعجب و ناراحتی به ناصر نگاه کرد و گفت: «چطو

مگه!؟...»

«هیچی، رفتم بقالی، داوود هم با پرویی همرام شد.»

«خب!...»

«فکر می‌کنی داوود چی کار کرد؟»

«نمی‌دونم.»

«اون کار قبلی‌ش رو که من خواستم جلوش رو بگیرم، مادرش نداشت و من و انداخت زیر شلاق... نتیجه‌ش اینه دیگه... بزرگ هم که شد خونه مردم رو خالی می‌کنه.»

«ناصر جون تو اصلاً کاری به این کارا نداشته باش.»

«اتفاقاً هم گفتم به من مربوط نیس.»

«آره، آره، ناصر جون... توی هیچ کاری دخالت نکن.»

«من فقط نگران زهرا هستم.»

«برای چی؟... چی شده مگه؟...»

«آقام بدجوری نیگاش می‌کنه.»

ملک لحظه‌ای سکوت کرد و سرش را انداخت پایین و آهسته گفت: «می‌دونم... زهرا یه چیزایی بهم گفته...»

بعد سرش را بالا کرد و بلندتر ادامه داد.

«زهرا دختر باهوشیه... مواظب خودش هست.»

«نمی‌دونم والا... خلاصه ملک جون راحت شدی. مادرمون هم راحت شد... اون همیشه از اون بالا تو رو می‌پاد و دعوات می‌کنه. دعای اون بود که خدا امیر رو سرِ راهت قرار داد.»

«روحش شاد... انشالله تو هم سرت خوب می‌شه و میری سرِ یه کاری و واسه خودت خونه و زندگی درست می‌کنی.»

«ملک! خیلی دلم می‌خواد از اون خونه پیام بیرون.»

«ناراحت نباش... انشالله همه چی به خوبی درست می‌شه.»

«کاش زهرا پیش تو بود ملک...»

ملک به برادرش خیره شد. ناصر یک نارنگی دیگر پوست کند و بعد آرام نخ‌های گوشتی‌اش را با ناخن کند و همان‌طور که سرش پایین و مشغول بود، آهسته گفت: «اگه اینجا بود چقدر خوب می‌شد...»

ملک همچنان که به برادرش خیره بود، بی‌اختیار آهی کشید...



ناصر برف‌های روی لانه سگش را ریخت پایین و دور و اطرافش را هم پاک کرد و بعد چوب و تخته‌ای را که آورده بود، روی هم چید و آتش زد. سگش سرش را از توی لانه بیرون آورده بود، روی دو دستش گذاشته بود و ناصر را می‌پایید. آتش که حسابی شعله‌ور شد، ناصر گفت: «لان حسابی گرم می‌شی...»

ناصر روی سنگ، کنار لانه نشست و دست‌هایش را روی آتش گرفت و به هم مالید و گفت: «خب، بگو بینم سیاه در چه حالی؟ حالت که خوبه؟ من خواب نمی‌برد. بلند شدم اومدم پیش تو. اومدم که یه خرده باهم درد دل کنیم. آخه حرف دلم رو نمی‌تونم به کسی بگم، فقط به تو می‌گم. می‌دونی چیه سیاه؟... چه جور ی بگم؟ من... من عاشق شدم. خیلی وقته عاشق شدم. می‌دونی کیه؟ زهرا... آره زهرا... خیلی می‌خوامش... خاطر خواهشتم. دیدیش که؟ خیلی دختر مامانیه. سیاه، خوشگل و خوش‌هیكله... تو که به کسی نمی‌گی؟ یواشکی بهت بگم سیاه. بدنش خیلی قشنگه. مث آرتیستای سینما می‌مونه. موقعی که راه می‌ره پستوناش می‌لرزه. آخ... اگه بدونی چقدر قشنگه... آخه بدبختی نمی‌تونم بهش بگم که دوست دارم... نه کار دارم، نه خونه‌زندگی... چطوری آخه برم جلو؟ این سر من رو اگه دکتر خوب کنن... آخ خدا جون، یعنی می‌شه؟... سرم خوب می‌شه؟... دکتر قول دادن که بعد از عمل خوب می‌شه. اون وقت می‌رم سر کار، پول درمی‌آرم. یه اتاق اجاره می‌کنم و حسابی فرش می‌کنم و همه چی می‌خرم و بعد می‌رم خواستگاری... خودم که نه، ملک رو می‌فرستم... ملک زهرا رو خیلی دوست داره، همین امروز عصر رفته بودم خونه‌ش، از زهرا خیلی تعریف می‌کرد...»

سیاه همان‌طور که ناصر را نگاه می‌کرد، ناله ضعیفی از گلو بیرون داد. ناصر دستی به سر سیاه کشید و گفت: «ناراحت نشو سیاه، تو رو تنها نمی‌ذارم... اگه صاحب‌خونه

راضی نشد که من سگ نگه دارم می برمت خونه ملک... حیاطشون خیلی بزرگه...
 الله کریمه سیاه... مهم اینه که من از این خونه دربیام بیرون... دیگه بسه این قدر
 توسری خوردم، سرکوفت شنیدم... شلاق خوردم... فقط دعا کن سیاه که این سر
 وامونده من زود خوب بشه... اون وقت ببین چی کار می کنم! روزا کار می کنم و شبا
 اکابر می رم درس می خونم...

خدا کنه زهرا هم از من خوشش بیاد... می گن دل به دل راه داره...
 خیلی دلم می خواد یه چیزی واسه زهرا بخرم... اولین حقوقی که گرفتم یه پیرهن
 ابریشمی واسه ش می گیرم، قرمز گل دار قشنگه، به تنش خوب می آد...
 خاکستر سفید سرخی آتش را خفه کرد... سگ ناله ای کرد. ناصر آهی از درون
 بیرون داد و گفت: «سیاه جون برو تو اتاقت بخواب، منم باهاس برم دیره... برو تو،
 برو...»

سر سگ را به عقب فشار داد، سگ خودش را عقب کشید و ناصر پرده مشمائی
 را انداخت و بلند شد و گفت: «تا فردا... شب به خیر سیاه...»
 راه افتاد و در تاریکی دور شد و صدای خارت و خورت برف که زیر پاهایش له
 می شد کم کم از بین رفت و دور شد.



زمین گرم شد، برف ها آب شدند... بوی عید نوروز همراه بوی شکوفه های رنگارنگ
 به مشام رسید. درختان جوانه زدند. مردم به جنب و جوش افتادند...
 دانه های زمین سبز شدند، گوسفندان زاییدند. کشاورزان سخت به فعالیت افتادند...
 خانه تکانی ها آغاز شد، فرش های شسته شده از بام ها آویزان شد...
 عطر خوش شیرینی شیرینی بزها در فضا پخش شد. بازار شلوغ شد. خرید و فروش
 طلا و جواهرات بالا گرفت و کاروبار کاسب ها سکه شد. خیاط خانه ها شبانه روز
 مشغول کار بودند. مردم برای دوخت کت و شلوار به نوبت می ایستادند. زنانه دوزها
 دیگر مشتری نمی پذیرفتند... مردم برای خرید نوروزی در کوچه و بازار ولو بودند...
 شمسی خانم کیفش را پر از پول کرد و دست سولماز و داوود را گرفت و همراه

جیران راهی بازار شدند...

ناصر لب پنجره رو به حیاط نشسته بود و به زهرا نگاه می‌کرد. زهرا کنار حوض نشسته و مشغول شستن سبزی خوردن بود. زهرا قسمتی از ران پایش را، که معلوم بود، پوشاند و موهای صافش را، که روی پیشانی‌اش افتاده بود، کنار زد و رو به ناصر گفت: «تو چرا با اونا نرفتی خرید؟...»

ناصر به خودش آمد و گفت: «چیزه... من لباس دارم، کفش پارسالم هم فقط یه واکس می‌خواد، تو چرا نرفتی؟»

«می‌خوام چی کار؟... من که کسی رو ندارم که برم عید دیدنی...»

«خب واسه عید که باهاس نو بیوشی.»

«منم مث تو لباس‌های پارسالم رو اتو می‌کنم و می‌پوشم.»

ناصر موقعیت را مناسب دید و به خودش فشار آورد که مطلبی را با زهرا در میان بگذارد، گفت: «زهرا!...»

زهرا سرش را بلند کرد و رو به ناصر گفت: «چی؟...»

و منتظر نگاهش کرد. ناصر من و من کنان گفت: «... نه... چیزه... هیچی...»

«چی خب؟ بگو...»

«هیچی... بعداً...»

«خجالت نکش ناصر، منم مث ملک خواهرتم. حرفت رو بزن، چی می‌خوای بگی؟ بگو.»

ناصر هرچه تقلا کرد که حرف دلش را بزند، نتوانست... هوای بهار جسم و روحش را دگرگون کرده بود. خیلی دلش می‌خواست که زهرا را در آغوش بگیرد و مزه عشق و عاشقی را بچشد. عشق خوابیده درونش بیدار شده بود و می‌خواست خیلی راحت بگوید: «زهرا خیلی می‌خوامت، قد یه دنیا می‌خوامت. خاطر خواهتم...»

ولی زهرا ناصر را مانند برادر دوست می‌داشت و به او محبت می‌کرد... سفارش‌های ملک هم بیشتر او را به ناصر نزدیک کرده بود و سعی می‌کرد جای ملک را پر کند... ولی ناصر او را عاشقانه دوست می‌داشت، مخصوصاً از زمانی که بدن لخت و شهوانی زهرا را در حوض دیده بود، هر شب در رؤیای خود با او عشق‌بازی می‌کرد...

زهرایا محبت او را برانداز کرد و گفت: «چی می‌خواستی بگی ناصر؟»
ناصر من و من کرد و حرف دلش را خورد و اکبر آقا را عنوان کرد و گفت: «اکبر
آقا و کلثوم خانوم کجان؟»

«امروز پنجشنبه‌ست ناصر، دیشب اکبر آقا به خود تو گفت که فردا صبح می‌ریم
شهریار...»

«ها!... یادم رفته بود. گفتم شاید رفتن خرید. الان فقط من و تو تنها خونه هستیم؟
کاش...»

«کاش چی؟...»

«هیچی...»

زهرایا حس کرد که ناصر چه می‌خواهد بگوید، ولی به روی خودش نیاورد. ضمناً
دوست نداشت که ناصر او را عاشقانه دوست داشته باشد و با او عشق‌بازی کند.
دلش می‌خواست که مانند دو رفیق در کنار هم باشند و با هم درد دل کنند...

صدای در حیات ناصر را از جا پراند، دوید سمت آن و در را باز کرد و سلام داد.
مشدعلی خسته و اخم‌آلود با لباس خونین و کیسه‌ای پر در دست، بدون اینکه
جواب سلام پسرش را بدهد وارد شد.

زهرایا همان‌طور نشست، کنار حوض خودش را جمع و جور کرد و سلام داد. مشدعلی
به پستان‌های او نگاه کرد و گفت: «علیک‌السلام.»

بعد رفت سمت اتاق و از نزدیک پنجره اتاق صدا زد: «شمسی!... شمس‌ی!...»
زهرایا گفت: «رفتن بازار خرید.»

«خرید چی؟»

«برای بچه‌ها کفش و لباس عید بخره.»

«هر سه تا شوئم برده؟»

«بله...»

همان‌طور که به زهرایا نگاه می‌کرد، ناگهان برقی در چشمان هیزش زده شد و گفت:
«پس چرا ناصر نرفت؟»

«من که چیزی لازم ندارم آقا جون.»

«خب کمک که می‌تونستی بکنی.»

بعد رفت سمت زهرا و کیسه را به طرفش دراز کرد و گفت: «زهرا این گوشت‌ها رو بگیر نصف کن بده ناصر بیره واسه مادر بزرگ.»

«نصفش خیلی زیاده، یه نفر آدمه...»

«دیگه اون با خودته... هر جور دلت می‌خواد بکن.»

بلند شد، کیسه گوشت را گرفت و برد آشپزخانه و مشدعلی هم رفت توی اتاق...

زهرا مقداری گوشت گذاشت توی پاکت میوه و داد زد: «ناصر بیا بگیر...»

ناصر نزدیک آشپزخانه شد و زهرا دم در آشپزخانه گوشت را داد به ناصر و گفت:

«بیا بگیر، برو زود برگرد.»

مشدعلی توی اتاق، دم پنجره ایستاد رو به زهرا گفت: «زهرا! آگه چیزمیزی لازم

داری بگو ناصر او مدنه بخره.»

«نون و سبزی خوردن می‌خوایم.»

چند لحظه قبل داشت، لب حوض سبزی خوردن می‌شست.

مشدعلی یک اسکناس دو تومانی که لکه‌های کم‌رنگ خون داشت به طرف ناصر

دراز کرد و گفت: «بیا پسر این پول همراهِ باشه.»

ناصر پول را گرفت و گذاشت توی جیبش و پاکت گوشت را مرتب کرد و رفت.

مشدعلی گفت: «در حیاط رو ببند.»

بعد مشغول در آوردن لباسش شد. وقتی صدای در حیاط را که بسته شد، شنید، زهرا

را صدا زد.

«زهرا بیا این لباسا رو ببر بشور تا فردا خشک بشه...»

زهرا حین رفتن به طرف او گفت: «باشه.»

زهرا داخل اتاق شد و به لباس‌ها که روی زمین بود نگاه کرد و گفت: «فقط

ایناست؟»

بعد خم شد و لباس‌ها را از زمین برداشت و خواست برود که مشدعلی بازوی او

را گرفت. زهرا به چشمان خون‌گرفته‌اش مشدعلی نگاه انداخت و وحشت‌زده دستش را کشید عقب، ولی مشدعلی او را با خشونت به طرف خودش کشید و گفت:
«دوستت دارم زهرا...»

«ولم کن... نه! ولم کن...»

«زهرا جون خیلی می‌خوامت... آخ قربونت برم...»

دست انداخت سینه‌های زهرا را توی مشتش پر کرد و غرید...

«جون... ممه‌هات رو بخورم... آخ جون...»

زهرا مانند کبوتری در چنگال باز از ترس می‌لرزید... با التماس رو به مشدعلی گفت: «ولم کن... تو رو خدا ولم کن...»

«می‌خوامت... خیلی می‌خوامت...»

وحشیانه زهرا را به خودش چسباند و صورتش را ماچ کرد. زهرا صورتش را عقب کشید و با دو دست به شانه‌های مشدعلی فشار آورد و با گریه و التماس گفت: «ولم کن... خدا جون... تو رو خدا...»

«دوستت دارم جیگر...»

«نه... آخ...»

«جون...»

«تو رو خدا مشدعلی! جون داوود ولم کن...»

پستان‌های او را مالید و گفت: «جون... قربونت برم الهی...»

«الان داد می‌زنم ها...»

«داد بزن... جیگرت رو بخورم... جون...»

«آخ خدا جون... کمک! آی...»

مشدعلی لب و دهانش را به لب و دهان زهرا چسباند و پیراهن زهرا را از پایین کشید بالا و پستان‌های سفت زهرا را بیرون انداخت و بعد شورت او را کشید. زهرا جیغ کشید... مشدعلی کف دستش را گذاشت روی دهان زهرا. زهرا دست او را گاز گرفت و جیغ کشید... مشدعلی با خشونت دهان او را بست. کم مانده بود

که نفسش بند بیاید، بی حال شد. مشدعلی او را انداخت زمین و شورت او را پاره کرد و افتاد رویش...

زهرها با تمام نیرو دست و پا زد و لگد انداخت و جیغ کشید. مقاومت کرد و با پای معیوبش زد به شکم مشدعلی و به خودش فشار آورد که از زیر تنه سنگین او خلاص شود، ولی نتوانست. مشدعلی مانند درنده وحشی‌ای شده بود که گلوی بچه‌آهویی را به دندان بگیرد تا نفسش بند بیاید و بعد تکه پاره‌اش کند...

لب و دهانش را به لب و دهان زهرها چسبانده بود و می‌گرید و پستان‌های او را می‌مالید. زهرها با تمام نیرو دست و پا زد و لگد انداخت و به نفس نفس افتاد... مشدعلی با یک دست دهان زهرها را بست و فشرد و با دست دیگرش پاهای خسته و کم‌جان او را از هم باز کرد و بعد دهانش را به دهان زهرها چسباند و عمل دریدن شکارش را آغاز کرد...

زهرها بی‌حس و حال شد و از تقلا افتاد، چون دیگر کار از کار گذشته بود. دست و پاهای زهرها لخت و بی‌حس از کار افتاد... مات زده با چشمانی گریان، ولی بی‌صدا به طاق اتاق خیره شد. دیگر نه چیزی را می‌دید و نه حس می‌کرد...

مشدعلی کارش را تمام کرد و چشمان خون‌گرفته‌اش را به صورت و پستان‌های برجسته زهرها انداخت و لب و دهان کثیفش را میان پستان‌های قشنگ زهرها فروبرد و بویید و لیسید. بعد بلند شد، شلوارش را پوشید و پیراهن زهرها را پایین آورد و رویش را پوشاند و سرپا شد و گفت: «بلن شو... بلن شو جیگر... تو مال خودمی...» زهرها بی‌حس و ناتوان و بدون حرکت افتاده بود. مشدعلی شانه‌های او را گرفت و بلندش کرد، نشاندش، و بعد شورت پاره‌اش را انداخت روی پاهای او و گفت: «بلن شو خودت رو جمع و جور کن، الان پسره پیداش می‌شه...»

زهرها با چشمان گریانش حیوان درنده را پایید... مشدعلی گفت: «قربونت برم زهرها جون... همه چی واسه‌ت می‌خرم... عقدت می‌کنم و یه خونه جدا واسه‌ت می‌خرم خوشگلم... چیزی به کسی نگو... بلن شو جیگر...»

زهرها ناگهان ترکید و با صدای بلند زار زد و داد زد: «خدا... آی خدا... کجایی خدا؟!...»

بعد با صدای بلند زار زد... مشدعلی کنارش زانو زد و موهای آشفته او را نوازش کرد و بوسید و گفت: «بسه دیگه... گریه نکن، پاشو... هرچی بخوای واسه ت می خرم، پاشو، پاشو...»

زهره گریه کنان شورت پاره اش را به پا کرد و بلند شد. لنگان لنگان خودش را کشید دم در اتاق. در همین موقع ناصر در حیاط را باز کرد. زهره گریه کنان و لنگان دوید سمت آشپزخانه و نزدیک در آشپزخانه خورد زمین و زار زد. ناصر دستپاچه دوید بالای سر او، با نگرانی پرسید: «چی شد زهرا؟»

مشدعلی از پشت شیشه پنجره به آن‌ها نگاه کرد. ناصر دومرتبه پرسید: «چی شد؟ چته زهرا؟...»

زهرا همچنان زار می زد. نمی توانست حرف بزند. ناصر بالای سر زهره چمباتمه زد و سبزی را گذاشت دم در آشپزخانه و نان را هم رویش، و بعد ناراحت و دستپاچه، شانه زهره را گرفت و تکان داد و گفت: «آخه چی شده؟»

مشدعلی از پله ها رفت بالا، به اتاق خودش. ناصر سر زهره را بلند کرد و گفت: «گریه نکن... تو رو خدا بگو ببینم چی شده؟»

زهرا ناصر را که بالای سر خود دید، یکمرتبه خودش را انداخت توی بغل ناصر... ناصر همان طور که چمباتمه زده بود، نتوانست خودش را نگه دارد و با ته افتاد زمین و پاهایش را دراز کرد و زهره را در آغوش گرفت و با بغض گفت: «چرا گریه می کنی؟... گریه نکن زهرا... چی شده؟»

زهرا همچنان بدون حرف زار می زد و گاهی کلمات نامفهومی را با گریه زمزمه می کرد. ناصر بلا تکلیف مانده بود. ناچار سکوت کرد تا زهره آرام بگیرد...

ناصر موهای زهره را مرتب کرد و گفت: «تو رو خدا گریه نکن زهرا...»

زهرا صورتش را از سینه او جدا کرد و با چشمان اشک ریزش گفت: «دیو... دیو بهم حمله کرد.»

ناصر با تعجب گفت: «چی؟ دیو؟...»

«آره، دیو، دیو مٹ بختک افتاد روم، داشت خفهم می کرد.»

«چته زهرا؟... چی شده؟...»

«دیو، دیو...»

بعد بلند شد و زارزان خودش را کشید توی آشپزخانه. ناصر نمی‌دانست چه اتفاقی در نبودش افتاده. بلا تکلیف از زمین بلند شد و نان و سبزی خوردن را جمع کرد و برد آشپزخانه و دید زهرا روی زمین ولو شده و زار می‌زند. ناصر با زور آب دهانش را قورت داد و نان و سبزی را گذاشت توی سبد و با چشمانی پر از اشک زهرا را پایید و بعد آرام روی او چمباتمه زد و گفت: «ببین زهرا!... نکنه پدرم اذیت کرده؟»

یک مرتبه زهرا با گریه داد زد: «اون پدرت نیس، اون دیوه، دیوه... اون حیوونه، پدر نیست، آدم نیست...»

بعد با صدای بلند زار زد... تازه دوزاری ناصر افتاد و گفت: «نکنه؟...»

«آره، آره... مٹ بختک افتاد روم. داشت خفه‌م می‌کرد.»

ناصر با عصبانیت از جا بلند شد و تف کرد.

«تف!... تف!...»

بعد یک مرتبه بغضش ترکید و زد زیر گریه و توی آشپزخانه دور خودش چرخید. زهرا با گریه دائم تکرار می‌کرد و می‌گفت: «اون دیوه... اون دیوه... آدم نیس، دیوه...»

ناصر دماغش را بالا کشید و با دستمال صورتش را پاک کرد و روبه‌روی زهرا ایستاد و با مهربانی گفت: «گریه نکن زهرا...»

«چی کار کنم؟ چی کار کنم؟... بدبخت شدم، هیچ‌کسی رو ندارم، خدا جون من چی کار کنم؟ چی کار کنم؟... به کی بگم؟... آخ خدا بگو من چی کار کنم؟... اون بالا واسادی فقط تماشا می‌کنی؟...»

یک مرتبه صدایش را برد بالا و از درون فریاد کشید: «خداااا...»

ناصر ناراحت از آشپزخانه آمد بیرون و لب پله آشپزخانه نشست و آرنج‌هایش را به زانوانش تکیه داد و سرش را میان کف دست‌هایش گرفت و زد زیر گریه... صدای گریه هر دو درهم آمیخت. اشک‌های ناصر آجر فرش حیاط را نمود کرد... صدای در حیاط بلند شد و بعد از لحظه‌ای سولماز و داوود با بسته‌های خرید در

دستشان خوشحال و خندان دویدند توی حیاط و مستقیم رفتند توی اتاق. بعد جیران به اتفاق مادرش وارد حیاط شدند. جیران چشمش به ناصر افتاد و لحظه‌ای مکث کرد و با تعجب گفت: «ناصر! داداش!...»

شمسی نیم‌نگاهی به ناصر انداخت و رفت سمت اتاق که ناگهان صدای زهرا بلند شد. فریاد زد: «خدا!... آخه من چه گناهی کردم که باید این قدر درد بکشم؟ خدایا... چی کار کنم؟ من خودم رو می‌کشم... خدا...»

جیران دوید سمت آشپزخانه. شمسی در حال رفتن سر جایش می‌خکوب شد و بعد دستپاچه دوید سمت آشپزخانه و گفت: «چییه؟... چه خبره؟... چی شده؟» پشت جیران داخل آشپزخانه شد و دید زهرا روی زمین ولو شده و زار می‌زند. دستپاچه پرسید: «چه خبره؟... چرا داد می‌زنی زهرا؟»

زهرا صورت خیس شده از اشکش را به سمت شمسی برگرداند و با زاری گفت: «من رو آوردی تو خونته که بندازی تو بغل شوهرت؟ چرا؟ مگه من آدم نیستم؟... چون کلفتم باید این جور باهام رفتار بکنید؟...»

«ساکت زهرا... بگو ببینم آخه چی شده؟»

«می‌خواستی چی بشه؟... مٹ دیو بهم حمله کرد و افتاد روم و تموم حیثیتم رو، زندگیم رو ازم گرفت.»

جیران بغض کرد، پرسید: «پدرم؟»

«آره، پدرت، پدرت...»

گریه امانش نداد و زار زد و دودستی زد روی سرش و گفت: «وای خدا جون چرا این قدر من و بدبخت کردی؟»

شمسی ناراحت و عصبانی گفت: «حالا گریه نکن... جیران مواظبش باش تا من برم ببینم چه خبره... ناصر! تو کدوم گوری بودی؟»

ناصر با گریه جواب داد: «من رفته بودم نون بخرم...»

شمسی از آشپزخانه آمد بیرون و دید سولماز و داوود زیر پله‌ها ایستاده‌اند و با تعجب به ناصر نگاه می‌کنند. بچه‌ها را انداخت توی اتاق و در را هم بست و گفت: «بتمرگین تو اتاق، بیرون هم نیاین.»

بعد از پله‌ها رفت بالا و پس از لحظه‌ای صدایش بلند شد که با عصبانیت گفت:
«این چه آبروریزیه که راه انداختی مرد؟!...»

ناصر نیم‌نگاهی به بالا انداخت. پنجره باز بود و صدای شمسی شنیده می‌شد. ناصر دماغش را بالا کشید و با کف دستش زد به پیشانی‌اش و با گریه سرش را تکان داد. صدای شمسی بلند شد.

«ببین چه خاکی به سر ما ریختی!... آگه بره شکایت، پدرت رو درمی‌آرن مرد... از همه بدتر آبرو حیثیتمون تو محل می‌ره... اون وقت تو چطوری می‌خوای سرت رو بلند کنی و نیگاهای مردم رو تحمل کنی؟!... مردم چی می‌گن؟!... با داشتن پنج تا بچه و یه زن جوون... آخ خدای من... آخه مرد از اون سن وسالت خجالت بکش... آخه من چی بگم؟ به کی بگم؟!... بگم شوهر من به کلفت چلاقمون تجاوز کرده؟!... خدا رو شکر که اکبر آقا و کلثوم نیستن.»

صدا فقط صدای شمسی بود، از مشدعلی هیچ صدایی بر نمی‌خاست... شمسی دو مرتبه ادامه داد.

«برم مادرم رو بیارم ببینم چی کار می‌شه کرد!... شاید اون یه راهی پیدا کنه...»
صدای مشدعلی آهسته‌تر از صدای زنش به گوش ناصر رسید که گفت: «روونه‌ش کن بره دهاتشون، پیش پدر و مادرش. هر چقدر پول بخواد بهش می‌دم.»
«په!... تموم سرمایه دختره رو گرفتی... حالا می‌خوای با پول درز بگیری؟!... دختره داره دیوونه می‌شه مرد!...»

«نوکرتم شمسی، یه کاری بکن، من نفهمیدم، اشتباه کردم. من و ببخش... شمسی جون قربونت برم... تو رو خدا سروصداش رو بخوابون، یه موقع به گوش سکینه سرکوجه‌ای نرسه...»

«وای... اون وقت دیگه تموم تهرون می‌فهمن.»

«تو رو خدا شمسی، یه کاری بکن از خونه به بیرون درز نکنه، هرچقدر هم پول لازمه خرج کن... شمسی جون نوکرتم...»

«برم ببینم مادرم چه فکری می‌کنه... آخ خدای من... یه چند ساعت خونه نبودم ها...»

از اتاق آمد بیرون و با عصبانیت صدا زد.

«جیران!...»

جیران آمد دم در آشپزخانه ایستاد و گفت: «بله مامان؟»

«بدو برو دنبال مامان بزرگ ورش دار بیار اینجا. زود باش.»

جیران با عجله دوید رفت. شمس از پله‌ها آمد پایین، رفت سمت آشپزخانه و در

حین داخل شدن رو کرد به ناصر و گفت: «پس تو کجا بودی نره‌خرا!؟»

ناصر با پشت دست صورتش را پاک کرد و گفت: «آقام گوشت داد که ببرم خونه

مامان بزرگ و بعدش هم نون و سبزی بخرم.»

«پس دیوث نقشه کشیده بود.»

روبه‌روی زهرا چمباتمه زد و با مهربانی رو به او گفت: «زهرا جون گریه نکن...»

زهرا!... زهرا جون بسه، گریه نکن.»

زهرا با گریه گفت: «اگه یه مرد با جیران این کار رو می‌کرد، چی کار می‌کردی؟»

«حق با توئه زهرا جون، می‌دونم. خب نون بیارمونه، چی کار کنم؟... فقط آروم باش

ببینم چی کار می‌شه کرد.»

«دیگه چی کار می‌خوای بکنی؟ همه‌چیز من و به باد داد دیگه.»

«خودم شوهرت می‌دم، ناراحت نباش.»

یک‌مرتبه زهرا با گریه و نفرت، پیراهنش را بالا زد و شورت پاره‌شده‌اش را که از

کمرش پایین آمده و لکه‌های خون و مایع زرد را که از میان پاهایش سرازیر بود،

نشان داد و گفت: «یه مُرده رو چه جوری شوهر بدی؟... دیگه چیزی ندارم که به

شوهر بدم.»

شمس صدایش را پایین آورد و گفت: «هیچ ناراحت نباش. با پول همه کار می‌شه

کرد. فقط تو آروم باش... زهرا جون تو مَث دخترم هستی. هیچ فرقی با جیران

نداری... به‌خدا دروغ نمی‌گم... آروم باش زهرا جون...»

در این گفت‌وگوها بودند که مادر شمس به اتفاق نوه‌اش جیران آمدند. مادر شمس

دستپاچه نفس‌نفس می‌زد. شمس سطل حلبی را وارونه کرد و به مادرش گفت:

«بشین، بشین مادر...»

«چی شده؟»

شمسی به جیران گفت: «تو با ناصر برین تو اتاق پیش بچه‌ها... اگر هم گشنه تون شد ناهارتون رو بخورین.»

«چشم مامان... ناصر! داداش! بلند شو.»

ناصر با خستگی و فرسودگی اعصاب به سختی از جا بلند شد و راه افتاد و لبِ حوض خم شد و یک مشت آب به صورتش زد و به اتفاق جیران رفتند توی اتاق. مشدعلی از پله‌ها آمد پایین. لباس شکارش را به تن کرده و تفنگ در دستش بود. صدا زد: «ناصر!»

«بله.»

«بیا در گاراژ رو وا کن.»

ناصر از پشت سر پدرش وارد گاراژ شد. مشدعلی موتورش را کنترل کرد و اثاثش را گذاشت داخلش و منتظر شد تا ناصر در گاراژ را کاملاً باز کند. استارت زد و موتور را روشن کرد و به ناصر گفت: «به مادرت بگو من رفتم شیکار تا فرداشب نیستم.»

ناصر آهسته و با زور جواب داد: «بله...»

«شنیدی چی گفتم؟»

ناصر بدون اینکه به پدرش نگاه کند، گفت: «بله...»

مشدعلی گاز داد و رفت... صدای موتور که دور شد، ناصر در گاراژ را بست. چشمش به قرقره فلزی افتاد که از طاق اتاق آویزان بود و بی اختیار دستش را برد به سرش و از گاراژ آمد بیرون. رفت توی حیاط، دید نامادری و مادرش، زهرا را در میان گرفته اند و همراهی می‌کنند. زهرا مانند زن‌های زائو گشادگشاد و آهسته قدم برمی‌داشت. شمسی با عصبانیت به ناصر نگاه کرد و گفت: «آقات کجا رفت؟»

«رفت شیکار، گفت شب نمی‌آد.»

«به حق علی که هیچ وقت نیاد.»

بعد هرسه رفتند طرف اتاق روبه‌رو، اتاق بچه‌ها. ناصر کنار حوض ایستاد و به زهرا نگاه انداخت که پای علیش را روی زمین می‌کشید. داخل اتاق که شدند

شمسی برگشت به ناصر گفت: «برو کمک جیران بکن ناهارتون رو با بچه‌ها بخورین.»

جیران از اتاق بیرون آمد و گفت: «مامان مگه شما ناهار نمی‌خورین؟»

«الان نه مادر، ما بعداً می‌خوریم.»

«باشه مامان.»

سولماز از کنار جیران سرید آمد بیرون. جیران دست او را گرفت و گفت: «او ای کجا؟»

«می‌خوام برم پیش مامان.»

شمسی در حین بستن درِ اتاق گفت: «نه لازم نکرده، هرچی جیران می‌گه گوش کن، وگرنه هیچی دیگه واسه ت نمی‌خرم. فهمیدی؟...»

«بله، مامان...»

شمسی درِ اتاق را بست. ناصر نزدیک جیران شد، جیران سولماز را هل داد توی اتاق و بعد با ناصر رفتند داخل و درِ اتاق را بستند...



مشدعلی کنار چشمه‌ای کم‌آب نشسته بود و پوست خرگوشی را که شکار کرده بود، کشید و درسته درآورد و دوتا ران خرگوش را گذاشت توی توری فلزی و بقیه لاشه خرگوش را با پوستش برد و انداخت دور و شاشید. دستش را شست و آمد کنار آتش چمباتمه زد و توری فلزی را گذاشت روی آتش و بعد به کتری نگاه کرد، دید آبش جوشیده. مقداری چای خشک ریخت داخلش و از شعله آتش دورش کرد تا دم بپاید.

سفره‌اش را باز کرد، به نان لواش نگاه انداخت، دید خشک است. نم آب زد و لای سفره بپچید تا نرم شود. بعد توری را روی آتش برگرداند و کمی نمک پاشید و بسته نمک را گذاشت سر جایش توی قوطی حلبی و بعد از چند دقیقه، کباب آماده شد و نان لواش هم نرم، و مشغول خوردن شد. بعد از اینکه ناهارش تمام شد، یک فنجان لعابی برداشت و چای ریخت و سفره را جمع کرد و گذاشت توی سایدکار،

سر جایش و چایش را قورت قورت سرکشید و سیگاری آتش زد و روی چمن‌های خودرو دراز کشید و تفنگش را، که کناری روی سنگ‌ها بود، برداشت. همان‌طور خوابیده گلنگدن را زد و گذاشت کنارش و به سیگارش پک زد و به فکر فرورفت... چشمانش سنگین شد، پکی به سیگارش زد و انداخت دور و چشمانش را بست... گرمای بهاری تن و بدن خسته‌اش را آرام کرد و به خواب سنگینی فرورفت...

زهر را دید که میان شقایق‌های سرخ نشسته و به آهوان نگاه می‌کند. آهوها بدون ترس با خیال آسوده به چرا مشغول بودند... مشدعلی تفنگ در دستش به سمت آهوها دوید. زهر را متوجه او شد و گله آهوان را فراری داد و خودش نیز دنبال آهوها دوید و با وحشت به مشدعلی نگاه کرد، دید که مشدعلی به شکل ابری سیاه درآمد و زهر را در میان گرفت و به دورش پیچید. زهر را فریاد زد. فریادش بی‌صدا بود. ابر سیاه مانند پارچه دور بدن زهر را پیچید و او را پیچاند و لوله کرد و چلانده. بدن زهر را له شد و خون از بدنش سرازیر شد و همه شقایق‌ها را خون‌آلود کرد و تمام صحرا قرمز شد. مشدعلی به خودش برگشت و وسط دریای خون ایستاد و با صدای بلند خندید... یک مرتبه چند هیولای بدهیبت مشدعلی را محاصره کردند و به طرفش حمله‌ور شدند. مشدعلی وحشت‌زده به ناصر نگاه کرد که روی سنگی بزرگ ایستاده و او را تماشا می‌کند. مشدعلی دستش را به طرف ناصر دراز کرد و کمک خواست، ولی ناصر بی‌حرکت ایستاده و او را تماشا می‌کرد. مشدعلی خواست فرار کند که هیولاها او را دوره کردند و دست‌وپای او را به دندان گرفتند. مشدعلی فریاد می‌زد و کمک می‌خواست، ولی از کمک خبری نشد. یکی از هیولاها سر مشدعلی را به دهان برد و دندان‌هایش را روی سرش فشار آورد که مشدعلی فریادی زد و از خواب پرید و نشست و هاج و واج اطراف را پایید...

چشمش به سه‌تا گرگ افتاد که سر لاشه خرگوش به جان هم افتاده‌اند... مشدعلی فوری تفنگ پنج‌تیر را برداشت و بدون معطلی نشانه رفت و ماشه را چکاند... به صدای انفجار فشنگ هر سه گرگ از جا پریدند و فرار کردند، ولی یکی از آنها بعد از چند متر دویدن روی زمین غلتید و خاک به هوا کرد. مشدعلی دومرتبه گلنگدن را زد، ولی پشیمان شد و آن دو گرگ هم دور شدند...

مشدعلی، تفنگ به دست، از جا بلند شد و رفت سمت گرگ زخمی و با احتیاط

لولهٔ تفنگش را به بدن گرگ زد و دید که حرکتی نکرد با پایش لاشه را برگرداند و جای گلوله را بررسی کرد و دید که به ناحیهٔ قلبش خورده است. لبخندی زد و ضامن تفنگ را زد و برگشت سر جایش و کتری را از کنار آتش، که رو به خاموشی می‌رفت، برداشت و یک فنجان پر کرد و لب سایدکار موتورش نشست و چایش را سرکشید و نصف باقی‌مانده‌اش را ریخت روی خاک‌ها و سیگاری آتش زد و اطراف را پایید...

بعد از چند دقیقه استراحت، بلند شد جمع‌وجور کرد و راه افتاد و به‌طرف غروب حرکت کرد. خورشید در افق فرورفت و تاریک شد. مشدعلی چراغ موتورش را روشن کرد.



ناصر چراغ‌قوهٔ کتابی‌اش را روشن کرد و نورش را انداخت روی آشغال‌های خرابه و جلو رفت. سگش پارس کوتاهی کرد. ناصر گفت: «ساکت... اومدم». نزدیک شد و نور را انداخت و دید یک سگ سیاه‌سفید نزدیک سیاه ایستاده است. ناصر ناراحت شد و خم شد و ادای سنگ برداشتن درآورد. سگ ولگرد فرار کرد. ناصر گفت: «پدرسگ...»

و سنگی را در تاریکی پرت کرد و نزدیک سیاه شد و گفت: «چرا راه دادی اینجا؟... می‌آن بلا سرت می‌آرن پدرسگ، بینم؟... شیکمت بالا اومده... نکنه... شیکمت بزرگ شده...»

سیاه با خوشحالی پرید روی پاهای ناصر و صداهای نامفهومی از گلو بیرون داد. ناصر او را نوازش کرد و سر جای همیشگی‌اش نشست و غذایی را که آورده بود، گذاشت جلوییش و بعد شمعی را که توی قوطی حلبی جاسازی کرده بود از گوشهٔ لانه برداشت و روشن کرد و چراغ‌قوه‌اش را خاموش کرد و گفت: «غذات رو بخور... بالاخره بند به آب دادی؟... باشه... تو تنهایی خیلی بلا سر آدم می‌آد. نیم‌ساعت خونه نبودم ها... نه! نه! نه!... تف!...»

سیاه نشست و به غذا نگاه کرد و بعد نگاهش را از غذا برگرداند روی ناصر و ناراحتی او را حس کرد و بدون اینکه چیزی بخورد، منتظر، نگاهش کرد...

ناصر متوجه سگش نبود، سخت در خود با ناراحتی‌هایش کلنجار می‌رفت، حوصله نداشت... آرنجش را روی زانویش گذاشت و پیشانی‌اش را به کف دستش تکیه داد و ناگهان بغضش ترکیب و زد زیر گریه... سگ همان‌طور که نگاه می‌کرد، صدای نازکی از گلو بیرون داد و نالید و اظهار همدردی کرد...

ناصر بعد از چند دقیقه گریه کردن آرام شد و اشکش را پاک کرد و چشمش به سیاه افتاد و دید او هم گریه می‌کند. با مهربانی دستی به سر و گردن سگش کشید و گفت: «ناراحت نباش سیاه... همه‌چی می‌گذره... خوب و بد قاطی هم می‌گذره، بدی زیاد شده، دیگه نمی‌شه خوبی رو دید...»

پدرم خیلی بده سیاه... امروز قلبم روز خمی کرد... اون می‌خواد من و بکشه، همون‌طور که مادرم رو کشت... گرگی رو کشت، بهت نگفتم؟... حیوونی رو همین جا بغل خونه ت چال کردم... من زهرا رو دوست دارم سیاه، پدرم مَثِ یه دیو بهش حمله کرد... زهرا می‌گفت پدرت دیوه... آدم نیس... دیوه... آخ خدا جون چی کار کنم؟...»

ناصر سگش را نوازش کرد و گفت: «غذات رو بخور سیاه... ناراحت نشو، دنیا همینه... بی‌خیال...»

سگ مشغول خوردن غذایش شد. ناصر از دبه‌ای که گوشه دیوار بود، توی کاسه او آب پر کرد و بعد بلند شد و گفت: «خب، دیگه من باید برم سیاه... تو هم بگیر بخواب تا فردا. ببینم نکنه اون سگ سیاه سفید که اینجا بود؟... ای ناقلا!»

بعد همه چیز را مرتب کرد و شمع را گذاشت سر جایش و چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد و سگ را نوازش کرد و راه افتاد و جلوی راه خود نور انداخت...



نور چراغ موتورسیکلت در اثر دست‌اندازها بالا و پایین می‌شد. موتورسیکلت از دور نزدیک شد. مشدعلی کنار بوته‌ای نگه داشت و نورافکن را از توی سایدکار درآورد و روشن کرد، به اطراف نور انداخت... نور تیز نورافکن چند آهو را در دشت هموار پیدا کرد که در حال چرا بودند... آهوان دور بودند. مشدعلی چون تنها بود، برایش سخت بود که هم نور بیندازد و هم تیراندازی کند. همان‌طور که با نورافکن نور می‌انداخت، به تیررس که رسید ایستاد. بدون اینکه نور را از چشمان

آهوها دور کند، بند نورافکن را به گردن انداخت و تفنگ پنج تیر را، که آماده بود، به دست گرفت و خواست نشانه بگیرد که نورافکن تکان خورد و نور از چشمان آهوها کنار رفت و آن‌ها جهیدند که در همان لحظه مشدعلی ماشه را چکاند و صدای انفجار بلند شد و آهوها از ترس پریدند بالا و در تاریکی گم شدند، ولی یکی از آهوها که هدف گرفته شده بود، به زمین خورد، غلتید و بلند شد و دوید. مشدعلی با موتور دنبالش کرد و خواست همان‌طور که می‌راند تیراندازی کند که آهو کون زد و نشست...

مشدعلی نزدیک شد. چراغ موتور مستقیم روی آهو بود. آهو همان‌طور که به مشدعلی نگاه می‌کرد، یک پهلو افتاد. مشدعلی کنار آهو ننگه داشت و نورافکن را روی موتور گذاشت و نورش را روی آهو میزان کرد و از موتور پرید پایین و کارد سلاخی‌اش را از غلاف کمرش بیرون آورد و رفت بالای سر آهو. حیوان همچنان به صیادش خیره بود و چشمان درشت و سیاهش پر آب شد. مشدعلی دست انداخت زیر چانه آهو و سرش را به عقب کشید و با یک ضرب خرخره‌اش را قطع کرد و خون فوران زد...

چشمان درشت آهو، آخرین قطره آبی را که باقی مانده بود، بیرون ریخت و همان‌طور که به مشدعلی خیره بود، بسته شد و پاهاش دوسه مرتبه تکان خورد و پوست بدنش لرزید و بی‌جان شد...

افق روشن شد... نور تیز خورشید از انتهای افق تیر کشید و نور پخش کرد و صحرا را روشن کرد...

موتورسیکلت از افق پشت به نور نزدیک شد و ایستاد. مشدعلی به اطراف نگاه کرد، چشمش به پستی بلندی‌های خاکی افتاد که پشتش کوهستان بود. نیم‌دوری زد و به سمت کوهستان راه افتاد...

آفتاب کاملاً بالا آمده بود که مشدعلی رسید به کوهپایه و بعد سنگلاخی را پیش گرفت و رفت جلو و با خودش گفت: «گمونم ارژن بولاق پشت این تپه‌ست...» به رأس تپه که رسید، ایستاد و پایین را تماشا کرد. کف دره پهن بود و سبز. پر بود از بوته‌های ارژن نیم‌رس، چون آب کافی به آن‌ها نمی‌رسید. چمن‌های بالا سبز و پرپشت بود و پایین‌تر چمن‌ها تنک بود و زرد...

لبخندی زد و گفت: «درست اومدم...»

آهسته از تپه سرازیر شد و رفت، لب چشمه، که آبشخور حیوانات بود، نگه داشت و موتور را خاموش کرد و آمد پایین و رفت کنار چشمه چمباتمه زد و به دست‌هایش نگاه کرد. قطره‌های خون آهو پشت دست‌هایش خشکیده بود. دست‌هایش را شست و تکاند و گفت: «اوه، اوه!... چقدر سرده لامصب.»

بعد از اینکه دست و صورتش را شست، بلند شد و با دستمالش خشک کرد و دنبال چوب خشک و بوته گشت... اجاقی درست کرد و آتشی بر پا کرد و کتری آب را گذاشت روی اجاق و بعد لاشه آهو را از توی سایدکار درآورد و انداخت روی چمن‌ها و دست‌به‌کار شد و شکم آهو را درید و شکمبه‌اش را درآورد و خالی کرد و شست و گذاشت روی چمن‌ها و بعد دل و جگر آهو را درآورد و گذاشت روی شکمبه و بلند شد رفت چیزهای لازم را از سایدکار درآورد و گذاشت روی چمن‌ها و مقداری جگر ورق‌ورق برید و روی توری فلزی پهن کرد و نمک پاشید و روی آتش گرفت...

بعد از اینکه شکمش سیر شد، چای خورد و سیگاری آتش زد و به پشت افتاد روی چمن‌ها و به سیگارش پک زد و به فکر فرورفت.

بعد از لحظه‌ای با خودش زمزمه کرد.

«کاش شمسی زهرا رو راضی کنه که... نه!... آره راضی کنه که زنِ ناصر بشه، آره... خیلی خوب می‌شه... بالاخره ناصر هم زن می‌خواد...»

ته‌سیگارش را انداخت دور و گفت: «آره بد فکری نیسی...»

در همین فکر و خیال‌ها بود که یواش یواش چشمانش سنگین شد و خوابش برد... شب بود که رسید به محل خودش... بدون اینکه کسی متوجه بشود، رفت خانه‌اش. ناصر که صدای موتور را شنید، زود در گاراژ را باز کرد. مشدعلی داخل گاراژ که شد گفت: «در رو ببند زود...»

ناصر در گاراژ را بست و مشدعلی بدون معطلی آهو را از سقف آویزان کرد. در این بین جیران نیز آمد و کمک کرد. مشدعلی خیلی سریع پوست آهو را کند و شقه‌اش کرد و سیراب‌شیردان را با یک سردست داد به ناصر و گفت: «بیا ناصر

این سردست و سیراب شیردود رو بده به اکبر آقا. بقیه‌ش رو به مادرت بگو که تقسیم کنه. کسی نفهمه که من شیکار رفتم. بهار شیکار قدغنه.»

«چشم.»

بقیه گوشت‌ها را هم تکه‌تکه کرد و انداخت توی مجمعه و گفت: «من می‌رم بخوابم ... باهاس دوونیم سه برم قصاب‌خونه...»

از گاراژ آمد بیرون و رفت لب حوض دست و صورتش را شست و از پله‌ها رفت بالا... بعد از چند دقیقه چراغ اتاقش خاموش شد...



خانه‌تکانی‌های عید نوروز آغاز شد. همه توی کوچه و روی بام‌ها فرش می‌تکاندند یا فرش‌های شسته‌شده را از روی بام‌ها، رو به حیاطشان آویزان می‌کردند تا خشک شود...

سکینه سرکوچه‌ای جلوی آجرفرش حیاطش، توی کوچه فرش پهن کرده بود و با سطل آب از حوض می‌آورد و می‌ریخت روی فرش و یک زن جوان، چادرش را به کمرش بسته، پاچه‌های شلوارش را تا زانو بالا زده، پابرنه با پارو، روی فرش می‌کشید.

سکینه مقداری چوبک پودر شده روی فرش پاشید و زن جوان هم تندتند پارو را بالا و پایین کشید و سکینه آب پاشید و فرش را کف‌آلود کردند و بعد زن، جاروی زبر برداشت و افتاد به جان فرش. سکینه تشویق می‌کرد و مرتب می‌گفت: «هه... بریکنا قیزیم...»

سکینه حین کار چشمش به فاطمه خانم افتاد که از خرید می‌آمد. فاطمه با چند جعبه شیرینی روی هم با نخ قیطون بسته‌بندی شده، و پاکت پر آجیل در دستش نزدیک شد و با صدای بلند گفت: «خسته نباشی سکینه خانوم.»

«قوربونش بیرم... زینده باشی... به... شیرینی آجیلش هم خریدی؟ خوش به حالیش...»

«جعبه شیرینی رو وا کنم؟...»

«نه، نه، بابا... ایشالا عید میایم خونهت می خوریم.»

«پس با اجازه...»

«خوش اومدی...»

فاطمه خانم نرسیده به خانهٔ مشدعلی با شمسی خانم و دخترش جیران روبه‌رو شد. سلام و احوالپرسی کردند. شمسی خانم پرسید: «بازار بودی فاطمه خانم؟...»

«واه، واه... مگه می شه رفت توی بازار...»

«شلوغ بود؟...»

«شلوغ؟! آگه بدونی چه خبره... اصلاً نمی شه راه رفت. آگه رفتی فقط مواظب جیب و کیفتم باش... زنای جیب بر هم زیاده...»

«واه!...»

«آره خواهر... مواظب باش...»

«بریم ببینیم... توکل به خدا...»

«خدا به همراهات...»

از دم در حیاط سکینه بی دردرسر گذشتند، چون سکینه داخل حیاط بود. سر کوچه یک درشکه رد می شد. جیران صدا زد: «آی درشکه چی!...»

درشکه چی، چوب‌سیگار میان لبانش، افسار را کشید و درشکه را کنار زد. جیران و مادرش سوار شدند. شمسی گفت: «بوذرجمهری، بازار...»

«خدایا به امید تو... هین...»

درشکه راه افتاد. وسط خیابان مردم فرش می تکاندند. درشکه با مکافات از میان گردو خاک فرش‌ها راه باز کرد و دور شد...

بازار طلافروش‌ها خیلی شلوغ بود. شمسی به اتفاق جیران مغازه‌ها را تماشا می کردند و می رفتند. تمام ویتترین‌ها از انواع و اقسام طلا و جواهرات تزیین شده بود. برق طلاها چشم آدم را قلقلک می داد. شمسی و جیران تنه می خوردند و تنه می زدند و می رفتند تا رسیدند به مغازهٔ دامادشان، امیر...

امیر با خوشحالی مادرزن و خواهرزنش را برد انتهای مغازه، توی کارگاه، روی

چهارپایه نشاندشان. بعد شاگردش را فرستاد دنبال چای. امیر مشتری را راه انداخت... قهوه‌چی با سینی چای وارد شد. امیر اشاره کرد به توی کارگاه، بعد خودش جعبه شیرینی را از توی قفسه درآورد و برد گذاشت جلوی مادرزنش و گفت: «با اجازه، من این دو تا مشتری رو راه بندازم و بعد...»

«اوخ، اوخ، بدموقعی اومدیم...»

«تفاقی خیلی هم خوب موقعیه...»

بعد با روی خوش رفت پیش مشتری‌ها و مشغول شد...

شمسی و جیران هم مشغول خوردن شیرینی شدند... امیر مشتری‌ها را راه انداخت و آمد پیش آن‌ها و گفت: «سفارش‌هایی رو که داده بودین حاضره... می‌خواستم خودم شب بیارم خونه...»

«آخه چیزای دیگه‌م می‌خواستیم که خودمون اومدیم.»

«طلا و جواهر؟...»

«نه... پارچه‌اینا.»

«آها...»

شمسی پول درآورد. امیر ناراحت شد و گفت: «دیگه چی؟»

«این هیج ربطی به شما نداره... اگه پولش رو تموم و کمال نگیرید به جون بچه‌هام اینا رو می‌ذارم اینجا و می‌رم... به جون ملک، به جون جیران جدی می‌گم.»

«آخه اینکه نمی‌شه.»

«خیلی‌ام خوب می‌شه.»

امیر اجباراً پول را گرفت و مقداری از پول را برگرداند. شمسی گفت: «امیر! گفتم به جون ملک... کاسبی که تعارف نداره.»

امیر با خجالت گفت: «پس راجع به تخفیفش دیگه چیزی نگین.»

شمسی به جیران نگاه کرد و با حرکت چشم و صورت قبول کرد... بعد طلاها را توی سینه‌اش جاسازی کرد و از امیر خداحافظی کردند و از مغازه آمدند بیرون... مادر و دختر از میان جمعیت گذشتند و رفتند بازار پارچه‌فروش‌ها و مقداری

خرید کردند و بعد رفتند بازار اُرسی دوزها و جیران یک کفش برای خودش
انتخاب کرد و گفت: «مامان! واسه سولماز نمی خری؟»

«واسه اون و داوود که خریدم.»

«آها... آره...»

بعد با مکافات از بازار آمدند بیرون و جلوی یک تاکسی را گرفتند و سوار شدند
و رفتند...



شب چهارشنبه آخر سال یک مرد روستایی با دو شتر که بار بوته زده بود، در کوچه
حرکت می کرد و داد می زد.

«آی بوته داریم، بوته...»

چند زن چادری جلوی بوته فروش را گرفتند. مرد روستایی گفت: «بیاین جلو تا
من بار بوته رو بذارم زمین.»

چند نفر دیگر به زنها اضافه شدند. مرد روستایی مجبور شد که شترهایش را
بخواباند. بار بوته ها را گذاشت زمین و مردم هجوم آوردند...

هنوز یک ساعت نگذشته بود که بوته هایش تمام شد و باروبندیش را بست و
شترها را بلند کرد و راه افتاد... از محله سکینه سرکوچه ای رد می شد که دید سر
کوچه یک خرمن بوته ریخته اند و مردم تندتند می خرنند و می روند. مرد روستایی

نزدیک شد و گفت: «خسته نباشی.»

«زنده باشی، بوته هات رو فروختی؟»

«آره... مال تو هم الان تموم می شه.»

«خدا کنه...»

«خدا نگهدار.»

بچه ها توی کوچه و خیابان سروصدا راه انداخته بودند و مرتب ترقه و چوب پنبه
و توپ های پر باروت می ترکاندند... تمام مردم در جنب و جوش بودند، همه
خوشحال بودند و در خوشحالی همدیگر شریک می شدند...

ناصر بوته‌ها را توی حیاط به سه قسمت و هر قسمت را به فاصله چند متر جدا گذاشت و آماده برای آتش زدن...

آفتاب پس رفت و سایه انداخت. تمام شهر سایه شد و مردم در انتظار... سایه یواش یواش سنگین شد و رو به تاریکی رفت... کبریت‌ها زده شد و زیر بوته‌ها فرورفت. بوته‌ها روشن و شعله‌ور شد...

شعله‌های سرخ آتش به رقص درآمد و رو به هوا بالا و پایین شد و ناگهان صداها بلند شد.

«سرخ‌ی تو از من، زردی من از تو...»

زن و مرد و بچه به صدا درآمدند.

«سرخ‌ی تو از من... زردی من از تو...»

صداها تمام شهر و روستا را فراگرفت... کوچک و بزرگ، زن و مرد... دختر و پسر، رقصان روی شعله‌های سرخ آتش به پرواز درآمدند...

سرخ‌ی آتش چهره‌های زرد را سرخ کرد و شاد... صدای انفجار توپ‌های پیر باروت بالا گرفت. شهر از شعله‌های آتش روشن و خاموش می‌شد...

ناصر درحال پریدن حرف دلش را بر زبان آورد و در آخر گفت: «مریضی من مال تو... سرخی و شادیت مال من...»

سروصداها در کوچه و خیابان بالا گرفت... آتش‌بازی شهر نیز در میدان توپخانه شروع شد. زن‌ها و بچه‌ها روی پشت‌بام‌ها به تماشا ایستاده بودند. هروقت موشک آتش‌افروز رنگارنگ به آسمان فرستاده می‌شد، با فریاد کوچک و بزرگ خاتمه پیدا می‌کرد...

مردم با جان و دل تمام رسم و رسومات چهارشنبه‌سوری را در شهر و روستا به‌جا آوردند و شب چهارشنبه آخر سال را با خوشی و شادی به آخر رساندند...



رضا و جیران در پیاده‌روی خیابان پردرخت امیریه که برگ‌های درختانش تازه جوانه زده بود، قدم‌زنان به‌طرف بالا در حرکت بودند...

جیران یک پیراهن ابریشمی با نقش گل ختمی رنگارنگ به تن داشت که کمی از سینه‌اش باز بود و سفیدی یاس مانند سرسینه‌اش میان نقش‌ونگار رنگین گل ختمی برجسته به چشم می‌خورد...

نگاه تیز و خواهان رضا مانند شهاب بر سینه جیران برخورد می‌کرد و حین حرف زدن می‌خواست او را در آغوش بگیرد و ببوید و ببوسد. جیران حالت او را حس کرده بود. مواظب بود که رضا دست از پا خطا نکند و سعی می‌کرد که از حد معمول به رضا نزدیک‌تر نشود. رضا همان‌طور که به او نگاه می‌کرد گفت: «جیران!...»

«چیہ؟...»

«خیلی می‌خواست.»

«منم همین‌طور.»

جیران نگاه عاشقانه‌ای به رضا انداخت... رضا با التماس درونی گفت: «آخه تا کی ما قایمکی همدیگه رو ببینیم؟»

«فکر می‌کنی منم از این قایم‌موشک‌بازی خوشم می‌آد؟»

«دیگه همین روزا پدر و مادرم رو می‌فرستم خونه‌تون.»

«آره دیگه، موقعشه.»

«بعد از عید انشالله.»

«انشالله... برگردیم رضا.»

«کجا؟»

«خونه.»

«دا! حالا؟»

«آخه من گفتم می‌رم خونه ملک، دیر می‌شه.»

«نترس دیر نمی‌شه، آهوی خوشگل من...»

جیران لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و آهسته به راهش ادامه داد و رضا هم در کنارش. دور شدند...



در حیاط خانه ملک باز شد و ناصر بیرون آمد و ایستاد. با ملک خداحافظی می‌کرد که جیران و رضا پیچیدند توی کوچه که جیران متوجه ناصر شد. با دستپاچگی برگشت عقب و رضا را پس زد و گفت: «برگرد، برگرد... داداش ناصر داره می‌آد، یه ساعت دیگه همین جا.»

«باشه.»

رضا برگشت و با عجله از خم کوچه گذشت. جیران وسط کوچه با برادرش روبه‌رو شد و گفت: «ئه! داداش ناصر پیش ملک جون بودی؟»

«آره داری می‌ری اونجا؟»

«بله...»

«من می‌رم قدم می‌زنم، غروب هم می‌رم پیش اکبر آقا... بگو که من پیش اکبر آقا

هستم...»

«باشه...»

«خداحافظ...»

از هم جدا شدند. جیران رفت در خانه خواهرش را به صدا درآورد. بعد از لحظه‌ای در حیاط باز شد. جیران خودش را انداخت توی آغوش خواهرش و با خوشحالی صورتش را به صورت ملک چسباند و بعد بوسید و گفت: «الهی قربونت برم ملک جون...»

ملک هم جیران را بوسید و در حیاط را بست و بعد شانه‌به‌شانه و دست‌به‌کمر همدیگر راه افتادند و رفتند توی اتاق. بعد از اینکه نشستند، ملک گفت: «ناصر جلوی پای تو رفت، ندیدیش؟»

«چرا... گفت می‌رم پیش اکبر آقا.»

«حیوونی خیلی تنه‌است...»

«آره، با هیچ‌کس هم حرف نمی‌زنه... بدجوری تو لک رفته... مخصوصاً از آبروریزی که آقام زهرا رو...»

ملک آهی کشید و گفت: «آقام آدم خوبی نیس جیران.»

«آره از داداش ناصر خوشش نمی‌آد، خیلی باهش بد حرف می‌زنه...»

«کاش فقط بد حرف می‌زد... خیلی بد می‌زندش...»

«حیوونی داداش ناصر مگه چه گناهی کرده؟»

ملک از یادآوری گذشته ناراحت شد و زود موضوع را عوض کرد و گفت:

«راستی امیر می‌گفت که با مامان رفتین خرید؟»

«آره، مامان به مقدار طلا واسه زهرا خرید... یه گوشواره برگ زیتون و یه گردنبند

و حلقه ازدواج و...»

«حلقه ازدواج واسه کی؟»

«والا ملک جون... خیلی چیزا داره اتفاق می‌افته...»

«مثلاً؟...»

«والا از حرف‌های مامان و مامان‌بزرگ شنیدم که می‌خوان زهرا رو واسه آقام

عقدکنن...»

«ئه!... جدی؟»

«آره... خیلی‌ام جدی.»

«آقام هم راضیه؟»

«به... از خداشه...»

«موندم مامان چه‌طوری راضی شده؟»

«والا توی این مدت مرتب با مامان‌بزرگ جلسه می‌ذاره. خود مامانم می‌گفت

نباید بذاریم آبرو و حیثیتمون تو محل و پیش فامیل از بین بره...»

«راست می‌گه... اما طفلک زهرا چه گناهی کرده که واسه یه عمر زیردست آقام

اسیر بشه.»

جیران آهی کشید و گفت: «خدا رو دوهزار کرور شکر که تو راحت شدی ملک

جون.»

«امیدوارم که تو هم به‌زودی آزاد بشی.»

«دعا کن ملک جون.»

«رضا پسر خوبیه.»

«الان باهم قدم می‌زدیم. بهش گفتم یه ساعت دیگه بیاد سرِ کوچه منتظر باشه.»

«مواظب باش تا کارا راست‌وریس بشه.»

«مواظبم.»

«شیرینی بخور، میوه بخور...»

«قربونت برم... میل ندارم.»

«یه خرده وردار ببر با رضا بخور، اون وقت میل پیدا می‌کنی.»

جیران خندید و دوتا نارنگی برداشت و به ساعت مچی‌اش نگاه انداخت و گفت:

«خب ملک جون، من دیگه باید برم.»

«هنوز که یه ساعت نشده.»

«داره می‌شه... یه ربع مونده.»

بعد از جایش بلند شد و باهم رفتند توی حیاط، همدیگر را بوسیدند و جیران گفت:

«قربونت برم ملک جون.»

«سلام برسون.»

«باشه، تو هم به امیر سلام برسون.»

ملک با لبخند، مهربان سر تکان داد. جیران رفت بیرون و گفت: «خدا نیگرددار...»

بعد در حیاط را بست... جیران اواسط کوچه بود که پسر بچه شیطانی چوب‌پنبه

باروتی را، که میان انبر فتری سیمی گذاشته بود، انداخت بالا و افتاد جلوی پای

جیران که با صدای زیاد منفجر شد. جیران از ترس پس رفت و خورد به دیوار.

بچه‌ها با خوشحالی زدند زیر خنده...

جیران با عصبانیت گفت: «زهرمار... مگه مرض دارین؟»

بچه‌ها با خنده فترشان را برداشتند و دور شدند. رضا که شاهد وضعیت بود از خنده

ریسه رفت و جلو آمد. جیران را بغل کرد و گفت: «خیلی ترسیدی؟...»

«زهرلم رفت...»

بعد از خم کوچه پیچیدند و رفتند توی خیابان امیریه و دور شدند...



ناصر همان‌طور که مغازه‌ها را تماشا می‌کرد، قدم‌زنان رسید به میدان راه‌آهن و صدای ساز و دهل او را متوجه سمت راست کرد و دید وسط میدان خاکی کپرنشین‌ها، نرسیده به پل راه‌آهن، معرکه بزرگی برپاست. کنجکاو شد و رفت سمت معرکه و نزدیک شد و دید مردی قوی‌هیكل، نیمه‌لخت که پوست پلنگی را حمایل به شانه‌هایش انداخته و روی چهارپایه‌ای نشسته و خرس سیاهی در کنارش به زنجیر بسته شده و الاغی هم در این طرفش مشغول نشخوار گاه و یونجه است، و مقدار زیادی زنجیر کلفت و نازک روی هم در کنار وزنه‌های گرد و دسته‌دار ریخته شده و مقداری وسایل دیگر که همه آن‌ها وسایل نمایش پهلوان بود...

مردی که سُرنا می‌زد، به پهلوان نگاه انداخت. پهلوان اشاره می‌کرد که قطع کند. ساز و دهل قطع شد و مرد سُرنازن سازش را تکان داد و گذاشت کناری و کشکول شکسته‌ای را برداشت رو به مردم، که دوره نشسته بودند، گفت: «آی مردم آگه می‌خواین کشتی پهلوان شیرعلی با خرس رو ببینین و بلند کردن الاغ با دندونش رو ببینین باید چراغش رو روشن کنین... این حیوونا خرج دارن، پهلوان خرج داره، ما خرج داریم... پس هر کی داره به اندازه‌ای که می‌تونه بریزه توی این کشکول پهلوان... پهلوان رو سر حال بیارین تا از جاش بلند شه و نمایشش رو شروع کنه... همت عالی یا علی هر چقدر که می‌تونین...»

با کشکول دوره گشت، هرکسی که پولی در کشکول می‌انداخت دهل‌زن چند ضربه به دهلش می‌زد. داد می‌زد و می‌گفت:

«خونه‌ش آباد...»

سُرنازن نگاهی به کشکول انداخت و گفت: «یه خرده دیگه می‌خواد تا شیکم اون پهلوان سیر بشه.»

باز کشکول را دوره گرداند. دو جوان در کنار هم ایستاده بودند، یکی که بزرگ‌تر بود گفت: «حیدری تو که امروز رو شانس بودی، خیلی بردی، یه دس خوش بده دیگه...»

حیدری نیم‌نگاهی به رفیقش انداخت و بعد دست کرد و از جیبش یک دسته اسکناس درآورد و دو تا پنج تومانی مچاله انداخت توی کشکول، سُرنازن خوشحال گفت: «دست خوش جوون، بابا دست خوش.»

دهل زن چند ضربه محکم به دهل زد و گفت: «خدا برکت بده...»

همه با تعجب و تحسین به حیدری نگاه کردند... حیدری مغرور و شاد شد. یک ده تومانی دیگر رو کرد. سُرنازن کشکول را داد به پهلوان و سُرنا را برداشت و شروع کرد آهنگ پرهیجانی را زدن، و پهلوان خوشحال از جا بلند شد و وزنه‌ها را برداشت و یکی یکی انداخت بالا و سینه‌اش را جلو داد که به سینه‌اش برخورد می‌کرد و می‌افتاد زمین و مردم دست می‌زدند. بعد کمر بند مخصوصی را که به شکم الاغ می‌بست، برداشت و به شکم و پشت الاغش بست. دوتا چهارپایه بزرگ، که پایه‌های بازی داشت، برداشت گذاشت وسط میدان و زنجیری را که بند چرمی داشت، از روی زنجیرهای تل شده جدا کرد و گذاشت روی الاغش و کشید وسط میدان و بعد الاغ را بلند کرد و روی هوا یک چرخ داد و گذاشت مابین دو چهارپایه. مردم شروع کردند به کف زدن. پهلوان رفت روی چهارپایه و بعد یک پایش را روی آن یکی و دیگری را روی دومی و بعد بندهای چرمی را به سروگردنش وصل کرد و دو رشته زنجیری را که آویزان بود، یکی سمت گردن الاغ و دیگری را سمت عقب الاغ به کمر بندهای پهن وصل کرد و زنجیر میانی را هم به آن‌ها بست و بند لاستیکی را که قالب دندان‌هایش ساخته بود، امتحان کرد و بند چرمی را به سروگردنش بست و زنجیر وسط را به قالب وصل کرد و به دهان گذاشت. سُرنا و دهل آهنگ مخصوص را به صدا درآوردند و خیلی ریز نواختند و صدا را پایین آوردند و دلهره ایجاد کردند. پهلوان شیرعلی خم شد و قالب را در دهانش جا به جا کرد و بعد دست‌هایش را از طرفین باز کرد و فشار آورد، به طوری که رگ‌های گردن و سرشانه‌هایش ورم کرد و یک مرتبه سروگردنش را کشید بالا و الاغ را از روی زمین کند و بالا آورد و الاغ چهار دست و پیا روی هوا آویزان شد. یک مرتبه هورای مردم بلند شد و کف زدند و یا علی گفتند.

پهلوان چند لحظه‌ای الاغ را روی هوا به قدرت فکش نگه داشت و بعد رها کرد و بندها را از سروگردنش باز کرد و انداخت روی الاغ و کشیدش کنار و عرق کرده، دست‌ها را بالا برد و با احترام رو به مردم تعظیم کرد... یک مرتبه حیدری داد زد:

«علی یارت باشه پهلوان...»

بعد یک اسکناس پنج تومانی انداخت وسط و رفیقش هم مقداری پول خرد پرت کرد کنار اسکناس و دیگران نیز مقداری پول خرد انداختند وسط...

سُرنازن از زدن دست کشید و پول‌ها را از وسط جمع کرد و گفت: «علی یار و یاور همه تون باشه که پهلوون ما رو دل شاد کردین. حالا پهلوون می‌خواد زنجیر پاره کنه و بعدش هم نوبت کشتی با خرس می‌رسه.»

ناصر به ساعتش نگاه انداخت و آرام عقب عقب رفت و از دایره جمعیت جدا شد و بعد به سمت پل راه آهن راه افتاد...

پل راه آهن شلوغ بود... سروصدای مردم با سروصدای ماشین‌ها درهم آمیخته شده بود.

ناصر از میان شلوغی‌ها گذشت. صدای اکبر آقا به گوشش خورد که شعر همیشه‌اش را با صدای بلند می‌خواند:

«من و که می‌بینی، ممدعلی بی‌هوشم

دل و می‌خرم و قلوه رو می‌فروشم

آی... شیکمبه و سیرابه...

دل من ز تو کبابه...

آی... سیراب و شیردون...»

ناصر لبخندزنان نزدیک اکبر آقا شد و سلام کرد. اکبر آقا حین کار متوجه ناصر شد و صورتش از هم باز شد و گفت: «به‌به... ناصر خان گل... خوش اومدی ناصر جون. خوش قدم باشی...»

در همین حین، دو کارگر جوان و یک زن بچه‌بغل، کاسه در دست، کنار چرخ اکبر آقا ایستادند و سیراب‌شیردان خواستند. اکبر آقا آن‌ها را که راه انداخت دو نفر دیگر آمدند و بعد از اینکه سیراب‌شیردان‌شان را گرفتند، ایستاده مشغول خوردن شدند و یک پسر بچه هم نزدیک شد و یک تومان اسکناس توی کاسه روحی داد به دست اکبر آقا. بعد با کاسه پر، راضی و خوشحال رفت. اکبر آقا رو به ناصر گفت: «ناصر جون واسه ت بریزم؟»

«نه، اکبر آقا میل ندارم.»

«هر وقت گشنت شد بگو.»

«باشه.»

علی به اتفاق حبیب در حال تخمه شکستن از میان جمعیت راه باز کردند و نزدیک شدند.

علی گفت: «مخلص اکبر آقا هم هستیم.»

«په! نوکرتم... به به بفرما بین ته بندی کنین.»

حبیب گفت: «زنده باشی...»

نزدیک تر شدند و دست دادند. علی در حالی که دست ناصر را می فشرد، گفت:

«چطوری ناصر؟...»

«خوبم.»

«خدا رو شکر...»

اکبر آقا رو به آنها گفت: «یه کاسه واسه تون بریزم؟»

علی گفت: «نه اکبر جون... دمت گرم، ما دیگه بس که...»

«آره دیگه، به شما که نباهاس سیراب شیردون یا دل و جیگر تعارف کرد...»

حبیب گفت: «آره جون تو.»

علی گفت: «ما می خوام بریم سینما، میان؟»

«من که قربونت برم، ناصر شاید.»

ناصر گفت: «نه... منم نمی آم.»

علی گفت: «مهمون منی ناصر، بیا بریم.»

«نه دیگه الان دیره... تا بخوام برگردم خونه...»

«خب، با مایی... مهم نیس.»

«باشه، ولی...»

«میل خودته... خلاصه تعارف نمی کنیم.»

«خیلی ممنون.»

«پس با اجازه ما بریم تا شروع نشده... بریم حییب.»

اکبر آقا گفت: «خوش بگذره...»

علی گفت: «راستی اکبر آقا فیلمش چطوره؟...»

«بد نیس... خب، شِزِمِه دیگه.»

چند مشتری دیگر دور چرخ ایستادند. اکبر آقا چراغ زنبوری را آماده کرد و زیر توری، داخل پیاله اش نفت ریخت و کبریت زد و به ناصر گفت: «ناصر جون، بیا بشین تلمبه بزن تا من این مشتری ها رو راه بندازم.»

ناصر کنار چراغ چمباتمه زد و مشغول شد. شعله زیر توری پایین آمد که ناصر پیچ گازش را باز و بسته کرد و یک مرتبه شعله زد به توری و روشن شد و نور سفید پخش کرد. ناصر بلند شد، چراغ زنبوری را برداشت و گذاشت روی چرخ که نور سفیدش همه جا را روشن کرد...



تمام شهر روشن شد... نور خورشید همه جا را روشن کرد... تاریکی رفت و روشنایی آمد. شب رفت و روز آمد... سال کهنه رفت و سال نو آمد...

نوروز با روز آفتابی آغوش باز کرد و آدم ها را خندان و شاد پذیرا شد و روح و جسمشان را روشن کرد. عمو نوروز با لباس قرمز و کلاه بوقی زنگوله دار و ریش و پشم سفید، همراه حاجی فیروز، دایره زنگی در دستشان رقص کنان در کوچه و بازار به راه افتادند، زدند و رقصیدند و خواندند...

«عمو نوروز اومد، با روز نو اومد... با شادی و خنده اومد...»

عمو نوروز و حاجی فیروز در کوچه ها و محله های جنوب شهر بیشتر به چشم می خورد تا بالای شهر...

اول صبح دید و بازدید عید آغاز شد... تمام مردم با کفش های نو یا واکس زده و براق به پایشان و لباس نو به تنشان در کوچه و خیابان دیده می شدند که برای دید و بازدید عید می رفتند...

مشدعلی به اتفاق خانواده برای سلام نوروز راهی خانه مادرزنش شد که بزرگ

خانواده بود. مشدعلی کت و شلووار مشکی و پیراهن سفید یقه آهارای به تنش و کفش مشکی نوک تیز و پاشنه دار به پایش، سه چهار متر جلوتر از زن‌ها در حرکت بود... ناصر نیز کت و شلووار طوسی تمیزی پوشیده و دست برادر کوچکش، داوود، را گرفته بود، پشت سر پدرش یک متر عقب تر حرکت می کرد.

پشت سر مردها، زن‌ها حرکت می کردند که همگی لباس‌های روشن به تنشان و چادرهای توری یا وال سفید به سرشان بود. شمسی موهای سرش را فریش ماهه کرده بود و ماتیک و سرخاب مالیده و طلا و جواهر فراوان از گردن و گوش‌هایش آویزان کرده بود و چادر توری ظریفی به سر کرده بود که تمام هیكلش نمایان بود. سینه‌های نیمه لختش با سینه ریز طلا تزیین شده بود و با گوشواره‌های طلایش جور درمی آمد. سولماز در کنارش و جیران و زهرا شانه به شانه همدیگر با آرایشی ملایم پشت سر شمسی در حرکت بودند.

زهرا یک جفت گوشواره برگ زیتون طلا به گوشش بود که برق سنگ سیاه مثل زیتون سیاه که از ساق برگ آویزان بود، چشمان از حدقه درآمده سکینه سرکوچه‌ای را از لای درز در حیاط آزد. وقتی قلب طلا را دید که از گردن زهرا آویزان بود، صدای وای... تعجب انگیزش بلند شد و با خود گفت: «واه!... وای خودای من... چی قده قیزیل داری؟...»

بعد از اینکه خانواده مشدعلی دور شدند، سکینه در حیاط را باز کرد و آمد بیرون و نگاه خیره و متعجبش پشت سر آنها ثابت ماند تا آنها از خم کوچه گذشتند و کوچه، خالی جلوی چشمان سکینه باقی ماند...



شمسی در خانه مادرش توی اتاق روی تشکچه کوچکی نشسته بود و چایی می نوشیدند. شمسی استکان خالی را گذاشت توی نعلبکی و گفت: «آخه نه جون دیر می شه.»

«نترس.»

«آخه تا شیکم زهرا بالا نیومده باهاس یه فکری کرد...»

«آره، ننه جان می دونم... با کوکب حرف زددم...»
«کوکب کیه دیگه؟»
«زن اوستا حمومی.»
«آها!... خب چی؟»
«گفت، یونصد-شیش صدتا آب می خوره که کورتاژ کنه...»
«واه، واه... چه بی انصاف.»
«تازه تخفیف هم داده. گفت هزار بالاتره. الکی نیس که...»
«چه خبره مگه؟...»
«آخه مادر، جرمه، اگه بفهمن، پدرش رو درمی آرن. تازه، آبرو حیثیتمون رو حساب نمی کنی؟...»
«چاره نداریم...»
«آره مادر، هر چقدر خواست باید داد. با شوهرت حرف زدی؟»
«اون که حرفی نداره. یعنی نمی تونه هم حرفی داشته باشه.»
«پس من برم خونه کوکب، قرارمدار رو بذارم.»
«خبرش رو کی می دی؟»
«فردا بعد از ظهر... پول هم بگیر که خاطرمون جمع باشه.»
«اون هزارو یونصد تومن فعلاً داده.»
«خوبه... بینم کلثوم اینا که بو نبردن؟»
«نه... ولی تازگی ها یه کم کنجکاو شده و زهرا رو سؤال پیچ می کنه...»
«به زهرا بسپر که دهنش رو سفت ببنده.»
«راستی مادر بعد از کورتاژ زهرا باید چند روزی خونه تو باشه.»
«آره، از همین امروز حرف بنداز که من حال خوب نیس، زهرا باید پیش مادر باشه. مخصوصاً جلوی کلثوم و بچه ها.»
«آره... ناصر تازگی ها خیلی می ره پیش اکبر آقا. اون کنترل دهنش رو نداره...»

«خودت می‌دونی دیگه چی کار باید کرد.»
 شمسی چادرش را سر کرد و بلند شد و گفت: «باشه مادر، من رفتم.»
 «راستی، از سکینه سرکوچه‌ای غافل نشو ها...»
 «اوه، اوه... کافیه یه کم بو بیره...»
 «اون وقت شاه و تموم وزیراش هم می‌فهمن...»
 «مرتیکه بی غیرت ببین چه بلایی سرمون آورد...»
 «دیگه گذشته مادر، باید فکر چاره بود... برو دیر می‌شه.»
 «خداحافظ.»
 «خوش اومدی مادر...»
 شمسی چادرش را روی سرش جابه‌جا کرد و آهی کشید و رفت بیرون.



شمسی و مادرش به اتفاق زهرا توی یک کوچه باریک و خاکی سرازیر شدند و وسط کوچه پیچیدند سمت راست توی یک کوچه باریک‌تر... چند متری که جلوتر رفتند، مادر شمسی همان‌طور که به پلاک سردر خانه‌ها نگاه می‌کرد، خانه‌ای را نشان داد و گفت: «مث اینکه خونه‌ش اینجاست.»
 جلوی درِ خانه ایستادند و مادر چند تقه به در زد. صدای زنانه‌ای از توی حیاط گفت: «کیه؟...»
 مادر شمسی گفت: «زن اوستا ماییم واکن.»
 بعد از لحظه‌ای نیمه در باز شد و صورت پرچین‌وچروک زن اوستا دیده شد و صورتش از هم باز شد و گفت: «به‌به سلطان خانوم... خوش اومدی...»
 بعد نیمه در را کامل باز کرد و گفت: «بفرمایین، بفرمایین.»
 سلطان خانم با زحمت از دو پله پایین آمد و وارد حیاط شد. حیاط یک متر گودتر از سطح کوچه بود. شمسی و زهرا هم از پله پایین آمدند و سلام و احوالپرسی کردند. زن اوستا در حیاط را بست و جفتش را انداخت و برگشت رو به آن‌ها گفت:

«خیلی خوش اومدین...»

سلطان خانم گفت: «خب... حالت کوکه کوکب خانوم؟»

«ای... نفسی می‌آد دیگه... بفرمایین...»

آن‌ها را راهنمایی کرد توی یک اتاق بزرگ و حین بستن درِ اتاق، رو به گوشهٔ حیاط نگاه کرد و صدا زد: «آی رقیه!... رقیه!... رقیه!...» رقیه از اتاقی که گوشهٔ حیاط بود، بیرون آمد. رقیه لاغر و تکیده، شصت سالی از عمرش می‌گذشت، گفت: «چی

می‌گی آبجی؟ مهمونات اومدن؟»

«آره... همه‌چی رو حاضر کردی؟»

«آره... همه‌چی حاضر و آماده‌س...»

«ورش‌دار بیار بالا...»

«همین الان...»

«کتری آب جوش یادت نره.»

«نه.»

«آیه در حیاط رو زدند، واز نکن.»

«باشه...»

زن اوستا در اتاق را بست. رقیه رفت توی اتاقش و تشت و وسایل لازم داخلش را با کتری آب جوش از سه‌چهار پله آورد بالا و تشت را گذاشت زمین و در اتاق را به صدا درآورد و گفت: «آبجی! آبجی در رو واکن...»

لنگه در باز شد و زن اوستا تشت و کتری آب جوش و غیره را گرفت و گفت: «دستت درد نکنه رقیه.»

بعد در اتاق را بست و رقیه هم از پله‌ها پایین آمد و لب حوض نشست و پاکت سیگار اشو را از جیب جلیقهٔ پاره‌اش درآورد و سیگاری آتش زد و پاکت سیگار و کبریت را گذاشت توی جیبش و پک محکمی به سیگارش زد. زیر لب غر زد و گفت: «آخه ببین تو رو خدا... واسه یه دقه کیفشون یه بنده خدا رو که تازه می‌خواد شکل بگیره می‌کشن... اون دنیا چی جواب می‌دن؟... چی بگم والا... اصلا به من چه...»

یک محکمی به سیگارش زد و دود غلیظش را از دو سوراخ دماغش بیرون داد و بعد از جیب بالایی جلیقه‌اش یک قوطی حلبی کوچکی بیرون آورد و باز کرد که مقداری تریاک خردشده داخلش بود. یک حب کوچک برداشت و گذاشت وسط کف دستش و نگاه کرد. بعد یک حب دیگر به آن اضافه کرد و یک مرتبه انداخت توی دهانش و مکید... صورت تکیده‌اش تو هم رفت و بعد با آب دهانش تکه تریاک‌ها را قورت داد. تکانی خورد و لرزید و چشم‌هایش بسته شد و صورتش تو هم رفت... پُکی به سیگارش زد و از جا بلند شد رفت توی اتاقش و با یک استکان چای پررنگ آمد لب حوض نشست و حبه قند کلوخی را فرو کرد توی استکان چای و گذاشت دهانش و چای را هورت سرکشید و استکان خالی را گذاشت روی سنگ لب حوض و به سیگارش یک زد. پلک چشمانش سنگینی می‌کرد.

یواش یواش رفت توی چرت نشئگی که جیغ کوتاه و دردناک زهرا چرت رقیه را به هم زد. رقیه با تلخی گفت: «طفلک بچه... هنوز کامل نشده کشتنش...»

به ته‌سیگارش یک زد، ولی سیگارش خاموش شده بود. خواست ته‌سیگارش را روشن کند که در اتاق باز شد و زن اوستا گفت: «رقیه! بیا اینا رو ببر خالی کن.» رقیه بی‌میل ته‌سیگارش را انداخت توی پاشوره و بلند شد، رفت دم در اتاق، تشت آب و خون را برداشت و آورد کنار حوض و ریخت توی چاهک و بعد با کاسه از حوض آب برداشت و ریخت توی تشت و آب کشید و گذاشت کنار حوض و رفت بالا بقیه لوازم را آورد و برد توی اتاق. زن اوستا داد زد: «رقیه! چایی بیار.»

«الان آجی.»

رقیه رفت توی اتاقش و چای ریخت و گذاشت توی سینی و برد بالا و داد به زن اوستا و گفت: «چیز دیگه‌ای نمی‌خوای آجی؟»

«چرا رقیه... یه لیوان شربت به‌لیمو واسه این دختر خوب بیار.»

«همین الان.»

بعد از نیم‌ساعت، سه‌ربع، سلطان خانم و شمسی و زهرا از کوچه باریک پیچیدند توی کوچه سرازیری اول، رفتند بالا. زهرا با زحمت راه می‌رفت. شمسی مواظب او بود. به خیابان اصلی که رسیدند، سوار یک درشکه، که خالی می‌آمد، شدند و

در خیابان دور شدند.



شمسی تشک را پهن کرد و به زهرا نگاه کرد که داشت گریه می‌کرد، گفت: «بسه دیگه این قدر اشک نریز، تو رو می‌خوام هووی خودم بکنم عنتر، حالا بیا بگیر دراز بکش، تا فردا هم نباید جم بخوری، فهمیدی؟»

زهرا دماغش را بالا کشید و گفت: «بله.»

«بعد از دو سه روز دیگه بیا خونه، اگه ازت پرسیدند کجا بودی؟ بگو خانوم بزرگ مریض بود رفته بودم کمکش، فهمیدی؟»

زهرا روی تشک نشست و گفت: «بله.»

بعد همان‌طور نشست، زانوانش را کشید بالا، زیر پستان‌هایش و زانوهایش را بغل کرد و یک‌مرتبه بغضش ترکید و پیشانی‌اش را چسباند به زانویش و زار زد... سلطان خانم با یک کاسه بلوری پرمیوه وارد اتاق شد و به دخترش نگاه کرد و به علامت سؤال سر تکان داد و کاسه را گذاشت زمین و نشست پهلوی زهرا و او را نوازش کرد و گفت: «گریه نکن دخترم... تو رو می‌خوایم عروس خودمون بکنیم، تو هم جزء خانواده مایی... خدا عالمه که هیچی رو از تو دریغ نمی‌کنیم، حالا مونده به خودت، فکرات رو بکن، به من بگو دخترم...»

بعد سر او را ماچ کرد. شمسی هم با شوخی گفت: «اون وقت دوتایی پدر مشدعلی رو درمی‌آریم... اگه خواست عوضی بره، چوب توی هرچی بدترشه فرومی‌کنیم...» زهرا حین گریه پخی زد و اشک‌هایش را با گوشه چادرش پاک کرد. شمسی هم با صدای بلند زد زیر خنده و گفت: «زهرا جون خیالت راحت باشه، دوتایی پدرش رو درمی‌آریم... خب دیگه من باید برم بچه‌ها تنهان... ببین زهرا جون هیچ‌کس نباهاس بفهمه که تو حامله شدی، حتی جیران. خب دیگه به امان خدا...»

مادرش هم بلند شد که او را راه بیندازد. باهم رفتند حیاط... زهرا دراز کشید و چادرش را کشید روی صورتش.



سکینه سرکوچه‌ای دم در حیاطش یک سیدِ بزرگ باقلا سبز و شوید با یک آب‌کش گذاشته بود و به اتفاق دو زن چادری روی زمین نشسته بودند و باقلا پاک می‌کردند و از این و آن غیبت می‌کردند که شمسی از خمِ کوچه پیچید و نزدیک شد...

سکینه از جا بلند شد و آن دو زن هم بلند شدند. سکینه با خوش‌رویی گفت: «سلام شمسی باجی... کوچایی؟... پیداش نیس.»

«سلام... حتماً می‌خوای باقالی پلو بپزی؟...»

«هن دیجه...»

«بشین تو رو خدا... خوبی‌ات نداره وایسادین.»

«خب نه خبر؟... چن روز پیش زهرانو دیدم جریه می‌کرد... هر نه صداش کردم جوابی نداد...»

شمسی اصلاً خوش نداشت با سکینه درددل کند، آن‌هم راجع به مسائل خانوادگی... لب بالا و پابینش را به هم فشار داد و گفت: «خب آدمه دیگه، لابد دلش واسه پدرمادرش تنگ شده... راستی شماها خبر ندارین؟...»

«از چی؟...»

«می‌گن شاطر زنش رو کشته.»

سکینه با تعجب گفت: «یوخ بابا!...»

«والا این طوری می‌گفتند... پشت کوچه خیلی شلوغه.»

«ئه! ئه!... شاطر مهابادی؟...»

«مَثِ اینکه... خب، خدا حافظ...»

بعد راه افتاد و دور شد. سکینه و زن‌ها نشستند. در همین بین، عزت خانم و فاطمه خانم، نان به‌دست، نزدیک شدند. سکینه تعارف کرد و آن‌ها را نشانید و گفت: «کار دارم آخه بشین دیجه، ببینم مَثِ اینکه خبرمیرایی هس.»

«پَه... مگه خبر نداری؟»

«نه والا...»

عزت خانوم گفت: «بَه!... چطو شما خبر نداری؟»

«آخی...هیچ کس منه نگفت...»

«په... اگه بدونی... ابوالفضل، پسر شاطر مهابادی، سر مادرش رو بریده گذاشته رو سینه‌ش و بعد با همون کارد خونی رفته رو پشت‌بون داد زده: آی مردم... من سرِ مدرم رو بریدم. سزای خیانتش رو کف دستش گذاشتم. باباشم، شاطر، پهلو پسرش واساد و داد زد: من و پسرَم از حیثیتمون دفاع کردیم...»

سکینه با چشمان وق‌زده بدون اینکه پلک بزند به حرف‌های عزت خانم گوش کرد و گفت: «ابیفصل سرِ ننه‌ش بریدی؟...»

«آره، پس چی... یه غوغایی به راه انداخته این پسرۀ نیم‌وجبی که نگو...»

«بابا این چه بچه‌دی... هنوز قاسق' مو درنیاوردی.»

«آخه سکینه خاتون این شاطر مهابادی خیلی بی‌غیرته... دید مردم تو محل پشت‌سرش خیلی حرف می‌زنن، خودش که جریزه نداشت، پسرش رو تیر می‌کنه... به پسرش می‌گه بچه‌های محل پشت‌سر تو و من می‌گن ابوالفضل با پدرش جاکشی می‌کنن، ابوالفضل سرِ کوچه، باباش ته کوچه و امیسن و کشیک می‌دن که همسایه‌ها نبینن، بعد ابوالفضل به مرده اشاره می‌کنه و یواشکی اون رو می‌بره تو خونه بغل ننه‌ش...»

«ئه، ئه!... مچه می‌شه؟... من چه باورم نمی‌شه... باید برم خودم از نزدیک ببینم... یاالله، یاالله... اینا رو بیزاریم حیاط، بعداً.»

بعد با عجله بندویساطش را جمع کرد و گذاشت توی حیاط و چادرش را از کمر باز کرد و در حیاط را بست و با آن دو زن دویدند و حین رفتن، چادرش را انداخت روی سرش و از خم کوچه پیچیدند...

کوچه‌ای که شاطر مهابادی در آن زندگی می‌کرد، بیش از حد شلوغ بود، زن و مرد و بچه درهم می‌لولیدند... سکینه به اتفاق آن دو زن به هر شکلی که ممکن بود با زور از لای مردم راه باز کردند و خودشان را انداختند توی حیاط شاطر مهابادی. هنوز پلیس اقدامی نکرده بود...

صدای آژیر آمبولانس بلند شد. آمبولانس با مکافات از میان جمعیت راه باز کرد

و نزدیک کوچه شد. بلافاصله دکتر و پرستارها با برانکارد دویدند. در این بین دو پاسبان نیز دویدند و با باطوم بچه‌ها را پراکنده کردند و راه را برای دکتر و پرستارها باز کردند...

توی حیاط خیلی شلوغ بود. پاسبان‌ها مردم را پس زدند و دکتر و پرستارها رفتند توی اتاق. سکینه هم از فرصت استفاده کرد و همراه پرستارها داخل اتاق شد. سکینه حین داخل شدن با دادویداد مردم را پس زد و نزدیک جسد شد...

جسدِ خونین زنِ شاطر وسطِ اتاق افتاده بود. تمام بدن لخت زن با چاقو دریده شده و چشمان وحشت‌زده‌اش باز مانده بود و به پسر چهارده‌ساله‌اش نگاه می‌کرد...

ابوالفضل، پسر چهارده‌ساله شاطر، کارد به دست، بالای سر مادرش ایستاده بود و خون مادرش از تیغه کارد می‌چکید، خون غلیظ‌شده که در حال لخته شدن بود.

شاطر مهابادی پشت سر پسرش ایستاده بود و با نفرت به زن مقتولش نگاه می‌کرد...

پرستارها فوری بدن لخت زن را پوشاندند. دکتری که زن را معاینه می‌کرد، چشمان وحشت‌زده او را بست و به ابوالفضل نگاه انداخت و توی سکوتی که فضای اتاق را گرفته بود، پرسید: «بینم بچه!... تو مادرت رو کشتی؟»

«بله.»

یکی از همراهان پزشک قانونی، کیسه نایلون در دست، نزدیک ابوالفضل شد و آرام گفت: «چاقوت رو بذار این تو بچه جون.»

ابوالفضل چاقو را به طرف او دراز کرد.

«بیا بگیر.»

مرد کیسه نایلون را برد زیر چاقوی بزرگ و گفت: «بنداز این تو.»

ابوالفضل خون سرد چاقوی خون‌آلود را انداخت توی کیسه نایلون. دکتر رو به او گفت: «چرا این کار رو کردی بچه!؟»

ابوالفضل جلوی مردم، که همه به او چشم دوخته بودند، سینه سپر کرد و باد در گلو انداخت و گفت: «واسه اینکه ننگ خونواده بود.»

در این بین، یک افسر پلیس به اتفاق دو پاسبان داخل اتاق شدند و با دکتر دست دادند. دکتر به افسر پلیس گفت: «می‌بخشین.»

«خواهش می‌کنم.»

دکتر رو کرد به ابوالفضل و ادامه داد: «ناراحت نشدی مادرت رو کشتی؟»

شاطر عوض بچه‌اش گفت: «نه، این ننگ باهاس با خون پاک می‌شد.»

«تو کی هستی؟»

«من شوهر... نه، پدر این بچه هستم.»

«پس جناب عالی غیرت به خرج دادی و این بچه رو تحریک کردی و چاقو دادی

بهش و گفתי مادرت رو بکش...»

ابوالفضل دو مرتبه باد در گلو انداخت و رو به دکتر گفت: «نه... من جلو بچه‌محل‌هام

خجالت می‌کشیدم، نتونستم طاقت بیارم...»

سکینه یک مرتبه جوش آورد و با عصبانیت گفت: «آخی پدرسگ چطوری دلش

اومد مادرت بکشی؟ اون بیچاره به تو شیر داد، بزرگت کرد، دستمزدش این

بود؟...»

افسر پلیس به پاسبان‌ها اشاره کرد و آن‌ها رفتند جلو، دست‌های پدر و پسر را

دست‌بند زدند. بعد افسر نزدیک جسد شد و ملافه را کنار زد و یک مرتبه صورتش

تو هم رفت و روی جسد را پوشاند و سرش را تکان داد. سکینه گفت: «بیچاره

زن تقصیری نداشت... شوهرش مرد نبود، بی‌غیرت بود.»

دکتر به پرستارها گفت: «بیرینش.»

پرستارها جسد را روی برانکارد گذاشتند و بلند کردند و راه افتادند و از اتاق

خارج شدند. دکتر و افسر در جلو، دو پاسبان، پدر و پسر را پشت‌سر آن‌ها

همراهی کردند. سکینه هم همراه آن‌ها راه افتاد...»

پرستارها با مکافات جسد را بردند توی آمبولانس گذاشتند. پلیس‌ها مردم را

متفرق کردند و قاتلان را به سمت ماشین پلیس بردند. ابوالفضل به نزدیک

بچه‌محل‌هایش که رسید، سینه سپر کرد و با غرور به آن‌ها نگاه کرد. یکی از بچه‌ها

گفت: «چطوری ابول؟...»

«نوکرتم...»

«ما خیلی چاکریم داش ابول...»

«ما بیشتر داشی...»

سکینه که نزدیک با آن‌ها راه می‌رفت، با نفرت به ابوالفضل و پدرش نگاه کرد و گفت: «خاک تو سرتون کنن... تف... بی غیر تله...»

آبولانس آژیرکشان جمعیت را شکافت و رفت، پشت سرش هم جیب استیشن پلیس با قاتلان راه افتاد...

جمعیت متفرق شد. سکینه همراه دو زن به طرف خانه‌اش راهی شد...



ناصر قلاده سگش را گرفته بود و آهسته از کنار دیوار کاهگلی حرکت می‌کرد که یک مرتبه سرش گیج رفت و به دیوار ساییده شد و زانو زد و افتاد. سگ ایستاد و به ناصر نگاه انداخت و احساس خطر کرد. تک‌پارسی کرد و اطراف را پایید و با نگاهش طلب کمک کرد. کسی نبود که به کمک بیاید. سگ چند پارس کوتاه کرد و رفت بالای سر ناصر و پوزه‌اش را به صورت ناصر مالید و زوزه کشید. ناصر همان‌طور دوزانو سر و پیشانی‌اش روی زمین افتاده بود. سگ چند پارس کوتاه کرد و این طرف و آن طرف را پایید و کمک خواست، ولی کسی در رفت‌وآمد نبود. سگ پشت گردن ناصر را لیسید و با پوزه‌اش به صورت ناصر فشار آورد و تعادل سر و بدن او را به هم زد و یک پهلو به سمت دیوار برگرداند و پارس کرد. ناصر به هوش آمد و چشمانش را باز و بسته کرد و بعد از لحظه‌ای مکث بلند شد و نشست این طرف و آن طرف را پایید و یک مرتبه سرپا شد و دستی به سرو صورتش کشید و خاک‌های شلوارش را تکاند و صورتش را پاک کرد.

سگ خوشحال، صاحبش را نگاه کرد و دم تکان داد و زوزه‌های نازکی از گلو بیرون داد. ناصر سروگردن سگ را نوازش کرد و راه افتاد و دور شد...

ناصر کنار لانه سگش روی سنگ نشسته بود و نوازشش می‌کرد... بعد از اینکه به شکم سگش دست کشید گفت: «همین روزاست که بچه‌دار می‌شی. اگه تو خونه‌مون بودی، نمی‌داشتم به این زودی‌ها بچه‌دار بشی. حیف که خودم خونه ندارم، بابام و زن بابام از سگ خوششون نمی‌آد... تا کی باهاس تو این خرابه باشیم؟... نمی‌دونم، خدا بزرگه... بالاخره یه جوری می‌شه. دیگه... حالا بی خیال، فکرش رو نکنیم...»

خوب که شدم می‌رم سرِ کار و یه خونه می‌گیرم و تو و بچه‌ها ت رو می‌برم تو خونه خودم و بعدش هم زهرا رو عقد می‌کنم...»



مشدعلی حلقه طلا را به انگشت زهرا کرد و شمسی و مادرش با خوشحالی گفتند:
«مبارکه، مبارکه... انشالله.»

آخوند، خوشحال، پول را از مشدعلی گرفت و گفت: «انشالله به پای هم پیر شین...»

مشدعلی به اتفاق زن‌هایش و مادرزنش از محضر دار خدا حافظی کردند و آمدند بیرون و مشدعلی خوشحال رو به آن‌ها گفت: «خیلی خب، شما برید خونه، منم می‌رم یه خرده میوه پیوه و شیرینی بگیرم و پیام.»

شمسی گفت: «باشه، زودتر بیا.»

از هم جدا شدند. شمسی و مادرش و زهرا از خم کوچه پیچیدند و وارد کوچه خودشان شدند. سکینه، تنها، دم در خانه‌اش نشسته بود. تا آن‌ها را دید، از جا بلند شد و با خوش رویی گفت: «به‌به... سلامون علیک...»

مادر شمسی جواب داد: «علیکم السلام... کیف احوال؟»

«ساغ اولاسوس... بیفرماین چایی.»

شمسی گفت: «ممنون سکینه باجی.»

زهرا چادرش را که از سرش سرید، روی سر جابه‌جا کرد و در همان لحظه کوتاه چشمان تیز سکینه حلقه طلا را در انگشت زهرا دید و گفت: «به... مبارکدی زهرا جان.»

«نمنه؟...»

«حلقه‌ش و می‌جم.»

«ها... اله بوجور دوروغکی انگشتم کردم.»

«ایشالله چه راستی راستی انگشتمش بکنی...»

«چوخ ممنون.»

شمسی بی حوصله گفت: «بریم زهرا خیلی کار داریم... خدا حافظ سکینه باجی.»

«خوش گلدیس...»

شمسی لحظه‌ای مکث کرد تا مادرش و زهرا جلو افتادند و بعد دنبال آن‌ها راه افتاد. سکینه دور شدن آن‌ها را پایید و با نگاهی تا در خانه آن‌ها بدرقه‌شان کرد...

با خودش زمزمه کرد: «والا چی بگم؟...»

بعد سر کارش نشست و این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد...



هوا رو به گرما می‌رفت. گرمای آفتاب بهاری ملس و دل‌چسب شده بود...

ناصر با یک پیراهن و شلوار سورمه‌ای و کفش پاشنه‌خوابیده توی کوچه خلوت قدم می‌زد.

با تکه‌چوب خشکی در دستش گاه‌گاهی روی دیوار گلی کاروان سرا خط می‌کشید و می‌رفت...

همان‌طور که آهسته قدم می‌زد و می‌رفت، یک تصنیف قدیمی را زیر لب زمزمه می‌کرد.

«گل‌پری جون؟... بله! بیا بریم. نمی‌آم. خسته می‌شی. نمی‌شم... چرا اطوار می‌ریزی؟... چه پررو و چه هیزی، انقدر نذار ای بی‌حیا سربه‌سرم، ول کن بذار برم. خون کردی این دلم...»

در حال خودش بود که رسید به خرابه و دید سگ ولگرد سیاه‌سفیدی از توی آشغال‌ها پرید بیرون. ناصر چوب خشک را زد به شلوارش. سگ ترسید و فرار کرد. ناصر درجا ایستاد و ادای دویدن را درآورد. سگ دوید و دور شد. بعد ناصر به ته خرابه نگاهی انداخت و صداهای ونگ‌ونگ و ضعیفی به گوشش خورد. کنج‌کاو رفت جلو و رسید به لانه سگش و یک مرتبه سر جایش خشکش زد و مات به سگش نگاه انداخت و دید سیاه جلوی لانه‌اش یک پهلوی خوابیده و شش توله براق و سیاه با چشمانی نیمه‌بسته از پستان‌هایش شیر می‌خوردند. صورت

مات زده ناصر از هم باز شد و با خود گفت: «وای!... خدا جون... چقدر قشنگن...» بعد خوشحال رفت کنار سگش چمباتمه زد و نوازشش کرد و گفت: «وای سیاه جون مادر شدی؟!... اونم شیش تا... آخ خدای من... حتماً الان گشسته ته... الان می‌رم واسه غذا می‌آرم...»

از جایش بلند شد و راه افتاد و دوید از خرابه بیرون رفت و یک‌راست رفت خانه و داخل آشپزخانه شد و دید زهرا مشغول آشپزی است. گفت: «زهرا! آشغال گوشت و ته‌مانده غذا هس؟!...»

«آره برای سگت می‌خوای؟»

ناصر خوشحال و ذوق‌زده گفت: «آره... شیش تا، شیش تا بچه زابیده...»

زهرا سرش را تکان داد و گفت: «به... مبارکه، دردم سر شروع شد.»

ناصر آشغال‌گوشت و ته‌مانده غذا را جمع کرد و ریخت توی ظرفی و گفت: «چیزی به آقام نگی ها...»

«نه، من کاری ندارم، فقط مواظب باش. الانم موقع اومدن بابا ته.»

«باشه... زهرا جون از این به بعد هرچی هس واسه من نیگردار.»

«خیلی خب، ولی...»

«باشه، مواظبم...»

بعد راه افتاد و با عجله از خانه خارج شد و به این طرف و آن طرف کوچه نگاه انداخت. چندتا پسر بچه انتهای کوچه مشغول بازی بودند. به طرف خرابه راه افتاد. متوجه سکینه شد که از خانه‌اش بیرون آمد و چادرش را روی سرش انداخت و بدون اینکه به سمت ناصر نگاهی بکند از کوچه خارج شد. ناصر قدم‌هایش را تند کرد و رفت توی خرابه و نزدیک سگش شد و روی سنگ، جای همیشگی‌اش، نشست و غذاها را کنار لانه ریخت. سیاه دست‌های ناصر را لیسید و ناصر هم سر و گردن سیاه را نوازش کرد و گفت: «برو غذات رو بخور... حتماً گشسته ته.»

سگ مشغول خوردن شد و ناصر محو تماشای توله‌ها شد که روی همدیگر می‌لولیدند. یک‌مرتبه صدای سرفه چربی ناصر را متوجه سمت کوچه کرد و دید پدرش سینه‌اش را صاف کرد و تف انداخت توی خرابه و رفت...

ناصر سرش را برگرداند و سگش را نوازش کرد و با توله‌ها سرگرم شد.



ملک و خواهرشوهرش و زهرا و کلثوم آرایش کرده، شادمان با موهای رنگ کرده و فرزده، روی چلوار نویی که به دست دو دختر نابالغ، سولماز و یک دختر دیگر که لباس سفید به تنشان بود، بالای سر عروس و داماد، رضا و جیران گرفته‌اند، کله‌قند می‌سایند...

روی سفره عقد یک آینه و شمعدان، ظرف شیرینی تزیین شده و دو کله‌قند بزرگ این طرف و آن طرف آینه و شمعدان گذاشته‌اند و یک نان سنگک یک متر و نیمی که روی آن با شیرینی و خاکه‌قند، مبارک‌باد و تبریک نوشته‌اند و اطرافش را با گل‌های میخک و رز و گل‌های رنگارنگ و میوه و شیرینی تزیین کرده‌اند. رضا و جیران خوشحال در کنار هم به همدیگر نگاه می‌کنند...

مراسم عقد و شیرینی‌خوران این دو دل‌داده بالاخره با خوشی سرگرفت... بعد از خطبه عقد و بله گفتن عروس و داماد، حلقه به انگشت همدیگر کردند و همدیگر را بوسیدند. یک مرتبه صدای دف و دایره‌زنگی و هلهله زن‌ها بلند شد و دست زدند...

صدای دف با آواز شاد سکینه در قسمت زنانه بلند شد...

مردها در اتاق دیگر، دورتادور، روی صندلی‌های لهستانی نشسته بودند و شیرینی و میوه می‌خوردند. علی و حبیب در کنار هم می‌گفتند و می‌خندیدند. ناصر و اکبر آقا هم پهلوی همدیگر نشسته بودند و حرف می‌زدند...

محفل زنان خیلی شاد و شلوغ بود. سکینه سرکوجه‌ای آرایش غلیظی کرده و موهایش را رنگ پرکلاغی کرده بود و سر جای خود بند نبود. آواز شاد ترکی می‌خواند و می‌رقصید و دختران جوان را از جا بلند می‌کرد و می‌رقصاند...



مشدعلی لباس سلاخی به تن از در وارد شد. صورتش خسته و خواب‌آلود بود.

هنوز لکه‌های خون گوسفندان زیر گوش و پیشانی‌اش باقی مانده بود. یک‌راست پای‌کشان از پله‌ها رفت بالا و لباسش را درآورد و با زیرپیراهنی کنار پنجره ایستاد و رو به حیاط داد زد: «شمسی!... زهرا!...»

زهرا از اتاق بچه‌ها بیرون آمد و از پله‌ها رفت بالا و داخل اتاق شد. مشدعلی دومرتبه داد زد: «زهرا!...»

زهرا پشت‌سر او گفت: «من اینجام... چرا داد می‌زنی؟»

مشدعلی یکه خورد و برگشت عقب و دید زهرا پشتش ایستاده، گفت: «ترسیدم دختر، کی اومدی بالا؟»

«چی کارم داشتی؟»

«هیچکی تو خونه نیس، شمسی کجاست؟»

«همه‌شون رفتن خونه تازه‌عروس.»

«تازه‌عروس کیه دیگه؟»

«به!... خب، جیران دیگه.»

«ها!...»

بعد قدمی به طرف زهرا نزدیک شد و لبخندزنان با انگشتش زد به زیر پستان‌های زهرا که بالا و پایین شد و به لرزه افتاد و بعد او را بغل کرد و بوسید و سینه‌هایش را مالید و پیراهنش را کشید بالا، که زهرا با کف هر دو دستش مشدعلی را پس زد و عقب رفت و گفت: «نه، نه مشدعلی.»

«ئه! چرا؟»

«ماها‌نم شروع شده.»

«مهم نیس.»

«نه نمی‌شه.»

«می‌شه.»

«نه.»

«آره.»

«چن روز دیگه صبر کن.»

«من الان می خوام.»

«پس صبر کن شمسوی بیاد با اون بخواب.»

«من تو رو می خوام.»

«نمی شه، من دلم درد می کنه.»

«زود تموم می شه.»

«مگه نمی فهمی؟... دلم درد می کنه.»

مشدعلی وحشیانه او را در آغوش گرفت و چلانده... فریاد زهرا بلند شد...



زهرا کنار حوض نشسته بود و داشت لباس می شست که صدای در حیات آمد. نگاه کرد دید ناصر با عجله رفت توی گاراژ و بیل و کلنگ را آورد بیرون و گذاشت توی راهرو و سطل بزرگی برداشت و نزدیک حوض شد و سطل را پر کرد. زهرا پرسید: «کجا؟... چی کار می خوای بکنی؟»

«می خوام لونه‌ش رو بزرگ کنم.»

«نه، لازم نیست ناصر...»

«جاشون تنگه، گناه دارن.»

زهرا به اتاق مشدعلی نگاه کرد و بعد رو به ناصر گفت: «اگه بفهمه... شلاقت می زنه. می دونی که منتظر بهانه‌ست.»

«تو خونه که نیست... تو خرابه‌ست.»

«فرقی نداره ناصر... از همه‌ اینا گذشته، تویه گله سگ رو می خوای نیگر داری؟»

«خب، آره...»

«ناصر! اگه بابات بفهمه پوستت رو می کنه.»

«سگ‌ها که مال بابام نیست.»

«تو که هستی...»

«من خیلی وقته که نیستم...»

«یه خرده فکر کن ناصر جون... بالاخره هرچی باشه باباته...»

ناصر سطل آب را از زمین بلند کرد و حین رفتن گفت: «بابام سال‌هاست که من و دور انداخته، اصلاً دلش به حال من نمی‌سوزه.»

حرکت کرد و رفت بیل و کلنگ را برداشت و از حیاط رفت بیرون...
زهرآهی کشید و سرش را تکان داد و بعد یک کاسه آب از حوض پر کرد و ریخت توی تشت و مشغول شستن شد.

ناصر لانهٔ سگ‌هایش را بزرگ و جادار کرد و رویش را خوب پوشاند و محکم کرد. سیاه حین شیر دادن بچه‌هایش ناصر را نگاه می‌کرد و با دهانی باز همهٔ حرکات او را می‌پایید. ناصر کارش را که تمام کرد با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و وسایلش را جمع کرد و به سیاه گفت: «من الان برمی‌گردم...»

از خرابه که بیرون آمد، نگاهی به سمت خانهٔ سکینه انداخت، کسی نبود... چندتا بچه دورتر درحال بازی بودند. ناصر رفت خانه و وسایل را برد توی گاراژ و برگشت لب حوض دست و صورتش را شست و از روی بند حولهٔ کهنه‌ای برداشت و سروصورتش را خشک کرد و رفت توی آشپزخانه، دید زهرآ مشغول گوشت پاک کردن است، گفت: «اضافاتش رو، هرچی هس، دور ننداز بده من.»

«باشه.»

«هرچی غذا اضافی موند بیرون ننداز.»

«خیله‌خب... ناصر جون از چاه آب بکش، این پارچ مسی بزرگه رو پر کن بیار.»
«همین الان.»

پارچ مسی بزرگ را برداشت و از آشپزخانه خارج شد و رفت با سرعت از چاه آب کشید و پارچ را پر کرد و در چاه را بست و آمد توی آشپزخانه، پارچ آب را گذاشت کناری و به این طرف و آن طرف چشم انداخت. زهرآ پرسید: «چی می‌خوای؟»

حین چشم دواندن گفت: «نمی‌دونم... یه چیزی که به درد سیاه بخوره.»

«سیاه کیه دیگه؟»

«سگم دیگه.»

«ها!... مثلاً چی؟»

«چیز مهمی نیس... می خوام غذاش رو توش بریزم.»

«خب، اون سطل حلبی رو وردار دیگه.»

«لازم نداری؟»

«نه، وردار.»

«باشه.»

بعد سطل را برداشت و آشغال‌گوشته‌ها را ریخت داخلش. زهرا گفت: «واسه آبش

ظرف داری؟»

«آره، سطل آبش رو پر کردم.»

بعد به زهرا نگاه کرد که دولا شده بود و چاک دو پستان برجسته‌اش از یقه

پیراهنش بیرون افتاده و در مقابل دید ناصر قرار گرفته بود... زهرا متوجه نگاه

ناصر شد و دکمه پیراهنش را بست و گفت: «چیز دیگه‌ای می‌خوای؟»

ناصر یک‌هو به خودش آمد و دستپاچه جواب داد.

«ها؟... نه... چیزه... هیچی. من رفتم.»

و از در خارج شد. زهرا از پشت به او نگاه کرد و لبخند ملایم و دلسوزانه‌ای در

صورتش نقش بست...

سیاه تا چشمش به ناصر افتاد، از کنار توله‌هایش بلند شد و با خوشحالی دم تکان

داد. طوری دم تکان می‌داد که باسنش هم با حرکت دمش این‌وروآن‌ور می‌رفت...

و با همان حرکات خوشحالی و دهان باز، نزدیک ناصر شد و پاهایش را لیسید.

ناصر آشغال‌گوشته‌ها را برد ریخت توی ظرفش و گذاشت گوشه لانه و گفت:

«هی سیاه!... بچه‌ها رو وردار بیار تو خونه.»

سیاه با دهان باز و زبان آویزان به ناصر نگاه کرد. ناصر با دست به توله‌ها اشاره

کرد و گفت: «یالا بیارشون تو خونه.»

بعد خودش رفت دوتا از توله‌ها را برداشت و گذاشت توی لانه. سگ متوجه

حرف‌های ناصر شد و گردن یکی از توله‌ها را به دندان گرفت و برد توی لانه. دوتای دیگر را ناصر برداشت و گذاشت پهلوی آن‌ها و بعد ایستاد و به سگ نگاه کرد. سگ هم به ناصر نگاه کرد. ناصر با دست توله آخری را نشان داد و گفت: «پس اون یکی چی؟... ورش دار بیار دیگه.»

سگ بلافاصله رفت نزدیک توله آخری و با دندان گردنش را چسبید و از زمین بلند کرد و برد گذاشت توی لانه، پهلوی آن‌های دیگر و بعد برگشت به ناصر نگاه کرد. ناصر اشاره کرد و گفت: «خودتم برو توی خونه‌ت.»

سگ همان‌طور با دهانی باز دم تکان می‌داد و نگاهش را از ناصر بر نمی‌داشت. ناصر رفت و دم در لانه ایستاد. سگ نزدیکش شد و پاهایش را لیسید. ناصر با پا سگش را هل داد توی لانه. سگ به آشغال‌گوشت‌ها نگاه کرد و بویید و به دهان گرفت و مشغول شد...

ناصر روبه‌روی لانه، روی سنگ نشست و با لبخند به توله‌ها نگاه کرد که از سر و کول هم بالا می‌رفتند...

سگ سیر شد. یک پهلوی مقوای کف لانه لمید و توله‌ها از سروریش بالا رفتند و غلتیدند و پستان مادرشان را پیدا کردند و به دهان گرفتند و مکیدند...

ناصر میخ سگ و توله‌سگ‌ها شده بود و بعد از لحظه‌ای نفس داغی از سینه بیرون داد و زیر لب گفت: «نوش جونتون...»

سگ به آرامی پلک چشمانش را باز و بسته کرد و به ناصر نگاه کرد. نگاهش با نگاه ناصر برخورد کرد. لحظه‌ای به همدیگر نگاه کردند و بعد ناصر لبخندی زد و از جا بلند شد و پشت شلوارش را تکاند و گفت: «خب دیگه من برم، مواظب بچه‌هات باش.»



اکبر آقا کاسه آب را به دهانش نزدیک کرد و چند قلپ آب خورد و کاسه را گذاشت زمین و با پشت دستش لب و دهانش را پاک کرد و گفت: «شکر...» بعد گوشه سفره را تا کرد و کشید کنار و به رختخواب پیچ تکیه داد و گفت: «کلثوم

سفره رو جمع کن الان بچه‌ها پیداشون می‌شه.»

کلثوم سفره را جمع کرد و با سینی ظرف‌ها را برد گذاشت توی پستو و آمد کنار سماور نشست و چای دم کرد و گفت: «چیزه...»

دنبال بهانه‌ای بود تا سر حرف را باز کند... ادامه داد: «راستی...»

«چی؟ چی می‌خوای بگی؟»

«می‌دونم اکبر... مشدعلی بازم یه گوشواره قشنگ واسه زهرا خریده.»

«خب، کار مهمی نکرده، زنشه...»

«آره... اما تازگی‌ها خیلی نازش رو می‌کشه...»

«خب، زهرا دست کمی از شمسی نداره، بلکه به نظر من خوشگل‌تر هم هس، از همه اینا گذشته جوونه... هم‌سن‌وسال دخترشه... منم باشم بیشتر از اینا بهش می‌رسم.»

«خب، منم جوونم، پس تو چرا به من نمی‌رسی؟»

«چه ربطی داره؟... من اونا رو می‌گم... و الا تو فرشته خوشگلی هستی...»

«نه، اکبر... منظورم این نبود که واسه م طلاجوهر بخری... خدا رو شکر همه‌چی دارم... تو واسه م گرفتی...»

«پس چی؟...»

«دیگه مِثِ اولاد داغ نیستی، کم محلی می‌کنی... انگار نه انگار...»

«ئه!... کم محلی می‌کنم؟... من که دائم...»

کلثوم حرف شوهرش را قطع کرد و گفت: «نه اکبر جون، تو دیگه اون اکبر چند سال پیش‌ها نیستی.»

«خب، عزیزم تو هم اون کلثوم چند سال پیش‌ها نیستی، قریونت برم.»

«چرا، من همیشه همونم که بودم.»

«ببین کلثوم!... تو که بچه نیستی، این کار بدمصّب، امون آدم رو می‌بره، نمی‌ذاره آدم یه نفس راحت بکشه، وای به اینکه...»

«می‌دونم... تو راست می‌گی، ولی خب لازمه که گاهی وقت‌ها یه دستی هم به

سروروی زن و بجهت بکشی...»

اکبر خواست حرف بزند که مکث کرد و با دهانی نیمه‌باز به زنش خیره شد و با تعجب گفت: «نکنه کلثوم؟!...»

کلثوم که سرش پایین بود، سر را به طرف شوهرش برگرداند و با محبت به او خیره شد. اکبر با همان حالت تعجب دنباله سؤالش را گرفت و گفت: «آره؟!... آره کلثوم؟!...»

«آره...»

«جون من؟!...»

«آهان...»

اشک در چشمان اکبر حلقه زد و یک مرتبه همان‌طور نشسته پرید کلثوم را بغل کرد و با بغض و محبت گفت: «آخ خدا جون...»

صورت و لب‌های زنش را ماچ‌باران کرد و زیر لب گفت: «آخ جون... الهی که من به قریون تو و بجه‌مون برم.»

«خدا نکنه...»

«آخ... چقد دوستت دارم کلثوم.»

«منم همین‌طور.»

«چن وقته؟ قریونت برم.»

«یه ماه و نیم می‌شه.»

«وای!...»

دو مرتبه او را بوسید و نوازش کرد و با شوق و ذوق گفت: «چه مژده خوبی دادی عزیز جون، یه مژدگانی خوب پیشم داری.»

«سلامتی تو واسه‌م بزرگ‌ترین مژده‌س.»

«قریونت برم الهی...»

صدای پا آمد. اکبر از کلثوم جدا شد و خودش را کنار کشید و با خوشحالی به رختخواب بیچ تکیه داد و کتاب را برداشت. تقه‌ای به در خورد و بعد از لحظه‌ای

زهرآ با صورتی خندان از در آمد توی اتاق و پشت سرش هم ناصر... هردو سلام کردند. اکبر آقا همان‌طور نشسته جابه‌جا شد و گفت: «به‌به زهرآ خانوم... ناصر خان‌گل... خوش اومدین، بشینین، بشینین...»

زهرآ کنار کلتوم نشست و ناصر هم روبه‌روی آن‌ها، سمت چپ دید اکبر آقا نشست. کلتوم سینی استکان‌های پر از چای را گذاشت وسط. اکبر آقا با همان حالت خوشی که بهش دست داده بود، از جا بلند شد و رفت توی پستو و با یک جعبه شیرینی کاک کرمانشاهی در دستش برگشت و باز کرد و اول جلوی زهرآ گرفت و گفت: «دلم می‌خواد اول دهن‌تون رو شیرین کنین، بعد...»

همه که شیرینی برداشتند، جعبه را گذاشت وسط و نشست و چایش را با شیرینی خورد و کتابش را برداشت. زهرآ گفت: «ایشالا شیرین‌کام باشین.»

«زنده باشی خانوم خانوما... یه موقع مشدعلی ناراحت نشه؟»

«که چی؟»

«که شبا می‌آی اینجا و تنه‌اش می‌ذاری.»

«یکی هس که بخوابوندش.»

اکبر آقا زد زیر خنده و گفت: «در هر حال خیلی خوشحالم که با ناصر میان اینجا... مخصوصاً امشب که فرشته خوش‌خبر...»

کلتوم فوری حرف شوهرش را قطع کرد و در ادامه حرف او گفت: «فرشته خوش‌خبر توی خونه همه هس... خدا می‌خواد که همه بنده‌هاش خوشحال باشن...»

زهرآ گفت: «خدا برای همه بنده‌هاش فرشته گذاشته که از شون مواظبت کنه.»

ناصر آب دهانش را قورت داد و لب و دهان آردی‌اش را با پشت دست پاک کرد و گفت: «یعنی می‌گی که همه فرشته دارن؟...»

کلتوم گفت: «آره... پس چی...»

«آدم رو مواظبت می‌کنن؟»

«آره.»

«پس چرا فرشته من مواظبم نیس؟»

«چرا هس ناصر.»

«اگه هس، پس چرا جلوی آقام رو نگرفت که من و شلاق نزنه و سگم رو تیربارون نکنه؟...»

یک مرتبه فضای اتاق از خوشحالی خالی شد و قلقل سماور سکوت اتاق را پر کرد.

اکبر آقا سکوت را شکست و جابه‌جا شد و گفت: «ببین ناصر، فرشته به این مهربونی همیشه از تو دفاع می‌کنه...»

اشاره به زهرا کرد. ناصر به زهرا نگاه انداخت، زهرا هم به ناصر نگاه انداخت. نگاهشان به همدیگر خورد و هردو لیخند زدند. اکبر آقا با رویی خندان گفت: «خب بگذریم... می‌دونین چی می‌خوام واسه تون بخونم؟»

زهرا پرسید: «چی اکبر آقا؟»

«لیلی و مجنون.»

کلثوم گفت: «به‌به... عالییه...»

اکبر آقا کتاب را برداشت و باز کرد و یکی دو ورق زد و آهسته زیر لب زمزمه کرد و بعد شروع به خواندن کرد...



فصل بهار جایش را به فصل تابستان داد و رفت. گرما روزه‌روز بیشتر می‌شد. مدارس تعطیل شده بود و بچه‌ها در کوچه‌پس‌کوچه‌ها ولو بودند. کوچه‌ها محل بازی بچه‌ها بود. ناصر می‌ترسید که بچه‌ها مزاحم توله‌سگ‌هایش بشوند، به همین دلیل بیشتر وقتش را خارج از خانه می‌گذراند یا در خرابه با توله‌سگ‌هایش بود یا بیرون از خرابه در حال قدم زدن مواظب بود...

نزدیک ظهر بود که ناصر، نان به دست، وارد کوچه شد و دید که بچه‌ها در انتهای کوچه مشغول بازی هستند. بچه‌ها از ترس سگینه سرکوچه‌ای در آن نزدیکی‌ها پیدایشان نبود. ناصر از دم در حیاط سگینه که رد می‌شد، دید لنگه در باز است و سگینه کنار حوض رو به کوچه نشسته است و لباس می‌شوید. نگاهش با نگاه

سکینه بر خورد کرد. سلام کرد... سکینه بفرما زد: «بویور ناصر...»

«ساغول سکینه خانوم.»

رد شد و رفت. به خرابه که رسید، مکث کرد و این طرف و آن طرف را پایید و بعد صدا زد: «سیاه!... سیاه!...»

بعد از لحظه‌ای کوتاه، سگش با دو از کپه‌ خاک‌ها بالا آمد و به دنبالش یکی از توله‌ها. سگ پارس کوتاهی کرد... سلام سگ‌هایش به این طریق بود. ناصر گفت: «برو پایین من الان برمی‌گردم...»

سیاه با اشاره‌ ناصر رفت پایین و توله هم به دنبالش. ناصر راه افتاد و رفت. ناصر وارد حیاط که شد یک‌راست رفت توی آشپزخانه و نان را داد به زهرا و گفت: «هرچی واسه‌م جمع کردی بده ببرم... سگ‌هام گشنه‌اند.»

زهرا مقداری غذای مانده و آشغال‌گوشتی را که جمع کرده بود، داد به ناصر و گفت: «بچه‌ها ت بزرگ شدن ناصر؟...»

«آیه بدونی زهرا چقدر ناز شدن.»

«ناصر مواظب باش... ببین چی دارم می‌گم ها!...»

«باشه... مواظبم...»

ناصر غذای سگ‌هایش را برداشت و راه افتاد. از خانه که بیرون آمد، دید داوود با پسر عزت خانم از سر کوچه دویدند و آمدند جلوی ناصر. داوود گفت: «داداش ناصر، ما تو خرابه نمی‌ریم ها... هیچکی رو هم نمی‌ذاریم بره تو خرابه...»

«باریک‌الله... خودتم موقعی که من نیستم تو خرابه نرو.»

«باشه، داداش. حالا می‌تونیم بیایم بچه‌سگ‌ها رو ببینیم؟»

«باشه به یه شرط که به مامان و آقاچون حرفی نزن.»

«خب، داداش ناصر.»

«بیا...»

ناصر راه افتاد و داوود خوشحال دست برادرش را چسبید و با پسر عزت خانم وارد خرابه شدند و رفتند پشت کپه‌ خاک‌ها. سیاه نزدیک ناصر شد و توله‌ها هم

آمدند و دور پاهای ناصر و رجه‌ورجه کردند. ناصر به داوود و پسر عزت گفت: «بیاین این گوشه بشینین که کسی نبینه.»

بچه‌ها رفتند گوشه‌ای را که ناصر نشان داده بود، روی سنگی، نشستند و با خوشحالی به توله‌سگ‌ها نگاه کردند. ناصر غذای سگ‌ها را ریخت جلوی لانه‌شان و گفت: «سیاه بیا... به بچه‌ها تم بده.»

سگ پای ناصر را بویید و لیسید، بعد مشغول خوردن شد. بچه‌هایش هم دویدند و همراه مادرشان مشغول شدند...

ناصر هم سر جای همیشگی‌اش نشست. توله‌سگ‌ها بعد از خوردن از سروکول همدیگر بالا می‌رفتند و گوش همدیگر را گاز می‌گرفتند و بازی می‌کردند. داوود و پسر عزت از حرکات توله‌سگ‌ها می‌خندیدند و لذت می‌بردند... ناصر رو به پسر عزت خانم گفت: «هی!... به مادرت چیزی نگی‌ها...»

«نه، نمی‌گم...»

یکی از توله‌ها رفت روی توله‌دیگر. یک‌مرتبه قل خورد و معلق افتاد زمین و ولو شد. داوود و دوستش با صدای بلند خندیدند... ناصر هم خنده‌اش گرفت و از جا بلند شد و رفت نزدیک توله‌ها و شروع کرد به بازی کردن...

توله‌سگ‌ها دور پاهای ناصر می‌پیچیدند و پاچه‌شلوار ناصر را به دندان می‌گرفتند و می‌کشیدند.

ناصر پاهایش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند و توله‌ها روی هم می‌غلتیدند و معلق می‌زدند. ناصر از حرکات توله‌ها ریشه می‌رفت و بچه‌ها نیز با صدای بلند می‌خندیدند و سر جایشان جابه‌جا می‌شدند...

سروصدای خنده‌ی ناصر و بچه‌ها آن‌قدر بالا گرفت که گوش‌های سکینه سرکوپه‌ای تیز شد و از نشستن دم در پشیمان شد و با کنجکاوای آمد دم خرابه سرک کشید. چیزی ندید، ولی صدای خنده‌ی ناصر و بچه‌ها او را بیشتر کنجکاو کرد و وارد خرابه شد و گردن کشید، کمی از موهای ناصر از پشت کپه‌ی خاک‌ها دیده شد. رفت روی آشغال‌ها که بهتر ببیند. در این بین، توله‌سگ‌ها پارس کردند، آشغال‌های زیر پای سکینه جابه‌جا شد و با کون افتاد روی آشغال‌ها و عصبانی شد. صدای خنده‌ی ناصر

و بچه‌ها بلند شد. سکینه ناراحت و عصبی گفت: «کوفت... کپ اوشاقی!...» خودش را تکاند و ناراحت از خرابه رفت بیرون و دم در حیاطش نشست و غرغر کرد...

توله‌سگ‌ها چهارتا باهم پاچه ناصر را گرفتند و کشیدند... ناصر خواست پایش را خلاص کند که پای دیگرش لیز خورد و پیچید و با کون افتاد زمین که صدای بچه‌ها بالا گرفت و از خنده ریشه رفتند... خود ناصر هم از خنده روی خاک‌ها ولو شد.

سیاه کنار لانه‌اش نشست و بازی ناصر و بچه‌هایش را تماشا می‌کرد. موقعی که ناصر افتاد زمین سیاه صدایی از گلو بیرون داد، خندید...

بعد از ساعتی خنده و تفریح، ناصر خسته شد و کنار لانه ایستاد و شلوارش را تکاند و رو به توله‌ها که نزدیکش شدند گفت: «خیله‌خب، بسه دیگه... برید اون ور.» بعد با پایش دوتا از توله‌ها را که می‌خواستند پاچه شلوارش را بگیرند، هل داد به طرف مادرشان و گفت: «هی سیاه!... بچه‌ها رو صدا کن... می‌خوام برم...» با دست به سیاه اشاره کرد. سگ انگار فهمید و از جا بلند شد و نزدیک ناصر آمد. ناصر دستی به سر سیاه کشید و گفت: «جلوی بچه‌ها رو بگیر یه موقع نیا تو کوچه...»

سروگردن سیاه را نوازش کرد. سیاه دست ناصر را لیسید. ناصر رو به پسر عزت گفت: «بلن شین خودتون رو بتکونین بریم.»

بچه‌ها بلند شدند و خودشان را تکاندند و به اتفاق ناصر از خرابه خارج شدند... سکینه سرکوچه‌ای آن‌ها را دید و با صدای بلند گفت: «اوهوی... ناصر!...»

ناصر ایستاد و سرش را به عقب برگرداند و گفت: «بله، سکینه خانوم!»

«باباجان بو سگیش نجسدی آخی، دستیش نرنی...»

«چشم سکینه خانوم...»

بچه‌ها بازی‌کنان دور شدند. سکینه گفت: «بچه‌لرم نیندار دستیش بیزن...»

«نه نمی‌ذارم... باشه، چشم.»
بعد پشت کرد و دنبال بچه‌ها راه افتاد...



شب سیاه و تاریکی بود، هیچ صدایی نمی‌آمد جز صدای شب. در حیات باز شد و مشدعلی آمد بیرون و در را بست. سیگاری به لب گرفت و کبریت زد. سیگارش را آتش زد و در روشنایی کبریت، ساعتش را نگاه کرد. سه بعد از نیمه‌شب بود. کبریت را تکان داد، خاموش شد و انداخت زمین و راه افتاد و نگاهی به سرکوجه انداخت و دید حبیب و علی زیر تیر چوبی چراغ‌برق ایستاده‌اند و باهم حرف می‌زنند. صدای حرفشان نامفهوم در سکوت شب شنیده می‌شد.

مشدعلی سرش پایین به دهانه خرابه که رسید، یک مرتبه سگی از پشت چکمه خونین، او را بوید و خواست لیس بزند که دهانش با پشت چکمه مشدعلی برخورد کرد که یک مرتبه مشدعلی از ترس پرید به جلو و به عقبش نگاه کرد و سگی را در یک متری خود دید. با عصبانیت چوب‌دستی‌اش را به طرف سگ پرت کرد که چوب خورد به کمر سگ که صدای ونگ‌ونگش در سکوت شب پیچید. سگ دمش را لای پاهایش قایم کرد و با سرعت فرار کرد. مشدعلی فحش داد و دنبال چوب‌دستی‌اش گشت. علی و حبیب که او را نگاه می‌کردند از ترس ناگهانی او به خنده افتادند. صدای خنده آن‌ها در سکوت به نظر خیلی بلند آمد...

مشدعلی چوب‌دستی‌اش را پیدا کرد و راه افتاد. نزدیک علی و حبیب که شد گفت:
«سگ جنده بدجوری ترسوند من و.»

علی گفت: «لباس ما نیس خونیه، سگ‌ها بو می‌کشن و دنبالمون راه می‌افتن.»

حبیب گفت: «آیه چندتا باهم باشن خطرناکه.»

علی گفت: «آره پس چی.»

مشدعلی ته‌سیگارش را انداخت دور و راه افتاد و گفت: «بریم بچه‌ها دیر می‌شه.»

هرسه نفر چوب در دست راه افتادند و در تاریکی شب فرورفتند...



خون در جوی روان بود، نور چراغ سقف در جوی خون منعکس شده و برق انداخته بود، رنگ خون از غلیظی به سیاهی می‌رفت. خون با فشار در جوی جاری بود، گاهی کم، گاهی زیاد می‌شد... سروصدای سلاخ‌ها در پاچوق پیچیده بود...

علی و حبیب هرکدام در دستشان یکی بره تودلی و یکی پستان گوسفند شیرده و خوش‌گوشت نزدیک مشدعلی شدند. سروصورت هر سه تایی‌شان خونین بود. مشدعلی رو به آن‌ها گفت: «خب، بچه‌ها خسته نباشین، بریم سروصورتمون رو بشوریم و صبحونه‌مون رو بخوریم...»

راه افتادند که بروند، عاقل مردی با لباس سلاخی خونین نزدیک آن‌ها شد و گفت: «مشدعلی!... آقا اسدالله کارت داره.»

«کجاست؟»

«تو پاچوق گاوکش هاست.»

«او مدم... بچه‌ها بریم ببینیم رئیس کل چی کارمون داره؟»

دنبال مرد راه افتادند و وارد پاچوق گاوکش‌ها شدند. مردی دولا شده بود، کله جداشده گاوی را از کنار جوی خون بردارد، عاقله‌مرد راهنما یک انگشت به او رساند. مرد کله جمع‌کن یک مرتبه مانند برق گرفته‌ها از جا پرید و دستش را برد پشتش. از این حرکت او علی و حبیب و مشدعلی خندیدند. کله جمع‌کن رو به عاقله‌مرد گفت: «این همه گوشت و خوش‌گوشت، باز تو دنبال خمیری؟»

عاقله‌مرد با خنده جواب داد: «تقصیری ندارم، قزوینی‌ام.»

صدای نعره از درد گاوها در سالن پاچوق پیچیده بود. سلاخ‌های جوان و نیرومند گاوها را لب جوی خون زمین می‌زدند و سر از بدنشان جدا می‌کردند... خون در جوی با فشار کم و زیاد می‌شد. مشدعلی و حبیب و علی از میان سلاخ‌ها گذشتند و رسیدند به باسکول، آقا اسدالله ایستاده بود و به ترازو نگاه می‌کرد. مشدعلی سلام کرد و گفت: «کاری داشتی آقا اسدالله؟»

«آره، مشدعلی... می‌خواستم بهت بگم این هفته دو روز تعطیلی غیر از شب جمعه جلومونه...»

«بله، اسدالله خان.»

«کشتار سه برابر شب جمعه‌ست.»

«اوخ اوخ... پس باهاش خیلی هم بکشیم.»

«درسته... بچه‌ها رو آماده کن...»

«باشه، رو چشمم.»

«مشدعلی غیر از سه برابر دستمزد، یه دستمزد هم انعام بهشون بده.»

«فهمیدم.»

علی و حبیب که دماغ شده بودند، یک‌مرتبه صورتشان باز شد و با لبخند به هم نگاه انداختند...

از آقا اسدالله خداحافظی کردند و از میان گاوکش‌ها که هنوز مشغول کشتار بودند خارج شدند...

در محوطهٔ قصاب‌خانه سروصداهاى عجیبی به گوش می‌رسید... صدای دادوبیداد آدم‌ها و نعرهٔ گاوها و بعبع گوسفندان و گاری و کامیون و درشکه درهم آمیخته بود، چوب‌دارها با هیاهو گله‌های گوسفندها و گاوها را به این‌طرف و آن‌طرف می‌کردند و صداهاى عجیب و غریبی از خودشان درمی‌آوردند...

اکبر آقا مقدار سیراب‌شیردانی را که برای کاسبی روزانه‌اش تهیه کرده بود، در سطل تمیزی جا داد و رویش را با پارچهٔ کتانی سفید و نمدار پوشاند و در اتاقک چهارچرخه‌اش گذاشت و راه افتاد. حین رفتن، چشمش به مشدعلی و حبیب و علی افتاد که کنار اجاق‌های دراز و پایه‌دار ایستاده بودند و دل و جگر کباب می‌کردند. خواست برود سلام‌علیک کند که پشیمان شد و راهش را کج کرد و میان شلوغی آدم‌ها که درهم می‌لولیدند گم شد...

قهوه‌چی با سینی پر از استکان‌های چای دوره می‌گشت و چای پخش می‌کرد و پولش را هم درجا نقد می‌کرد و در پستایی^۱ که از کمرش آویزان بود می‌ریخت.

مشدعلی لیوان چای در دستش، کنار علی روی سکوی سفتی نشست و حبیب هم ایستاده روبه‌روی آنها چایش را سرمی‌کشید. مشدعلی یک قلپ چای هورت

۱. اصطلاح عامیانهٔ قهوه‌خانه‌ای که به کیسهٔ بافتنی پشمی می‌گفتند.

کشید و رو به آن‌ها گفت: «راستی بچه‌ها فصل شیکار داره نزدیک می‌شه.»
حبیب خندید و گفت: «یعنی اینکه خودمون رو واسه کشتن گوسفندای وحشی آماده کنیم؟»

«خب، آره دیگه... چند ماهه که از خونه بیرون نرفتیم.»

علی گفت: «آخه هنوز اون حیوونا بچه‌های شیرخوره دارن.»

«مگه این گوسفندا که هر روز سر می‌بری بچه ندارن؟»

«فرق دارن...»

«تو نمی‌خواد غصه‌ اونارو بخوری.»

«آخه گناه دارن.»

«ما نزنیم، گرگ و کفتار می‌زنه.»

شاگرد قهوه‌چی نزدیک شد و استکان‌های خالی را جمع کرد. مشدعلی از جایش بلند شد و کش‌وقوسی به بدنش داد و گفت: «خب، بچه‌ها راه بیفتین.»

بره‌تودلی و سهم‌گوششان را برداشتند و راه افتادند و از میان شلوغی‌ها گذشتند و از دروازه‌کشتارگاه خارج شدند. یک درشکه‌دواسبه نیم‌دوری زد و جلویشان ایستاد و هرسه سوار شدند و درشکه راه افتاد و درشکه‌چی تپل و درشت‌اندام شلاقش را روی هوا به صدا درآورد و اسب‌ها چهارنعل حرکت کردند و در جاده شلوغ دور شدند...



مشدعلی کیسه‌گوشت بره‌تودلی در دستش، وارد کوچه‌خودشان شد. چشمش به سکینه افتاد که دم در حیاط خانه‌اش نشسته بود و با یک زن در کنارش درددل می‌کرد. همین‌که مشدعلی نزدیک شد، سکینه خودش را جمع‌وجور کرد و سلام داد و گفت: «مشدعلی آقا ایشالاهاچان شیکار می‌ری؟»

«همین نزدیکاً...»

«ایشالا...»

در همین بین ناصر از خرابه آمد بیرون و به طرف خانه راه افتاد. مشدعلی او را دید و صدایش زد: «هی ناصر!»

ناصر یکه خورد و برگشت.

«بله؟»

و دوید سمت پدرش

«سلام آقا جون.»

«بیا اینا رو بگیر ببر خونه.»

«چشم.»

کیسه گوشت بره تودلی را گرفت و بدون معطلی برگشت. مشدعلی رو به سکینه گفت: «خدا حافظ سکینه خانوم.»

«مشدعلی آقا بو ناصر سیفاریشش کن سگیش دست زننه. آخی نجسی...»

«خیله خب...»

خواست راه بیفتد که سکینه ادامه داد: «این همه سگش می خواد چی کارش آخه؟...»

«این همه؟... چندتاست مگه؟...»

«به... خبرین یوخ... پس بیا ببینش.»

تندی از جایش بلند شد و مشدعلی را همراه خود برد توی خرابه، نزدیک سگ‌ها... توله‌سگ‌ها تا مشدعلی و سکینه را دیدند، فوری دویدند توی لانه‌شان قایم شدند و سرک کشیدند. سیاه هم جلوی در لانه‌اش ایستاد و به طرف مشدعلی و سکینه پارس کرد...

سکینه گفت: «باخ، آخی... نجسدی... دستش می زنی. همه‌ش ناصر بزرگ چرده.»

مشدعلی ناراحت و عصبی بدون حرف راه افتاد و رفت خانه...

ناصر توی آشپزخانه داشت با زهرا حرف می زد، در ادامه حرفش گفت: «به نظرم

سکینه سرکوچه‌ای فضولی کنه...»

صدای مشدعلی از توی حیاط بلند شد که ناصر را صدا زد.

«بیا اینجا ببینم ناصر.»

«بله آقا جون.»

زهرآه هم دنبال ناصر آمد.

«از رو نمی‌ری تو بچه؟»

«چی شده؟»

«زهرمار رو چی شده؟»

مشدعلی عصبانی به طرف ناصر خیز برداشت و خواست ناصر را بزند، ولی زهرآه فوری خودش را انداخت مابین ناصر و مشدعلی، و گفت: «کار بدی نکرده که آشغال‌ها رو می‌بره می‌ریزه جلوی اونا.»

«شنیدم که توله‌سگ‌ها رو این بزرگ کرده.»

«حتمناً سگینه فضولی کرده، اونم فضولی بیجا که اصلاً به اون مربوط نیس. من خودم آشغال‌گوش‌ها رو می‌دم ببره بریزه جلوی اون حیوونا... لا اقل نمی‌مونه بو بگیره و مگس جمع بشه.»

شمسی توی اتاق، لب پنجره، ایستاده بود و گوش می‌کرد، گفت: «آخه می‌ره با توله‌سگ‌ها بازی می‌کنه. خودش هیچ، داوود اینا رو هم می‌بره پیش سگ‌ها.»

«خب چه عیبی داره شمسی جون سرشون گرم می‌شه.»

مشدعلی گفت: «از این به بعد فقط آشغال‌ها رو می‌بری و می‌ریزی و برمی‌گردی. آیه بفهمم بچه‌ها رو دور خودت جمع کردی وای به حالت...»

«چشم آقا جون.»

«سگ‌بازی موقوف.»

بعد راه افتاد و رفت پیش شمسی. زهرآه رفت توی آشپزخانه و به ناصر هم گفت: «بیا کارت دارم.»

ناصر هم رفت توی آشپزخانه...

شمسی رو به مشدعلی که می‌نشست گفت: «باید برای ناصر یه فکر اساسی کرد، این جووری نمی‌شه.»

مشدعلی تکیه داد و گفت: «صب کن... می‌دونم چی کار باید کرد.»
 بعد دراز کشید و شمسی روی او را با ملافه پوشاند و درحال خارج شدن از اتاق
 گفت: «باید با زهرا هم حرف زد...»
 از اتاق رفت بیرون و در اتاق را پشت سرش بست.



ناصر در ردیف پنج‌ریالی سینمای راه‌آهن نشسته بود و داشت فیلم «لسی به خانه
 برگرد» با شرکت الیزابت تایلور و رود مک‌داول را تماشا می‌کرد که آن‌زمان هر دو
 خردسال بودند...

لسی اسم سگ دختر بچه خانواده بود که پدر و مادرش مجبور می‌شوند سگ را به
 یک خانواده بفروشند که در یک شهر دیگر زندگی می‌کردند...

این دختر و پسر از دوری سگشان سخت غصه‌دار می‌شوند. سگ نیز دور از
 صاحبان اصلی‌اش خیلی ناراحت و عصبی است... یک شب سگ از فرصت
 مناسب استفاده می‌کند و از خانه و از آن شهر فرار می‌کند و بعد از چند شبانه‌روز
 پرحادثه گرسنه و تشنه از صحراها و کوه‌ها و شهرک‌های مختلف و دهات و
 مزرعه‌ها می‌گذرد می‌رسد به شهر و خانه خودش، پیش صاحبان اصلی‌اش...
 بچه‌ها از ورود سگشان به خانه خیلی خوشحال می‌شوند...

ناصر از خوشحالی از جا بلند شد و شروع کرد به دست زدن... تماشاچیان نیز از
 ناصر پیروی کردند و دست زدند. ناصر با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. بعد
 از سینما آمد بیرون یک‌راست رفت سمت اکبر آقا که داشت جمع‌وجور می‌کرد...
 پل راه‌آهن مطابق معمول خیلی شلوغ بود، عابران با عجله در رفت‌وآمد بودند که
 اغلبشان از کار روزانه فارغ شده بودند و به خانه‌شان برمی‌گشتند...

ناصر هم به اتفاق اکبر آقا راهی خانه‌شان شدند. ترنی سوت‌زنان از ایستگاه
 راه‌آهن حرکت کرد و از زیر پل گذشت و ترنی از جهت مخالف وارد ایستگاه
 راه‌آهن شد. ناصر به خط آهن نگاه کرد که در تاریکی برقی می‌زد. اکبر آقا به ناصر
 نگاه کرد و پرسید: «فیلم چطور بود ناصر؟»

«خیلی قشنگ بود، آرتیست اولش سگه بود.»

«ئه!... پس خیلی خوشت اومد؟»

«آره، خیلی.»

«راسی سگ‌های تو چطورن؟... بزرگ شدهن؟»

«آره بزرگ شدن.»

«گفتی شیش تان؟»

«دلت می‌خواد ببینی شون؟»

«بدم نمی‌آد.»

«باشه، پس باهم بریم...»

از میان شلوغی و ازدحام مردم روی پل گذشتند و در تاریکی گم شدند...



جیران آرایش کرده با کت و دامن نارنجی‌رنگ، پیراهن صورتی فرم مردانه به تن و جوراب پانما و کفش پاشنه‌بلند به پا، همراه شوهرش، رضا، که او نیز کت سورمه‌ای و شلوار طوسی و پیراهن سفید به تن داشت، از خیابان امیریه پیچیدند توی کوچه دل‌بخواه، دست در دست همدیگر رسیدند به خانه ملک و در زدند... بعد از لحظه‌ای لنگه در حیاط باز شد و صورت ملک بازتر... گفت: «به به چه عجب!... عروس خانوم...»

رضا نیز سلام کرد و جواب گرفت و داخل حیاط شدند و جیران پرید توی بغل ملک و صورت‌های شاد و خندان همدیگر را ماچ‌باران کردند...

رضا در حیاط را بست و دست ملک را صمیمانه فشرد. جیران با خوشحالی کف دستش را به شکم برآمده ملک مالید و گفت: «بگو ببینم کوچولومون در چه حاله؟...» ملک دستش را گذاشت روی شکمش و با صورتی خندان به جیران نگاه کرد و گفت: «شلنگ تخته میندازه...»

ملک پیراهن حاملگی بلندی به تن کرده بود. رو به رضا و خواهرش گفت: «چرا

وایسایدین؟ بریم تو اتاق دیگه.»

رضا پرسید: «امیر خان چطوره؟»

«خوبه... داره با ناصر بازی می‌کنه.»

«ئه! چه خوب، پس ناصر هم اینجاست.»

«آره، می‌خواست بره، همین‌که فهمید شما میان خوشحال شد و موند تا شما روبینه.»

سه‌تایی وارد اتاق شدند. امیر ورق در دستش از جا بلند شد و ورق‌ها را گذاشت

روی میز و ناصر هم بلند شد و سلام کرد. امیر با خوشحالی رو به جیران و رضا

گفت: «آخه کی می‌گه ماه توی روز روشن دیده نمی‌شه؟... بفرما... تازه نورش هم

اتاق رو روشن کرده...»

رفت جلو با جیران دست داد و با رضا روبوسی کردند. جیران رفت جلو ناصر را

در آغوش گرفت و صمیمانه همدیگر را بوسیدند. بعد ناصر و رضا هم دست دادند

و روبوسی کردند...

امیر گفت: «خیلی خیلی خوش اومدین... بشینین تو رو خدا...»

بعد امیر پیش‌دستی‌ها را روی میز، جلوی آن‌ها گذاشت و مشغول پذیرایی شد.

ملک رو به آن‌ها گفت: «چایی بیارم بچه‌ها؟»

امیر گفت: «تو بشین ملک جون من خودم می‌آرم.»

ملک را نشانده و از اتاق رفت بیرون، جیران رو به ناصر گفت: «خوبی داداش ناصر؟»

«آره خوبم.»

رضا گفت: «ناصر جون چرا خونه ما نمی‌آی؟»

«می‌آم.»

«تو که کاری نداری... اقللاً روزای تعطیل بیا دیگه.»

«چشم...»

امیر با سینی چای داخل شد و گذاشت روی میز و برای هر نفر یک استکان چای

گذاشت جلویشان و خودش هم یکی برداشت، نشست.

جیران رو به برادرش گفت: «شنیدم هفت‌هشت تا سگ داری داداش؟»

«آره... اگه بدونی چقده نازن... سیاهِ سیاهِ مِثِ شبق. همه‌شون یه خال گنده سفید بالایی چشمِ پیشون دارن.»

ملک گفت: «دور از چشم آقام.»

«هفته پیش بود که فهمید سگ من زاییده و من باهاشون بازی می‌کنم... می‌خواست من و بزنه، زهرا وسطو گرفت و نداشت.»

امیر پرسید: «سگ‌ها ت رو کجا نیگر داشتی؟»

«تو خرابه کوچه مون.»

«همون خرابه پشت خونه سکینه خانوم؟»

«آره... اتفاقاً سکینه آقام رو برد سگ‌ها رو نشون داد.»

ملک گفت: «خب، اون کلاتر محله‌ست دیگه... فقط ناصر جون مواظب باش، کاری نکن که آقام عصبانی بشه.»

«من که به آقام کاری ندارم... سگ‌ها هم که تو خونه نیستن.»

«باشه... گزک دست کسی نده... مخصوصاً مامان... حرف‌های زهرا رو هم گوش کن.»

«گوش می‌کنم...»

امیر گفت: «می‌گم ملک جون چطوره ترتیب ناهار رو بدیم.»

«آره... همین الان.»

بعد از جایش بلند شد و جیران نیز بلند شد و همراه ملک از اتاق رفتند بیرون.

ملک حین خارج شدن گفت: «سفره رو چطوره تو اتاق نشیمن بندازم؟»

«آره، آره... خوبه... منم الان می‌آم...»



زهرا توی حیاط زیر پنجره اتاق، روی گلیمی نشسته بود و سبزی پاک می‌کرد... سولماز با دختر هم‌سن‌وسال همسایه آن طرف حیاط، نزدیک چاه آب، اکرودوکر بازی می‌کرد. زهرا رو به سولماز گفت: «نزدیک چاه بازی نکنید.»

سولماز حین پریدن گفت: «نه... در چاه هم بسته‌س.»

ناصر توی اتاق، نزدیک پنجره شد و آهسته به زهرا نگاه انداخت و دید که دکمه پیراهنش باز است و چاک پستان‌هایش نمایان. آرام لبِ پنجره نشست و به پستان‌های زهرا خیره شد...

یک مرتبه در حیاط محکم به هم خورد و ناصر از جا پرید و ایستاد و به سمت در حیاط نگاه کرد. شمس غرغرنان درحالی که دست داوود را گرفته بود و با خشم دنبال خود می‌کشید، وارد حیاط شد و با عصبانیت داوود را به طرف حوض هل داد و گفت: «گه سگ عنتر، مگه کفش نداری که پابرهنه می‌ری کوچه؟»

زهرا با تعجب به داوود نگاه کرد و گفت: «چی شده شمس جون؟»

شمس با عصبانیت داوود را برگرداند و پشت او را به زهرا نشان داد و گفت: «نیگاش کن، ببین چی شده؟ توله‌سگ‌های آقا همه‌جا رو به گه کشیده. آهه...»

اشاره به ناصر کرد و بعد کاسه روحی را از کله مجسمه شیر حوض برداشت و شلوار داوود را از پایش درآورد و انداخت توی پاشوره و بعد کاسه را از حوض پر کرد و ریخت روی پاهای داوود و گفت: «یالا پاهات رو بمال... محکم‌تر... بی صاحب مونده‌ها همه‌جا رو به گه کشیده‌ن...»

بعد کاسه را دوباره پر کرد و ریخت روی پاهای داوود و یک توسری هم زد به داوود و گفت: «آخه تو کی آدم می‌شی نره‌خر؟ اون داداش سگ‌بازت هم با دست‌های نجسش همه زندگیمون رو نجس کرده و سگ‌هاش هم هیکل وامونده تو رو گه‌مالی کرده‌ن...»

ناصر با تلخی به نامادری‌اش نگاه انداخت و زیر لب گفت: «من دست‌هام رو همیشه با صابون می‌شورم.»

زهرا نگاهش را به طرف ناصر برگرداند. لب‌گزید و آهسته گفت: «هیس... هیچی نگو.»

ناصر سرش را انداخت پایین و پشت‌گردنش را خاراند. شمس پاهای بچه‌اش را تمیز کرد. دست‌های خودش را صابون زد و آب کشید و داوود را برد توی اتاق... سولماز و دوستش که از بازی دست کشیده بودند، دوباره شروع کردند و بازی

خودشان را ادامه دادند...

مشدعلی لباس سلاخی به تنش و یک کیسه پر در دستش وارد حیاط شد. زهرا سلام کرد و ناصر هم آمد توی حیاط و سلام کرد. مشدعلی بدون اینکه جواب سلام او را بدهد، گفت: «بیا پسر، این آشغال‌گوشت‌ها رو بده به توله‌ها، به شرط اینکه بزرگ شدن و لشون کنی برن و دست از سگ‌بازی هم بکشی.»

ناصر خوشحال کیسه گوشت را گرفت و گفت: «چشم آقا جون.»

مشدعلی به زهرا نگاه کرد و لبخند زد، بعد لب حوض چمباتمه زد و مشغول شستن دست‌هایش شد. ناصر خوشحال دوید و از حیاط رفت بیرون. مشدعلی با رویی خندان و مهربان رو به زهرا گفت: «چی می‌خوای درست کنی جون؟»

«فورمه‌سبزی.»

«برای امشب؟»

«نه... برای پس‌فردا، شب جمعه.»

«چه خبره؟»

«بچه‌ها همه‌شون می‌آن اینجا واسه شام.»

«بچه‌ها؟! کدوم بچه‌ها؟»

«ملک جون با شوهرش، جیران هم با شوهرش.»

«پس باید فردا گوشت حسابی بیارم.»

«آره همین رو الان می‌خواستم بگم.»

«چشم جیگر، دستور بده...»

صدای شمسی از توی اتاق بلند شد که داشت داوود و ناصر را نفرین می‌کرد. مشدعلی به اتاق نگاه انداخت و رو به زهرا گفت: «حتماً باز سگ‌های ناصر شیرین کاشتن؟»

زهرا گفت: «داوود پابرهنه رفته تو خرابه و کثیف شده.»

مشدعلی بلند شد و رفت طرف اتاق و دست‌های خیسش را به طرف زهرا تکان داد و آب پاشید. زهرا صورتش را پوشاند و گفت: «ئه... نکن همچی.»

مشدعلی رفت توی اتاق و گفت: «چی شده باز؟»
 شمسعی عصبانی گفت: «از دست سگ‌های این نره‌خر.»
 مشدعلی گفت: «هیس... داد و بیداد نکن.»
 زهرا به اتاق نگاه کرد و گوش‌هایش را تیز کرد. مشدعلی با صدای آرام گفت:
 «هیچ ناراحت نباش... تا نیم‌ساعت دیگه هیچ سگی توی این کوچه و این خرابه
 لعنتی پیدا نمی‌شه... همه‌شون به دست خود ناصر گوربه‌گور می‌شن...»
 زهرا یک‌مرتبه از جا پرید و پابرنه و سربرهنه دوید و از حیاط خارج شد. پای
 علیلش اجازه نمی‌داد که با سرعت بدود، لنگان‌لنگان خودش را می‌کشید و زیر لب
 با خود می‌گفت: «آخ خدا جون... کاش... ناصر...»
 ناصر میان توله‌سگ‌هایش این‌ور و آن‌ور می‌دوید و با صدای بلند می‌خندید...
 توله‌سگ‌ها ناصر را در وسط قرار داده و از پای‌های او بالا می‌پریدند و ونگ‌ونگ
 می‌کردند و پاچه‌ شلوار ناصر را به دندان می‌گرفتند و می‌کشیدند...
 سیاه، مادر توله‌ها، دم در لانه ایستاده بود و خوشحال با دهانی باز و زبانی آویزان
 دُم تکان می‌داد...
 یواش‌یواش دُم تکان دادنش آهسته شد و حرکات و جهش توله‌ها نیز آهسته و
 مستانه شد...
 زهرا پابرنه و پریشان‌حال توی کوچه می‌دوید و فریاد می‌زد: «ناصر... ناصر اون
 گوشت‌ها سمّیه، دست نیگ‌ردار ناصر...»
 توله‌سگ‌ها یواش‌یواش پای‌هایشان به‌طور مستانه لقی می‌زد...
 زهرا هراسان و وحشت‌زده رسید به خرابه و فریاد زد: «ناصر اون گوشت‌ها سمّیه
 نده بهشون...»
 سکینه سرکوچه‌ای با دوسه زن دیگر دور هم نشسته بودند و غیبت می‌کردند که با
 صدای زهرا همه‌شان به‌سمت او برگشتند. زهرا داد زد: «ناصر! دست نیگ‌ردار...
 اون گوشت‌ها سمّیه.»
 داخل خرابه شد. سکینه وقتی‌که زهرا را با آن حال پریشان دید، از جا پرید و
 نگران‌حال گفت: «وای خوداجان...»

و دوید سمت خرابه و زنها هم به دنبال او... زهرا دستپاچه و وحشت‌زده از روی آشغال‌ها می‌دوید، پای علیش به سنگ گیر کرد و دمر افتاد زمین و با زور بلند شد و رو به ناصر گفت: «گوشت‌ها... اون گوشت‌ها، اون گوشت‌ها همه‌ش سمیه... نده بهشون... دست نیگرددار...»

دیگر دیر شده بود... ناصر بهت‌زده و منقلب با دهانی نیمه‌باز نگاهش را از زهرا به‌سوی سگ‌ها گرداند و دید که سیاه، مادر توله‌ها، گیج و مستانه تلوتلو خورد و افتاد زمین و به ناصر نگاه کرد، همان‌طور که به ناصر خیره بود یواش‌یواش چشمانش از برق افتاد و خمار شد و بعد توله‌ها یکی‌یکی جلوی پاهایش تپ‌تپ افتادند و چشمان روشن و شادشان تاریک شد و سکوت...

ناصر نگاهش را از توله‌ها به کیسهٔ خونین آلوده به سم توی دستش انداخت و بعد نگاهش را از کیسهٔ زهر به سگ‌ها و بعد به زهرا انداخت و پس از یک لحظه سکوت، ناگهان فریاد دل‌خراشی از درون بیرون داد و مادرش را صدا زد:

«مادر...»

و یک مرتبه با کله به دیوار آجربهمنی خرابه یورش برد... شدت ضربه آن‌چنان شدید و محکم بود که کله‌اش پمپی صدا کرد و ترکید. خون فواره زد و مانند باران روی توله‌هایش ریزش کرد و خودش نیز میان سگ‌هایش افتاد و خاموش شد... خال سفید بالای چشم توله‌ها از خون سر ناصر قرمز شد...

جیغ دل‌خراش زهرا دیوارهای خرابه را لرزاند و خودش را انداخت روی جسد ناصر و زار زد... بعد از لحظه‌ای سر خونین و له‌شدهٔ ناصر را از روی سگ‌ها بلند کرد و در آغوش گرفت و سرش را رو به آسمان بلند کرد و با گریه داد زد: «چرا؟! چرا؟!... آخه چرا؟!...»

سکینه دوید سمت زهرا و با ترس و وحشت گفت: «وای... خوداجان... کول باشما اولدی...»

پسریچه‌ای دم دهانهٔ خرابه رو به ته کوچه داد زد: «بچه‌ها... ناصر مرد...»

۱۵ اوت ۲۰۱۷

زکریا هاشمی

درباره نویسنده:

زکریا هاشمی

به سال ۱۳۱۵ در شهر ری زائیده شد. از سال ۱۳۳۵ به کار در استودیوهای پارس فیلم و بدیع و میثاقیه و همکاری با فرخ غفاری گذراند. در سال ۱۳۴۱ به خدمت کارگاه فیلم گلستان درآمد، هم در کارهای تهیه فیلم و هم در بازی فیلم «خشت و آینه». در همین مدت بود که فروغ فرخزاد متوجه شد که او داستان می نویسد. این داستان رمان بزرگ طوطی بود که در سال ۱۳۴۸ به پایان رسید و بعد به چاپ و نشر درآمد. بعد از بسته شدن کارگاه فیلم گلستان در سال ۱۳۴۶ هاشمی به کار در تلویزیون ایران رفت و چندین فیلم مستند و یک فیلم بلند داستانی را آنجا ساخت. بعد از آن به طور آزاد کارهای خبری و همچنین داستانی برای تلویزیون می کرد. او در سال ۱۹۸۳ به فرانسه آمد و اکنون سی و چهار سال است که با زن و سه فرزندش در پاریس زندگی می کند. در این سال ها تا وقتی که به بازنشستگی رسید به آشپزی در رستوران ها در پاریس می گذراند. اکنون فقط به نویسندگی مشغول است.





نشریه

منتشر کرده است:

داستانِ فارسی

رمان

- تن تنهایی • شهریار مندنی پور
- سلاخ • زکریا هاشمی
- یک تراژدی • قاضی ربیحاوی
- لبخند مریم • قاضی ربیحاوی
- پسران عشق • قاضی ربیحاوی
- سیزدهمین فلامینگو • لیلا امانی
- مردم رنج (در شش جلد) • مرتضی فخری
- انجیل میرزا • محسن زهتابی
- در ساحل پانزدهم سپتامبر • ناهید کبیری
- در چنبر روایت • مجید دانش آراسته
- جزیره نفرین شده • مهدی رحمانیان حقیقی
- نقطه امن • ایوب چاوران
- هوم • لیلا میرباقری؛ تصویرگر: گلی اصفهانی
- شکار • زکریا هاشمی
- طوطی • زکریا هاشمی
- رنج مدام زیستن • رضا بهرام پور
- عیار • زکریا هاشمی
- سن خوزه شهر پرتقال‌های سرگردان • لیلا امانی
- راهنمای جامع جنگل بوق • رضا جعفری
- من، منصور و آلبرت • فرخنده حاجی زاده
- ماه طلعت • ژیلآ آقار فیعی
- دمپایی‌های سفید • ناهید پیلوار
- ناوه کش • حامد نیک‌اختر
- درچنگ • شهرام رحیمیان
- تربیت کننده سگ ماهی • احمد آرام
- ناسراندازان • ماه دوران معیری
- زندگی در تابوت‌های شرقی • پژار ملکی

موش‌ها بال ندارند • آرش خوش صفا
انجل لیدیز • خسرو دوامی
سال‌های سربی بی‌پایان • علیرضا اکبری
پسر عربی • مرتضی کربلایی‌لو
همه ما شریک جرم هستیم • حمید حامد
همه چیز درست بود و به اندازه • سپیده محمودی دانالو
گنبد‌های قرمز دوست‌داشتنی • فاطمه کلانتری (صحرا)
تهران در آغوش برلین • فرزانه سید سعیدی
رویای ایرانی • انوشه منادی
آخ • فاطمه میرعبداللهی
زیر درخت دابلین • پرهام مطبوع
عقرب‌کشی (ماه پیشانی) • شهریار مندنی‌پور
مادیان سرکش • مژده شبان
انتقام با احترام گرفته شد • امین کاظمی
شروه • ماندانا انصاری
اهالی خانه پدری • علی اصغر راشدان
حضور در مجلس ختم خود • علی اصغر راشدان
تادانو • محمدرضا سالاری
ویرانگران • رضا اغنمی
طلا • بهار بهزاد
دندان‌ها یک روایت آشفته • مظاهر شهابت
دوار • میثم علیپور
آن‌سوی چهره‌ها • رضا اغنمی
الیشا • فرزانه حوری
بوته‌های تمشک (والش کله) • محمد خوش‌ذوق
سندروم اولیس • رعنا سلیمانی
پیش از تردید • فهیمه فرسایی
مریم مجدلّیه • حسین دولت‌آبادی
توکای آبی • حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی • جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند • مهدی مرعشی
خانه‌بان • مریم ده‌خدایی
گذار (در سه جلد) • حسین دولت‌آبادی
ما بچه‌های خوب امیریه • علیرضا نوری‌زاده

چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی
اوروبروس • سپیده زمانی
کبودان • حسین دولت‌آبادی
خون اژدها • حسین دولت‌آبادی
مرداب • رضا اغنمی
باد سرخ • حسین دولت‌آبادی
چوبین در • حسین دولت‌آبادی
ایستگاه باستیل • حسین دولت‌آبادی

داستان بلند

در چنبر روایت • مجید دانش آراسته
دو گانه زنی که خوابش نمی‌برد • آزاده دواچی
ماه تا چاه • حسین آتش‌پرور
خانه پدری • علی اصغر راشدان
پنج زن • محمد عبدی
دهان‌شدگی • بهناز باقری

مجموعه داستان کوتاه

پس کی هوا روشن می‌شود؟ • گردآورنده: خلیل نیک‌پور
آب‌رَشک • شهره یوسفی
بدون مجوز • مهتاب قربانی
سوّمین نشانه • الهام امانی
پاچراغ • علی اصغر راشدان
خانه غزل خانم • علی اصغر راشدان
و ناگهان پلنگ گفت زن و داستان‌های دیگر • عزت گوشه‌گیر
از باران گیلان • کیهان خانجانی
سودابه در آتش • خورشید رشاد
عقربه‌های هرز • معصومه محمدی (شهرزاد)، زینب زمانی‌زاده
یکی هست یکی نیست • سعیده زاده‌هوش
برهنه و برهنه • محمد عالی محمدی
یک وقتی یک جایی • پریسا عطاری
غوزک پلاتینی • مصطفی عزیزی
شکوفه‌های گریان • رضا اغنمی
صفر بهتر از هیچ است • علی اصغر غفوری
از درون گذشته • فریدون نجفی

هوس ماهی سفید در مرداب • بهار بهروزگهر
 حضرنامه ابرقو • رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی
 داستان‌های سوسمار نشان • گردآورنده: رضیه انصاری
 انصراف از نقره‌شویی • آرش تهرانی
 جزیره‌ای‌ها • نازی عظیمیا
 حجم ناتمام عشق • ترانه مومنی
 خب، یک چیزی بگوید! • خلیل نیک‌پور
 حسن‌آباد • حمید فلاحی
 نیلاپرتوی • مهسا عباسی
 روزچه‌ل ویکم • هلیا حمزه
 مردگان سرزمین یخ‌زده • بهار بهروزگهر
 در من زنی زندگی می‌کند • مژده شبان
 الفبای گورکن‌ها • هادی کیکاووسی
 روزی که مادر سگ شدم • نوشابه امیری
 هلنا گذاشت و رفت • سانا نیکی یوس
 آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی • عزت‌گوشه‌گیر
 روزی روزگاری رشت • مهکامه رحیم‌زاده
 ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی
 کافه در خاورمیانه • سعید منافی
 اشک‌های نازی • رضا اغنمی
 سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین

ادبیات ترجمه

رمان

اولین روزهای جهان • سالم خلفانی؛ مترجم: حسین تهرانی
 تشنگی • املی نوتومب؛ مترجم: بابک بیات
 مرا عاشق بنامید • علی المقری؛ مترجم: حیدر ساعدی
 تحقیق کوچکی درباره الیزه و یازده داستان دیگر • مانون آپهوف؛ مترجم: فروغ تمیمی
 روزنگاری سوگ • رولان بارت؛ مترجم: مهدی مرعشی
 کولی‌ها هم عاشق می‌شوند • واسینی الأعرج؛ مترجم: سید حمیدرضا مهاجرانی
 زینت • نوال السعداوی؛ مترجم: سید حمیدرضا مهاجرانی
 گربه‌های پرنده • احمد خلفانی
 زن نامی ندارد • دویگو آسنا؛ مترجم: یاسمن پوری
 بازگشت روح آب • پیه تالا، مترجم: مهدی خاکی
 افسونگر، ناباکوف و شادی • لیلی اعظم زنگنه، مترجم: رضا پور اسماعیل



MEHRI PUBLICATION

Novel * 93

The Slaughterer

Zakaria Hashemi

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from the
British Library | ISBN: 978-1-915029-18-8|
|First Published Winter 2022| 252.Pages |
|Printed in the United Kingdom |

|Book & cover design: Mehri Studio|
|Edit: Mehdi Khatibi | Cover painting: Detail of *Butcher
Shop* by David Teniers the Younger,1642|

Copyright © Zakaria Hashemi, 2022.
© 2022 by Mehri Publication Ltd.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



The Slaughterer

Zakaria Hashemi

THE SLAUGHTERER

Zakaria Hashemi

مشدعلی کنار آهو نگه داشت و نورافکن را روی موتور گذاشت و نورش را روی آهو میزان کرد و از موتور پرید پایین و کارد سلاخی اش را از غلاف کمرش بیرون آورد و رفت بالای سر آهو. حیوان همچنان به صیادش خیره بود و چشمان درشت و سیاهش پر آب شد. مشدعلی دست انداخت زیر چانه آهو و سرش را به عقب کشید و با یک ضرب خرخره اش را قطع کرد و خون فوران زد...

چشمان درشت آهو، آخرین قطره آبی را که باقی مانده بود، بیرون ریخت و همان طور که به مشدعلی خیره بود، بسته شد و پاهایش دوسه مرتبه تکان خورد و پوست بدنش لرزید و بی جان شد...

— بخشی از متن کتاب



www.mehripublication.com